

حافظ خیابوی

اصلاً چطور است که اسم واقعی آن را نمی‌کنیم؟ بدینم به او
مادر رقیب، تا او توسط به آن نام صدا بزنند. من از آن تو،
از جن تو کس دیگری را با جان تازه ای را بیرون می‌کنم و
مال خودم می‌کنم. من توسط با این نام صدا خواهم کرد. با این
نام در قلم صفت خواهم کرد **رمان سوسنک** حالا دیگر من دوست
تازه ای دارم. خوب تازه ای دارم. حالا که اینطور شد و این کتاب
دارد اینجوری به پایان می‌رسد اسم کتاب را هم می‌گذارم **سومان**
همون کنم همان طوری که اسم خوبی برکت تو شد، اسم خوبی هم برای این
کتاب می‌شود. اسم خوبی برای این رمان می‌شود.

طرح جلد: الاله شیری لو

سومان

حافظ خیاوی

فهرست

- با خودم گفتم رمانی بنویسم که ۵
- پرده‌ای که به رنگ پیژامه‌ی پدر بود ۲۳
- دوستی که با من قهر است ۷۷
- موزرد ۱۰۹
- پدر ۱۴۳
- آن‌که روی پدرش اسلحه کشید ۲۷۹
- دختری که در باغ دیدم ۴۹۵
- تا این‌جا خواندی! ۵۵۷
- دیگر از چه بنویسم؟ ۶۱۳
- آن‌که عشق دختری او را از تهران کشاند و به
خیابان آورد ۶۶۹

با خودم گفتم رمانی بنویسم که
به کار فیلمی بیاید، که سومان
عزیزم از روی آن فیلمی بسازد

امروز بعد از این که ناهار را خوردم، بعد از این که به مادر گفتم «چه خوشمزه بود»، گفتم «دستت درد نکنه» و بشقابم را، قاشق چنگالم را برداشتم بردم پای سینک شستم و آمدم هال و روی کاناپه، همان کاناپه‌ای که نزدیک در است، دراز کشیدم، با خودم گفتم رمانی بنویسم که بشود از رویش فیلمی ساخت؛ رمانی که تو از روی آن فیلم بسازی سومان.

اولش هم نه. همان لحظه که نشستم نه. دقایقی بعد؛ دو سه دقیقه بعدتر. دو سه دقیقه بعد از نشستن روی کاناپه بود

که چنین فکری به ذهنم رسید. چنین
تصمیمی گرفتم.

اول که نشستم، مادر که پدر را صدا
زد و گفت «بلن شو بیا دیگه»، حواسم
به پدر رفت که روی کاناپه‌ی سه نفری
نشسته بود و بی آن که به مادر توجه کند،
موهایش را شانه می‌زد و همزمان هم
یواش آن شعرِ متل «اؤزوم اوچو اولدوم،
اوغلوم گولله‌چی / قیریلدی قالمادی
دؤله تیم کئچی» را می‌خواند که پیش تو
خوانده بودم.

چند باری، مثل وقت‌هایی که جلوی
آینه می‌نشستی و آرایش می‌کردی یا

لبه‌ی تخت می‌نشستی، پایت را روی پایت می‌انداختی و ناخن‌هایت را با سوهان می‌ساییدی و مرتب می‌کردی برایت خوانده بودم.

در دو سه متری‌ات که می‌ایستادم، تکیه می‌دادم به دیوار، می‌ایستادم و تماشا می‌کردم، بازوهایت را تماشا می‌کردم، گردنت را تماشا می‌کردم که معمولاً نوری هم از پنجره می‌تابید و سفیدترش می‌کرد، آن شعر_متل را خوانده بودم. چند باری خوانده بودم و با این‌که می‌گفتی به فارسی ترجمه‌اش کنم، ترجمه‌اش نکرده بودم. فارسی‌اش

را نگفته بودم. شعری که ورد زبان پدر شده بود و همیشه، به خصوص اوقاتی که کاری انجام می داد، بدون این که دلیل خاصی داشته باشد همین طوری از سر عادت می خواند.

من ترجمه اش نکرده بودم، چون نه معنی و محتوایی خاص و عمیق داشت و نه قطعه ای عاشقانه یا رومانتیک بود. اصلاً اگر ترجمه اش می کردم و فارسی اش را برایت می گفتم، شاید در دلت می گفتمی «خب! خودم شکارچی شدم، پسرم تفنگچی / تلف شد نماند مال

و منالی بزی، یعنی چی؟»

شاید تعجب می‌کردی، در عقم شک
می‌کردی؛ در عقل پسری، مردی که
آرایش کردن زن دلخواهش را این‌چنین
تماشا کند، هر از یکی دو دقیقه‌ای تند
بیاید ببوسدش، آن‌وقت چنین شعر
بی‌ربطی، شعری که ربطی به آن وضعیت
نداشته باشد بخواند.

بله پدر شانه‌زدن‌هایش، «خودم
شکارچی شدم، پسرم تفنگچی»
گفتن‌هایش که تمام شد، شانه را جایی
در پشت کاناپه گذاشت، بلند شد و به
آشپزخانه رفت و حین بلند شدن هم

نگاهی به من انداخت و چشمکی زد. در همان لحظه‌ها که پدر سمت آشپزخانه می‌رفت، احتمالاً در همان لحظه‌ها، در همان دم‌ها که رفت و روی صندلی نشست و مشغول خوردن ناهارش شد، به خودم گفتم وقتش است همین روزها شروع کنم و رمانی بنویسم؛ رمانی که به کار فیلمی بیاید، که سومان عزیزم مشتاق شود و فیلمی از روی آن بسازد. هرچه هم فکر می‌کنم، هرچه به مغزم فشار می‌آورم چرا در زمانی که پدر به من چشمک زد و به طرف آشپزخانه راه افتاد

و رفت پشت میز نشست، در ذهنم این جرقه زده شد به جایی نمی‌رسم. آیا طرز راه رفتن پدر که یک دستش را حرکت می‌دهد و آن دیگری را چسبیده به تنش نگه می‌دارد چیزی را در یاد من زنده کرد که باعث شد چنین فکری کنم؟ یا شیوهی راه رفتن پدر باعث شد شخصیتی سینمایی یا صحنه‌ای از یک فیلم در ذهنم روشن شود و مرا به یاد تو بیندازد؟ به یاد قولی که به تو داده و گفته بودم رمانی می‌نویسم که تو از رویش فیلمی بسازی. شاید هم به خاطر آن «یاکریم» بود که

وقتی صدایی از طرف آشپزخانه بلند شد و من زود نگاه کردم به آن جا و پدر که «حیوان‌های بیچاره خیلی ابله و کم‌هوشند» گفت و فهمیدم یا کریمی خودش را به شیشه‌ی یکی از دو پنجره‌ی آشپزخانه کوبانده، در آن لحظه، آن جا را، جایی را که پدر پشت میز غذاخوری نشسته بود و ناهار می‌خورد و مثل همیشه رویش را هم به آن طرف، به طرف پنجره‌ی رو به کوچه گرفته بود، همچون یک کادر سینمایی دیدم که باعث شد به یاد آنچه که باید می‌نوشتم

بیفتم؛ به یاد آنچه که باید برای تو
می‌نوشتم بیفتم.

یا شاید به خاطر پیراهن فیروزه‌ای مادر
بود. شاید آن پیراهن چیزی را به یادم
آورد؛ صحنه‌ای، رویایی را در مغزم
آشکار کرد، وقتی دو باری وارد آن کادر
شد، وقتی بشقابی پیش پدر گذاشت.
وقتی لیوان آبی پیش پدر گذاشت.

شاید هم تکه‌ای از لباس پدر، زیرپوش
سفید یا پیژامه‌اش که در قهوه‌ای تندش،
خط‌های افقی‌اش به سختی پیداست،
جرقه‌ی رمان را در ذهنم زد، رمانی که
بشود از رویش فیلمی ساخت. و شاید

این طور شد که وقتی پیژامه را دیدم، به یاد آن پرده‌ای افتادم که در روزهای مدرسه دیده بودمش. عصب‌هایی خاطره‌هایم را کاویدند و در فایل‌های تصاویر قدیمی به پرده‌ای رسیدند که درست به رنگ پیژامه‌ی پدر بود. آن پرده در ذهنم روشن شد، در ذهنم جان گرفت و همزمان همه‌ی ماجراهایی که مربوط به آن پرده بود در ذهنم زنده شدند؛ ماجراهایی که خیلی فیلمی است، سینمایی است خیلی، و چون من حس کردم که آن ماجراها قابلیت فیلم شدن

دارند، به این خاطر، شاید به این خاطر،
به یاد تو، به یاد قولی که به تو داده بودم
افتادم و نتیجه‌ی به یاد تو افتادن‌ها، به یاد
آن پرده افتادن‌ها این شد که بخواهم
چنین رمانی بنویسم.

و حالا می‌خواهم آن ماجرای، آن
ماجراهایی که با دیدن پرده به یادم افتاد
و آن صحنه‌هایی که در ذهنم جلا یافت
را بنویسم. البته نه در این فصل. شاید
بهتر باشد فصلی جداگانه به آن‌ها
اختصاص دهم و شاید بهتر باشد همه‌ی
آن ماجراها را در فصل بعد بنویسم.
همه‌ی آن آدم‌ها را، آدم‌ها و ماجراهایی

را که به آن آدم‌ها ربط پیدا کرده‌اند و به ذهنم، به قسمت شفاف ذهنم آمده‌اند سومان.

اصلاً یک چیزی سومان، یک چیزی؛ برای این که کار تو را راحت تر کنم و برای این که آدم‌ها و ماجراها قر و قاطی نشوند و در دل هم نروند، هر چیز دندان‌گیری، هر آدم و قصه‌ی جذابی را که به ذهنم رسید در فصلی جداگانه می‌نویسم، تا تو زود همه‌ی فصل‌ها را بخوانی و هر کدام را که به کار فیلمت آمد، به راحتی و بی‌آن که به زحمت زیاد

بیفتی برگزینی. البته این را هم می‌دانم که به این راحتی نخواهد بود. که ماجراها تک‌ساحتی و لاغر پیش نخواهند رفت. هر آدمی، آدم‌هایی را، قصه‌هایی را در ذهنم، در ناخودآگاهم خواهد یافت و از قسمت عمیق ذهنم، به لایه‌های سطحی خواهد آورد.

البته همه‌ی این کارهایی که سعی خواهم کرد برای ساده کردن داستان‌ها، ماجراها و شفاف شدن آدم‌ها و رابطه‌ها انجام دهم فقط هم به خاطر تو نیست دختر. به خاطر خودم هم هست. به خاطر این که کار خودم را هم راحت کنم

هست. راستش خودم هم از پس نوشتن داستانی که ماجراها و آدم‌هایش در هم بیچند بر نمی‌آیم. چون خودم آدم ساده و شفافی هستم، دوست دارم رمانی که می‌نویسم شفاف باشد؛ شکل خودم و به سادگی خودم باشد. چون خودم رمان‌ها و داستان‌های روشن و شفاف را بیش‌تر می‌پسندم و نوشته‌ی پیچیده، فیلم پیچیده دوست ندارم، یعنی خیلی دوست ندارم، برای همین هم نمی‌خواهم نوشته‌ام پیچیده شود. مبهم شود. دلم می‌خواهد روشن باشد؛

همچون آینه باشد، همچون حلیمی
باشد که از گلو می‌رود پایین.

درست است که پیچیده بودن، چند
لایه بودن اثر هنری، ارزش آن را بیش‌تر
می‌کند، ماندگارترش می‌کند. ولی من نه
این‌که آدم تنبلی هستم، آدم ساده‌ای
هستم، آثار پیچیده را دوست ندارم.
آثاری را که به فکر کردن زیاد نیاز داشته
باشد دوست ندارم. جوان‌تر که بودم،
مشکل‌پسند بودم یا شاید ادای
مشکل‌پسندها را در می‌آوردم. به آن‌هایی
که آثار پیچیده را، آثاری را که
«دیریاب»شان می‌گویند، دوست نداشتند

با تحقیر نگاه می کردم. ولی الان نه! الان آزاد شده‌ام. راحت شده‌ام. سعی می کنم ادا در نیاورم. سعی می کنم نقاب به صورتم نزنم. چونان فیلسوفان به نظر نرسم. چونان متفکران به نظر نرسم. شاید هم مشکلی پیدا کرده‌ام، شاید هم حرف خواهرم، خواهر کوچک‌ترم که چند روزی است با شوهر و اقوام شوهرش رفته‌اند مسافرت، رفته‌اند کرمان، رفته‌اند سیرجان، خیلی هم پرت نباشد که می گوید: «بیلمیرم او کیتابلاری نه جور یازیر! چوخ گیزدی!» شاید همین

«نمی‌دانم آن کتاب‌ها را چطوری می‌نویسد؟ آخه خیلی کودن است!» گفتنش خیلی هم بیراه نباشد. شاید به خاطر همین کودنی‌ام که خواهرم می‌گوید هیچ‌وقت نتوانسته‌ام بیش‌تر از پنج صفحه از اولیس را بخوانم. در جستجوی زمان از دست رفته را که خیلی خیلی طولانی است بخوانم.

پرده‌ای که به رنگ پیرامه‌ی

پدر بود

پرده‌ای که به آن در زده بودند، دری که من در چهارده سالگی‌ام، وقتی کلاس اول دبیرستان بودم، وقتی با بچه‌های محل برای اجرای نمایشی که من هم نقش خیلی کوچکی در آن داشتم به تالار می‌رفتیم، از کنارش گذشتیم به رنگ پیژامه‌ی پدر بود.

طرح و رنگ پرده شبیه پیژامه‌ی پدر بود و همان زمان که از کنار در می‌گذشتیم بادی وزید و پرده را کنار برد و من که عقب‌تر از همه می‌رفتم، چون کوچک‌تر از همه بودم و چون خیلی

جدی‌ام نمی‌گرفتند عقب‌تر از همه می‌رفتم، در حیاط دختری دیدم که زیر درختی ایستاده بود، سرش را بالا گرفته بود و به درخت نگاه می‌کرد. پسرها که داشتند در باره‌ی نمایش و اجرای روز پیش حرف می‌زدند، چون وقتی پرده کنار رفت، از محدوده‌ای که اگر به آن سوی خیابان نگاه می‌کردند حیاط را می‌دیدند گذشته بودند، حیاط را ندیدند. دختر را ندیدند. حیاط را فقط من دیدم. دختر را فقط من دیدم؛ دختری که هیچ‌وقت هم نشد نامش را بدانم و اگر در طول این رمان باز حرفی از او پیش

آمد و چیزی در باره‌اش نوشتم با جمله‌ی «دختری که به درخت نگاه می‌کرد» به یادش خواهم آورد که ترکی‌اش می‌شود: «آغا‌جا باخان قیز» که قشنگ‌تر و دلنشین‌تر از فارسی‌اش هم می‌شود. با این‌که احتمالش کم است در ادامه‌ی رمان، یعنی در فصل‌های بعد، از آن دختر حرفی بزنم و چیز بیش‌تری بنویسم، ولی اگر نوشتم با همین نامی که بهش دادم باز از او خواهم گفت. این که نامی به او می‌دهم فقط به خاطر این نیست که اسم واقعی دختر را نمی‌دانم؛ اگر اسمش را هم می‌دانستم در رمان

نمی‌آوردم. قرار بر همین است که در این
رمان از کسی اسمی نبرم. کسی را
نرنجانم. ناراحتش نکنم که قبلاً کسانی
را رنجانده‌ام. اذیت کرده‌ام و چیزی در
باره‌شان نوشته‌ام که فقط به من گفته
بودند. به خصوص کسی را که دوست
نزدیکم بود آزارها داده‌ام، کسی که
بیش‌تر فصل بعد را به او اختصاص
خواهم داد و از او خواهم نوشت. برای
این‌که دیگر از این اتفاق‌ها نیفتد و دیگر
کسی از من و نوشته‌هایم نرنجند،
ضروری به کسی نرسد، از کسی نام
نخواهم برد.

البته این کارم دلیل دیگری هم دارد و فقط به خاطر آبروی آدم‌ها و احترام به حقوق دیگران نیست. دلیل دوم فنی است. به خاطر آدم‌های واقعی نیست، به خاطر متن است. به خاطر رمان است. بعضی‌ها بر نوشته‌هایم ایراد می‌گیرند و می‌گویند به نسبت حجم داستان‌ها اسامی زیاد است. می‌گویند قاطی می‌کنند وقتی می‌خوانند. حضور آن همه اسم حواسشان را پرت می‌کند. مزاحمت ایجاد می‌کند. خسته‌شان می‌کند. خود تو هم گفتی. گفتی اسم‌ها کلافه‌ام کرد. گفتی و مشت‌ی به پشت‌م کوفتی و هر دو

خندیدیم. وقتی هم می‌خندیدی، یعنی وقتی که خنده‌ات ته کشید، تمام شد، دست بردی و موهایت را که روی چشمت ریخته بود، روی کدام چشمت؟ بگذار ببینم! چشم راستت، آره چشم راستت، از روی چشم راستت کنار زدی. حتماً هم یادت هست وقتی خنده‌ات تمام شد، تو را بوسیدم. سرم را آوردم طرفت و تند بوسیدم. آن هم کجا؟ باغ فردوس. نزدیک غروب بود و ما که از چهارراه پارک وی راه افتاده بودیم برویم تجریش، سر راهمان پیچیده بودیم باغ فردوس و روی یکی از آن دو

صندلی‌های ثابتی که پشت میزی قرار گرفته بودند، صندلی‌هایی که روبروی همدن نشسته بودیم.

وقتی بوسیدمت باز خندیدی. «وقتی می‌خندی قشنگ‌تر هم می‌شوی» گفتم و باز بوسیدمت. و تو

گفتی: «همه وقتی می‌خندند قشنگ‌تر می‌شوند خب!»

باز خندیدی و باز قشنگ‌تر شدی و من هم خندیدم. بعد پیرمرد و پیرزنی هم آمدند آن‌جا. زوج پیری که خوش تیپ و خوش پوش بودند خیلی، طوری که شکل کلاه مرد که خیلی قشنگ بود یادم

است هنوز؛ شاپوی خیلی نو و خیلی تمیزی که سیاه سیاه هم نبود. به سورمه‌ای می‌زد، به خاکستری می‌زد. زن هم یک روسری به سرش بسته بود که من از آن روسری بر سر پیرزن‌های آشنا هیچ وقت ندیده بودم و نمی‌توانم، یعنی بهتر است بگویم بلد نیستم اسم درست رنگش را بگویم و نقش و نگارهای ریز و اشرافی‌اش را شرح دهم، ولی می‌توانم از رنگ مانتویش بگویم که قهوه‌ایِ نفیس و روشنی بود که به زرد هم می‌زد. آن‌ها را که دیدیم، آن‌ها را که آمده بودند باغ و خیلی یواش و خیلی کند در گذری

که به کافه‌رستوران باغ منتهی می‌شد
می‌رفتند و به آرامی از مقابل ما
می‌گذشتند، به هم نگاه کردیم، دست هم
را گرفتیم و فشردیم و بی‌آن‌که حرفی
بزنیم آرزو کردیم ما هم مثل این‌ها،
این‌چنین آرام و باشکوه، این‌چنین
خوش‌تیپ و مرفه پیر بشویم. من که
آرزو کردم، ولی چیزی به تو نگفتم. از
گرسنگی‌ام هم نگفتم. گمان کنم رنگ
مانتوی پیرزن اشتهایم را گشود و
گرسنه‌ام کرد و تو گفتی پیرزن شبیه یکی
از همسایه‌هایتان بود. گفتی او هم مثل
همین بلندقد بود، دماغش عقابی و

چشم‌هایش هم عسلی. اسمش را هم
گفتی که به اسمش خندیدیم. اصلاً آن
اسم به آن تیپ و اندام خوش‌شکل و
زیبایی که تو گفتی نمی‌آمد. حیف که
اسمش را نمی‌توانم بنویسم. مثل اسم
همان دختری که الان برمی‌گردم به او
و از او می‌گویم. از او می‌نویسم. همان
که به درخت نگاه می‌کرد. دختری که
دیگر بعدها ندیدمش و تلاشی هم
نکردم که بروم بینمش، یا اسمش را
بدانم. دوستی آن دختر را از چشمم
انداخت. با حرف‌هایش، تصویری که از
او در خیالم بود خش برداشت. خودم

گفتم. گفتم که چنان جایی، چنان
 دختری را دیدم. شناخت. گفت: «من هم
 دیدمشان. دخترهای حاجی را می‌گی.»
 بعد گفت: «هیچ کدامشان هم خوشگل
 نیستند.»

باز گفت: «هر دو معمولی‌اند. خیلی
 معمولی.»

پاییز بود آن روز؛ گمان کنم اوایل پاییز
 بود، نیمه‌ی اول مهر بود، چون نشسته
 بودیم دم در مغازه‌ی پدرش و ما که
 حرف می‌زدیم وز وز زنبورهایی را که
 روی جعبه انگور جمع شده بودند
 می‌شنیدم و من که از زنبور می‌ترسم

حواسم به زنبورها هم بود که نیابند نیشم
بزنند. از وقتی آن مرد جوان، که تنومند
بود و یغور، و خیلی هم قلدر از نیش
زنبوری مرد؛ جوانی که با خواهرزاده‌اش
همکلاسی بودم، از زنبور می‌ترسیدم.
احساس می‌کردم آدمی با چنین مرگ
خنده‌داری تحقیر می‌شود. این را یک
جور توهین حساب می‌کردم. فکر
می‌کنم مرگ آن است که مثلاً در زیر
چرخ‌های تریلی نصیب آدم بشود.
تیرآهنی نمره‌ی هیجده روی کله‌ی آدم
بیفتد و له کند. نه! تیرآهن نه! ولی مردن
زیر چرخ‌های تریلی را دوست دارم.

شاید باور نکنی. باور نکنی که من مرگی
چنین وحشتناک، چنین خشن آرزو بکنم
و نترسم اصلاً. بهش فکر کرده‌ام. با
این‌که در ظاهر خیلی خشن و ترسناک
است، ولی اگر یک تریلی با سرعت
شصت کیلومتر در حرکت باشد، در یک
ثانیه هفده متر طی می‌کند و اگر قطر یک
چرخ تریلی را یک متر در نظر بگیریم،
یک هفدهم ثانیه زمان می‌برد که یک
چرخش از روی سر آدم بگذرد و کله‌ی
آدم را له کند. در عرض یک هفدهم ثانیه
آدم می‌میرد. از بین می‌رود. از طرفی،
وقتی تریلی تو را زیر می‌گیرد دهن همه

بسته می‌شود. دیگر هیچ بهانه‌ای برای آدم‌های فضول نمی‌ماند. نمی‌گویند چه ضعیف بوده. بی‌بنیه بوده. تریلی از روی هر کسی بگذرد له می‌کند. نگاه نمی‌کند که این مثلاً «هادی چوپان» است یا «حسین رضازاده»، یا آدم لاغری مثل من.

و با گلوله مردن چی سومان؟

درست است که با گلوله مردن از راحت‌ترین مرگ‌هاست و کریه و وحشتناک به نظر نمی‌رسد. ولی من اصلاً دلم نمی‌خواهد با گلوله بمیرم. چون تفنگ اغلب دست ظالمان و حاکمان است. بیشتر وقت‌ها هم

بی‌گناهان، مظلومان یا معترضان را می‌کشد. پیشانی آن‌هایی را که به بی‌عدالتی، به حق‌خوری، به دزدی‌های کلان معترض می‌شوند سوراخ می‌کند. قلب‌ها را سوراخ می‌کند. چشم‌ها را کور می‌کند. من ممکن است دلم مردن بخواهد سومان، حالا که تو نیستی و رفته‌ای واقعاً هم گاهی دلم مردن می‌خواهد، به خصوص وقتی آن روز را به یاد می‌آورم، روزی که جلوی در ترمینال فرودگاه منتظر ایستاده بودم بیایی و دیدم که داری دوان دوان می‌آیی و دیدم که دختری به خاطر من دارد

این چنین می‌آید در آن لحظه شاد شدم. احساساتی شدم و چون داشتی می‌آمدی فرصت نشد گریه کنم. به یاد آن روز که می‌افتم و از این که آن دختر دیگر نیست، دختری که برای دیدنم دوان دوان می‌آمد دیگر نیست، دلم می‌خواهد که نباشم، دلم می‌خواهد که بمیرم. ولی اصلاً حاضر نیستم گلوله بخورم. چون من که گلوله می‌خورم و می‌میرم، ولی آن که گلوله را زده، آن که تفنگ به دستان را فرماندهی کرده و دستور شلیک داده، ترفیع می‌گیرد. تشویق می‌شود. به او جایزه می‌دهند. پول می‌دهند. ممکن

است بچه‌هایش با همان پول بروند فیلم
بینند. کتاب بگیرند بخوانند. کتاب‌های
کافکا را، جرج اورول را، ماریو بارگاس
یوسا را بگیرند بخوانند و حین خواندن
بر مرگ آدم‌های رمان، بر ناکامیشان،
بدبیاریشان، بدبیاری مثلاً گرگور سامسا
اشک بریزند و شب که بابایشان رسید
خانه، بابایشان را که دیدند شوخی بکنند
با او، قلقلکش دهند و اگر پدرشان خسته
از سرکار آمد، خسته از کشتن ما آمد،
مشت و مالش دهند. پشتش را بمالند.
ساق‌هایش را بمالند و پدر را ببوسند،
بعد به اتاقشان بروند و گفتگو در

کاتدرال را، «دلتنگی‌های نقاش خیابان
چهل و هشتم» را به دست گیرند و ادامه
دهند.

ولی اگر آن مرد لاغر و ترسو مرا بزند
چی؟ همان که همه سر به سرش
می‌گذارند. همه مسخره‌اش می‌کنند.
همان که حتی در خانه هم برایش احترام
قائل نیستند. شنیده‌ام پسرش وقتی هفده
هیجده سال داشت و تازه هم سیگاری
شده بود، هر وقت سیگارش تمام
می‌شد، نه این‌که تنبل و نر بود، بابای
بیچاره را می‌فرستاد تا برایش سیگار
بگیرد. شنیده‌ام به وقت اعتراضات، وقتی

نیرو کم می‌آورند، می‌برند و دستش
چماق می‌دهند. فقط به شرطی حاضرم
با گلوله بمیرم که او مرا بزند. اگر او مرا
بزند، اولین و مهم‌ترین کاری خواهد بود
که در همه‌ی عمرش کرده است. چند
روزی پیش رئیس اداره‌شان و در چشم
زنش عزیز می‌شود. پاداش می‌دهند به
او. پول اضافه می‌دهند. خانواده‌اش را
می‌برد مسافرت. لباس شیک می‌روند
می‌خرند، بچه‌هایش گوشی‌های دمه‌ده و
مستعمل را عوض می‌کنند. بهترش
می‌کنند. اپلش می‌کنند. دیگران نه.
مزدوران نه. دلم نمی‌خواهد با گلوله‌ی

مزدوران بمیرم سومان. همان زیر
چرخ‌های تریلی بهترین جا برای مردن
است.

اگر با گلوله بمیرم، قاتلان کشتنم را
نخواهند پذیرفت. گردن نخواهند
گرفت. هیچ هم بعید نیست که مادرم را،
برادرانم را، به خصوص آن‌که بر
صورتش، بر بناگوشش خالی دارد، چون
عصبانی‌تر و احساس‌سازسی‌تر است اذیت
کنند. زندانی‌اش کنند. ولی زیر
چرخ‌های تریلی اگر مُردم، راننده
خودش به سرش می‌زند. گریه می‌کند.
طلب گذشت و بخشش می‌کند. راننده

احتمال دارد برخلاف تصویری که از راننده‌ها داریم، نه سبیلو و شکم‌گنده، که لاغر باشد. شبیه همان راننده‌ای باشد که در همسایگی ما هست. اصلاً چطور است که خود او باشد سومان! همان که زنش با زن برادرش خواهرند و هر دو هم اهل کردستانند زن‌ها. او، همان که آرزو می‌کنم زیر چرخ‌های تریلی‌اش له شوم، آن وقت‌ها، وقتی جوان بوده، یک‌بار برای کردستان بار می‌برد و در شهری که بار برده بوده دو خواهر می‌بیند؛ یکی زشت و دیگری زیبا. همان‌جا، در همان وقتی که بار کامیونش

را داشتند خالی می‌کردند از دو دختر خواستگاری می‌کند؛ یکی برای خودش و دیگری برای برادرش. زشت‌روی را که انصافاً خیلی هم زشت نیست برای خودش و زیباروی را برای برادرش. شنیده‌ام می‌گفته چون همیشه این‌جا و آن‌جا، همیشه در سفر است، خوب نیست زنش که تنها و بی‌شوهر می‌ماند زیبا باشد. زن زیبا را راحت‌تر از راه به در می‌کنند. مردها آن‌قدر دور و برش می‌پلکند، آن‌قدر اصرار می‌کنند، محبت می‌کنند و تملقش را می‌گویند که زن بیچاره منحرف می‌شود.

جالب بود سومان نه؟ ایده‌ی جالب
و جذابی داشته. گمان می‌کنم چنین آدمی
حساس هم باشد. من اگر زیر چرخ‌های
تریلی‌اش بروم و بمیرم غمگین شود.
آشفته شود. برادرها و پدر هی او را
ببینند و هی به یاد من بیفتند و او معذب
شود، آزرده شود. خودخوری کند. تازه،
مادر هم او را خواهد دید. او که هر روز
از جلوی خانه‌ی ما می‌گذرد، شاید نداند
که مادر می‌آید اتاق من، یا آن یکی اتاق
که زمانی اتاق خواهر کوچک‌ترم بود،
همان خواهرم که اول فصل که داشتم
این رمان را می‌نوشتم رفته بودند کرمان،

آره داشتم می‌گفتم که شاید آن راننده‌ی
لاغر نداند که مادر از پنجره‌های این
اتاق‌ها مدام به کوچه نگاه می‌کند و هر
روز او را می‌بیند. وقتی از آن هم باخبر
شود راننده، از چشم‌هایی که از پشت
پنجره‌ها می‌بیندش باخبر شود، مطلع
شود، مدتی که بگذرد دیگر نمی‌تواند
تحمل کند. نمی‌تواند در آن کوچه بماند.
در همسایگی ما بماند. مجبور می‌شود
خانه‌اش را بفروشد و برود محله‌ی
دیگر. برود و جایی دورتر از ما خانه
بخرد. نه سومان، نه! انصاف نیست زیر
چرخ‌های تریلی چنین آدمی بمانم. من

بمیرم، من رها شوم و او مجبور شود
خانه‌اش را بفروشد. من دلم نمی‌خواهد
او خانه‌اش را بفروشد سومان. اگر
خانه‌اش را می‌دیدى تو هم می‌گفتى نه.
می‌گفتى نفروشد. می‌دانی چطور خانه‌ای
است؟ در یکی از فرعی‌های
کوچه‌خیابانِ □ ما، در یک بن‌بست
است خانه‌ی او. فرعی تنگ و توک
نیست‌ها که همیشه سایه باشد. یک
بن‌بست عریض، بن‌بستی روشن است
آنجا. وسط‌های کوچه درخت توت
است و در خانه‌ی او انتهای کوچه. هر
کی وارد کوچه می‌شود درست

روبرویش درِ خانه‌ی اوست. از درش که داخل می‌شوی، من نرفته‌ام، مادرم که رفته بود می‌گفت، از در که می‌روی داخل، از دو پله‌ی پهن و خیلی تمیز پایین می‌روی و وارد حیاط می‌شوی. حیاطی بزرگی که هر درختی که بگویی هست. مادر قشنگ می‌گوید هر درختی و آن‌سوی حیاط، خانه‌اش است. کوچه و درِ خانه آن‌قدر زیباست سومان که روزی با یکی از دوستان در محله قدم می‌زدیم، به سر همان کوچه، سر همان بن‌بست که رسیدیم، دوستم ایستاد. ساکت شد و چند ثانیه‌ای نگاه کرد و بعد

گفت: «من می‌توانم عاشق دختری بشوم که وارد این کوچه شود، از کنار این درخت توت بگذرد، به در که رسید از کیفش کلید بردارد، در را باز کند برود تو.» و بعد گفت: «کاش وقتی در را باز کرد، وقتی کلیدش را در کیف انداخت، برگردد پشت سرش را نگاه کند و مرا ببیند. و همزمان با سرچرخاندنش پرنده‌ای هم که روی توت نشسته است آواز بخواند.»

می‌بینی سومان؟ می‌بینی چه ظریف و شاعرانه نگاه می‌کند به دنیا؟ می‌شناسی‌اش. شاعر است. در باره‌اش

برایت گفته‌ام و یکی دو بیتی هم از شعرهایش برایت خوانده‌ام و به فارسی ترجمه کرده‌ام. جوان‌تر که بودیم، نوزده‌بست ساله که بودیم، با دوستی، با دوستی که آن‌وقت‌ها همیشه با هم بودیم، کسی که دوستان و آشنایانش بهش می‌گفتند «قارابالا» می‌گفتند «سیه‌پسر»، گاهی می‌رفتیم پیش این شاعر تا برایمان شعر بخواند. دو تایی می‌رفتیم تا آخرین شعرش را برای ما بخواند. الان دیگر با «سیه‌پسر» دوست نیستیم. صمیمی نیستیم. کم می‌بینیم هم‌و؛ خیلی کم. علتش هم برمی‌گردد به

آن روزی که او، در باره‌ی «دختری که به درخت نگاه می‌کرد» حرف زد. روزی که جلوی مغازه پدرش نشسته بودیم و من از دختری که به درخت نگاه می‌کرد گفتم. خندید و گفت: «یکی از دخترهای حاجی بوده حتماً.»

گفت: «یکیشان مغازه دارد و لباس زیر زنانه می‌فروشد.»

گفت: «بیا برویم تا نشانت دهم.»

گفت: «هیچ کدامشان هم به درد بخور نیستند. یک ذره هم خوشگل نیستند.»
 نرفتم ببینم. از گفتم هم پشیمان شدم.
 کاش نمی‌گفتم. کاش لااقل به او

نمی‌گفتم. تصویری را که در ذهنم بود، در رؤیایم بود خراب کرد. چون آن دختری را که به یاد می‌آوردم، آن دختری که سرش را بالا گرفته بود و به درخت نگاه می‌کرد، زیبا بود در ذهنم و شغلی هم نداشت. یعنی فراتر و رهاتر از آن بود که شغلی داشته باشد. لباس زیر زنانه بفروشد. الان با آن دوست خیلی ارتباط ندارم. بهتر است بگوییم که دوست نیستیم دیگر. دو سه سال یک‌بار، آن هم اتفاقی همدیگر را می‌بینیم. چند وقت پیش، شش هفت ماه پیش هم که در پیاده‌روی شلوغی، درست مقابل

پاساژی، همدیگر را دیدیم؛ سلام‌علیک کردیم، دست دادیم «چه خبر؟ چه می‌کنی؟» گفتیم و چون هر دو عجله داشتیم زود گذشتیم.

دیگر از او خوشم نمی‌آید سومان. چون به صورتی که از آن دختر، به پرت‌های که از او در خیالم ساخته بودم خط انداخت. خراب کرد. من نمی‌خواستم چیزی از چهره‌ی آن دختر بگویم. نمی‌خواستم خیال زیبایی را که از آن دختر داشتم مخدوش کند. سیمای واقعی‌اش را برایم روشن کند. اگر خیاو بیایی، اگر یک‌بار دیگر بیایی، اگر تو

خواستی می‌رویم و او را، «سیه‌پسر» را، «قارابالا» را می‌بینیم. ولی نه! می‌ترسم. از حضور «سیه‌پسر» می‌ترسم. نمی‌خواهم او دور و برت باشد. نزدیکت باشد. آن وقت ممکن است تو از او خوشتر بیاید. چون هم بلندقدتر از من است. هم خوش‌تیپ‌تر و قوی‌تر. چهارشانه است و چشم‌های سیاه درشتی هم دارد؛ سیاه و نافذ. خوش‌سر و زبان است. خوب چرت و پرت می‌گوید. خوب دروغ می‌بافد. خوب می‌لاشد. خوب می‌خندد و حسابی قهقهه می‌زند. او را ببینی، می‌ترسم که در سایه قرار بگیرم.

می ترسم که کم کم به قول سینمایی‌ها
فلو بشوم و از کادر نگاهت، از
محدوده‌ی دلت خارج شوم و باز ترکم
کنی.

حالا حتماً می‌گویی: «مگر من
این جوریم.»

تو دلت فحشم می‌دهی و می‌گویی:
«گم شو. همان بهتر که ترکت کرده‌ام.»
می‌گویی: «حیف! منو خوب
شناختی.»

ولی تو هم «سیه‌پسر» را خوب
شناختی سومان. البته نمی‌خواهم
بشناسی. نمی‌خواهم ببینی‌اش. من و او

رفیق بودیم زمانی. صمیمی بودیم. هیچ حرفی، رازی نداشتیم که به هم نگفته باشیم. حتی خیال‌هایمان، حتی آرزوهایمان را به هم می‌گفتم. همه چیزمان را می‌گفتم. من در طول آن ده دوازده سال، بجز یک مورد، گمانم یک مورد، چیزی از او پنهان نکرده‌ام. چیزی از «قارابالا» مخفی نکرده‌ام. آن یک مورد را هم نه به خاطر این که خیلی مهم باشد و خیلی حیاتی، چون خجالت می‌کشیدم کسی بداند به «سیه‌پسر» نگفتم. فقط از توبه‌کردن‌هایم به او نگفتم. بله از توبه‌هایم.

پیش از آن‌که با «سیه‌پسر» رفیق شوم،
 با او مانوس شوم و به قول شما
 فارس‌زبان‌ها «ندار» شوم، یعنی هیچ
 حرفی و موضوعی نداشته باشیم که از
 هم پنهان کنیم، بچه‌مظلوم بودم. معصوم
 بودم. از آن بچه‌مثبت‌هایی که خطای
 کوچکی هم اگر می‌کردم، پشیمان
 می‌شدم زود. توبه می‌کردم. شب‌ها،
 وقتی همه می‌خوابیدند، وقتی صدای خر
 و پف برادرم را می‌شنیدم، همان برادری
 که وقتی عکسش را نشانت دادم گفتم
 «ووه چه شبیه توئه» و من که گفتم «نه
 گمان نکنم»، از دماغ نسبتاً دراز و

درشتمان، از خط‌های کم عمق صورت‌مان
گفتی که در صورت هر دوتایمان عین
همند. گفتی: «در صورت هر دوتایتان آن
خط‌ها از کنار دماغتان شروع می‌شود، از
کنار دهانتان می‌گذرد و تا نزدیکی
چانه‌تان می‌آید.» و من که خندیدم
انگشتت را به صورتم بردی و همان
خطی را که گفتی، رو صورتم کشیدی و
با خنده گفتی: «این خط را می‌گوییم.»
وقتی هم انگشتت را بر صورتم بردی
و بر آن شیارِی که گفتی کشیدی صدای
حرف زدن دو دختری که از کنار نیمکتی
که ما بر آن نشسته بودیم می‌گذشتند یک

آن قطع شد؛ دخترانی که داشتند از پیاده‌روی ولیعصر می‌گذشتند، حواسشان به ما و خوشبختی ما رفت و بی‌اختیار از حرف زدن ماندند.

آره می‌گفتم صدای دم و بازدم برادرم که برمی‌خاست یواش بلند می‌شدم. از اتاقی که در آن می‌خوابیدیم پا به اتاقی که پدر و مادر و دو تا از بچه‌ها می‌خوابیدند می‌گذاشتم و اگر در باز بود، که تابستان‌ها همیشه باز بود، به دهلیز می‌رفتم که شاید هم ندانی به جای کوچکی که در اتاق‌ها به آن باز می‌شد دهلیز می‌گفتند آن وقت‌ها، آن وقت‌هایی

که ما بچه بودیم. از دهلیز می‌گذشتم
وارد حیاط می‌شدم. می‌رفتم حیاط و
هیچ وقت هم دمپایی نمی‌پوشیدم، چون
هم مادر آن‌جا نبود و نمی‌دید تا از
ترسش دمپایی پایم کنم و هم این‌که
دمپایی صدا می‌داد و بیدار می‌شدند، مرا
می‌دیدند وقتی داشتم از نردبان بالا
می‌رفتم که بروم بام تنورخانه. اگر
می‌دیدند معلوم بود که بپرسند آن وقت
شب بام تنورخانه چه کار دارم؟ اگر
جوابشان را می‌دادم و راستش را
می‌گفتم، می‌گفتم می‌روم قدری به
آسمان نزدیک‌تر باشم، به خدا نزدیک‌تر

باشم، می روم توبه کنم، باور نمی کردند.
 باور نمی کردند آن وقت شب از نردبانی
 که تکیه داده می شد به دیوار تنورخانه
 بروم بالا، بنشینم روی بام و توبه کنم.
 پدر حتماً می گفت: «چه غلطی کرده‌ای
 که می خواهی توبه کنی کره‌بز؟» و بعد هم
 احتمالاً می گفت: «چطور انتظار داری که
 خدا توبه‌ات را قبول کند؟ تو که فقط
 این چند ماه تابستان نماز می خوانی. این
 دو سه ماه که مدرسه نمی روی. این دو
 سه ماه که بی کاری نماز می خونی بیچه.»
 نمی شد که به پدر بگویم تابستان‌ها که
 هوا خوب می شود مؤمن می شوم. خدا

ترس می‌شوم و فقط تابستان‌ها هوس می‌کنم نماز بخوانم. هوس می‌کنم توبه کنم. نمی‌شد بگویم که زمستان‌ها توبه کردن سخت می‌شود. همه‌ی درها را می‌بستند زمستان‌ها و اگر باز می‌کردم همه بیدار می‌شدند و نمی‌شد پنهانی رفت توبه کرد. از طرفی نمی‌شد رفت حیاط، نمی‌شد وضو گرفت در آن سرما و نمی‌شد رفت روی بام و نشست روی برف‌ها و دست به آسمان برد و از دامن خدا گرفت. زمستان‌ها زمان مناسبی برای توبه کردن و برای طلب مغفرت کردن نبود سومان.

شاید هم پدر حرفم را نمی پذیرفت.
می گفت دروغ می گویم. دارم به سرش
شیره می مالم. شاید فکر می کرد می روم
روی بام تا از آن جا، دختر همسایه را
بینم که فقط من می دانم و آن یکی
برادرم که تو گفתי شبیه من است می داند
که وقتی شب سیزدهم می شود،
چهاردهم، پانزدهم می شود مهتاب که
می ریزد بر خانه شان، می ریزد بر اتاقی که
او با خواهرش در آن می خوابد، زیر نور
ماه صورتش چه زیبا می شود. موهایش
که آشفته می شود، موهایش که پخش
می شود دور و اطراف سرش، روی

پیشانی‌اش، روی چشمش، چه زیبا می‌شود. با این که همه چیز را به «قارابالا» می‌گفتم، با این که همه چیز را می‌دانست «قارابالا»، ولی از این توبه کردن‌هایم و از بام، دختر همسایه را دیدزدن‌هایم چیزی به او نگفته بودم و کاش چیزی از آن دختر، از دختری که به درخت نگاه می‌کرد هم به او نمی‌گفتم. اگر نمی‌گفتم، او در باره‌اش چیزی نمی‌گفت. نمی‌گفت که خیلی معمولی است. نمی‌گفت که اصلاً خوشگل نیست و شاید می‌رفتم و می‌دیدمش.

ولی نه! اگر «سیه‌پسر» در باره‌ی آن‌ها چیزی هم نمی‌گفت، نمی‌گفت خوشگل نیستند، نمی‌گفت معمولی‌اند، باز نمی‌رفتم. می‌ترسیدم بروم. نمی‌توانستم از آن خیابان بگذرم، به خصوص از آن تکه‌اش، از سه راهی تا میدانی بگذرم که آن‌وقت‌ها یک مجسمه‌ی بدریخت بز درش گذاشته بودند و پسرهای محله برای شوخی و خنده یا برای آن‌که خواهرهایشان تخم‌های درشت بز را نبینند زده بودند تخم‌های بز را انداخته بودند. به خاطر ترسم دیگر آن دختر را ندیدم. از پسرهای آن محله ترسیدم.

ترسیدم که جلویم را بگیرند. دوره‌ام
کنند. دستم بیندازند. انگشتم کنند. چون
بچه‌های آن محله، محله‌ای که بعد از
جریان تخم‌های بز به «داشیاقسیز کئچی»
معروف شد، به «بز بی‌خایه» معروف
شد، خطرناک بودند. با دخترها کاری
نداشتند ها. با دخترها و زن‌ها کاری
نداشتند. ولی اگر پسری برای دیدن
دختری می‌آمد آن‌جا، یا اگر سر و گوش
کسی که از آن‌جا می‌گذشت می‌جنید یا
حتی چند پسر وقتی از آن‌جا رد
می‌شدند بلندبلند حرف می‌زدند یا
می‌خندیدند، خدمتشان می‌رسیدند. اگر

هم پسری که تنها از آن محله می گذشت خوشگل بود، اگر ضعیف و نحیف بود و قصد دختربازی هم نداشت اصلاً، پسرها دورش را می گرفتند. نزدیکش می رفتند اول؛ خیلی نزدیک. بعد می بوسیدند و می مالیدندش و اگر شرایط را مساعد می دیدند، وقت های ظهر بود اگر، آن جاها خلوت بود اگر، می کشیدند می بردند باغی که باغ سید می گفتند و شنیده بودم که انتهای کوچه شان بود. شنیده بودم، خودم هیچ وقت نرفته بودم. شنیده بودم. شنیده بودم همه ی کوچه، مثل آن تکه ی اولش

نبود. مثل آن ده پانزده متر اولش، تا جایی که می‌رود می‌خورد به آن پیچ نبود. این طوری نبود که همسطح خیابان باشد، همسطح آن ده پانزده متر اول باشد. تخت باشد. می‌گفتند بعد از آن پیچ، یک سرازیری شروع می‌شود. یک سرازیری تند شروع می‌شود و می‌رود و می‌رود تا می‌خورد به آن باغ. ما را هم می‌خواستند بزنند آن روز و شاید زورشان اگر می‌رسید ببرند باغ. آمدند طرف ما و دوره‌مان کردند. چند قدم بعد از آن که من آن دختر را دیدم، ده پانزده قدم بعدتر. ده پانزده قدمی که از جلوی

آن در گذشته بودیم، آمدند طرف ما. اول صدایمان کردند. یک صدایی آمد و یکی بلند داد زد و گفت: «بچه‌کونی‌ها تو محله‌ی ما چه گهی می‌خورید؟»

تا ما به سمتی که صدا آمد برگشتیم نگاه کردیم، هفت هشت نفری تندتند آمدند طرف ما و دوره‌مان کردند و اگر یکی از بچه‌ها که درشت‌تر و بزرگ‌تر از همه‌ی ما بود و چند ماه قبل از آن روز، وقتی که تابستان تازه شروع شده بود، روزی که کارنامه‌ها را داده بودند و او بدون آن‌که تجدیدی بیاورد قبول شده و به مبارکی قبولی‌اش برای اولین بار ریش

و سیلش را زده بود، تفنگ را، تفنگی را که برای نمایش لازم داشتیم و از پایگاه مسجد داده بودند، از گونی‌ای که دستش بود در نمی‌آورد و به طرفشان نمی‌گرفت و گلن‌گدش را نمی‌کشید ما را زده بودند حتماً.

تفنگ را که دیدند، صدای آمد و شد گلن‌گدش را که شنیدند در رفتند و خنده‌دار این که من هم درست در همان وقت، همان وقتی که صدای گلن‌گدن بلند شد، همان وقتی که همگی برگشتند فرار کردند، عاشق تفنگ شدم. باور می‌کنی سومان؟ طوری عاشق تفنگ،

شیفته‌ی صدای گلن‌گدش، شیفته آن
تکه فلز جذاب خشن که با خارچی
می‌آمد و با خورچی می‌رفت و آن کنار
قرار می‌گرفت شدم که بعد از چهار پنج
ماه در آن صبح سردی که یکی از اعضای
پایگاه اسلحه‌ی بی‌گلوله را به روی
پدرش نشانه گرفت و گلن‌گدش را
کشید تحسینش کردم. در دلم تحسینش
کردم. کیف کردم. همه بدشان آمد.
سرزنشش کردند. حتی آن دوست
موزردی که همکلاسی بودیم با هم،
بدجوری عصبانی شد و بلند داد زد و
گفت: «خجالت نکشیدی؟» ولی من از

این کارش حسابی سر ذوق آمدم. به کسی هم از آن حال، از آن صدایی که وقتم را خوش کرد، صدایی که آن صبحم را صیقل داد، نگفتم. حتی به همین دوست موزردم چیزی از شادی آن صبح نگفتم. شادی و شغفم را زیر پوستم پنهان کرده بودم آن صبح. چون همه ناراحت بودند، ناخشنود بودند از آن کار، من هم خودم را همرنگ بقیه کرده بودم. ماسک نارضایتی، بی‌حوصلگی به چهره‌ام زده بودم. در ظاهر عصبانی، در ظاهر خشمگین، ولی در درون شاد بودم. اگر بخوام حال آن

وقتم را با ضرب‌المثلی بگویم، می‌گویم که «تو کونم عروسی» بود. یک ضرب‌المثل ترکی هم هست که به درستی حال آن روزم را بیان می‌کند. ولی آن را نمی‌توانم بنویسم این‌جا. رویم نمی‌شود. آن ضرب‌المثل را که اولین بار از دوستی شنیده بودم، از دوستی که چشم‌های آبی دارد شنیده بودم، آن‌قدر شنیع و آن‌قدر بی‌نزاکت است که رویم نمی‌شود بگویم. اگر دوباره همدیگر را دیدیم و اگر باز مثل آن روزها از دیدن هم ذوق کردیم و شادمان شدیم یادم بینداز تا برایت بگویم. اگر خوانندگان

کنجکاو شدند که آن ضرب‌المثل چه بوده می‌گوییم. رو در رو نه، نمی‌توانم رو در رو بگویم. نمی‌توانم حضوری بگویم. در فضای مجازی می‌گوییم. اگر هم تا زمان انتشار این رمان مُردم، از این دوست موزردم پرسید که بعدها از او بیش‌تر خواهم نوشت. بعد از این‌که از دوستی نوشتم، از دوستی که در ابتدای این فصل گفتم، گفتم به خاطر نوشته‌هایم، به خاطر آنچه از او نوشته‌ام دلخور شده از من، قهر کرده از من، از این دوستم هم خواهم نوشت. از این دوست موزرد خواهم نوشت.

دوستی که با من قهر است

خوش‌خنده است این دوستم؛ مردی خوش‌سر و زبان که همه‌چیز را خیلی قشنگ، همه‌چیز را خیلی بامزه تعریف می‌کند. داستان‌های شورانگیزی تعریف می‌کند که بعضی برای خودش پیش آمده، بعضی را شنیده و بعضی را ساخته، یا بهتر است بگوییم به آنچه واقعی بوده چیزهایی افزوده، به آن داستان‌ها بال و پر داده است. انبان دوستم^{۲۹} پر است از آدم‌های جالب‌خیاو، پر است از اتفاق‌ها و ماجراهای شور و شیرین، ماجراهای شنیدنی، ماجراهایی که خیلی کیف دارد

شنیدنشان و همچنین خیلی کیف دارد
تعریف کردنشان، دوستی که قهر کرده،
دوستی که سرسنگین شده با من. جواب
سلامم را می‌دهد فقط؛ آن‌هم خیلی
رسمی و خیلی مؤدبانه. چون در یکی از
کتاب‌ها از او اسم برده‌ام، چون از
ماجراهایی که برایم تعریف کرده و
خاطراتی که برایم گفته نوشته‌ام دلخور
شده از من. دوستی که صمیمی بودیم
خیلی و با این‌که در تبریز بود و من در
خیابو، هفته‌ای، ده روزی می‌دیدیم هم‌را.
می‌شناسی‌اش. با این‌که ندیدی‌اش، ولی
می‌شناسی‌اش. روزهایی که آمده بودی

خیاو، او نبود. تبریز بود. اگر هم بود نمی شد ببینی اش. آن وقت که تو خیاو بودی، دو سالی می شد که رابطه اش با من سرد بود. با من قهر بود. اما از او برایت گفته ام. از او که اسمش را نمی آورم و با جمله ی «دوستی با من قهر است» معرفی اش می کنم گمانم گفته ام. علت قهرش را هم گفته ام. سردی رابطه مان را هم گفته ام. ماجرای عسلی را هم که برایت تعریف کردم او گفته بود. برایت گفتم آن ماجرا را و کمی جعلش کردم، کمی به آن افزودم. خوب هم یادم است کجا بودیم که برایت

تعریف کردم. یادت هست سومان؟
یادت است آن ماجرا؟

همان که در یک محفل دوستانه
ماجرایی تعریف می‌کرده و از خاطرات
بچگی‌اش می‌گفته. همان که وقتی بچه
بودند، توی کوچه سکه‌بازی می‌کردند و
آخر سر پول‌هایی را که می‌بردند در
مشتشان می‌گرفتند و می‌دویدند بقالی
محلّه، اول یک سکه‌ی یک قرانی به
پیرمرد بقال می‌دادند و بعد انگشتشان را
فرو می‌بردند در قوطی عسل؛ خیلی
یواش و خیلی کند فرو می‌بردند در
قوطی حلبی عسل، بعد که انگشتشان

خوب به عسل آغشته می‌شد، چاق و
فربه می‌شد، بیرون می‌کشیدند و در
دهانشان می‌بردند، مک می‌زدند و با
کیف می‌خوردند. خودش تأکید می‌کرد
«انگشت‌های همیشه خاکی‌مان را،
انگشت‌های همیشه کثیفمان را در عسل
فرو می‌بردیم.» می‌گفت: «پیرمرد بقال
هم بالا سرمان می‌ایستاد و اجازه نمی‌داد
انگشتمان را بیش‌تر از یک بند در عسل
فرو کنیم.» پیرمرد می‌گفته: «یک قران
دادید و حق دارید فقط یک بند انگشت
در عسل فرو کنید.» اگر کسی قدری
بیش‌تر از یک بند را فرو می‌برده، پیرمرد

با چاقوی دسته‌استخوانی که دستش بوده، با پشت چاقو، با لبه‌ی کند، لبه‌ی نابرنده‌ی چاقو عسل‌های آغشته به بالای بند را خیلی قشنگ و حسابی، تمیز می‌کرده و به ظرف عسل برمی‌گردانده. دو سه دقیقه بعد از این که دوستم، آن «...که با من قهر است» این ماجرا را برای عده‌ای تعریف کرده و به پایان رسانده بوده، کسی وارد جمع می‌شود. آن کس کی بوده؟ دوستش. دوست همین دوستم که من هم می‌شناسمش. ندیدمش. ندیدمش تا حالا، ولی در باره‌اش شنیده‌ام. در باره هوش و دانش

سیاسی‌اش، در باره‌ی فعالیت‌هایی که
زمان انقلاب داشته، در باره‌ی نگون‌بختی
و شوربختی‌اش، درباره‌ی آوارگی‌اش
خیلی شنیده‌ام. چند باری، یکی دو باری
هم تلفنی حرف زده‌ام باهاش. شنیده‌ام
خیلی هم فرزند، خیلی هم چابک است و
برای همین اسمش را می‌گذارم «سیاسی
چابک!» چطور است سیاسی چابک؟
شاید هم بهتر است «سیاسی‌مرد چابک»
باشد اسمش. آره «سیاسی‌مرد چابک»
بهتر است. دوستم می‌گفت وقتی همین
«سیاسی‌مرد چابک» وارد شد دستم
شروع کرد به لرزیدن و قلبم هم شروع

کرد به تند تند تپیدن و گمانم رنگ رخم
هم پرید. سفید شد. زرد شد.

چرا دوستم، چرا آن «...که با من قهر
است» این طوری دچار اضطراب شده؟
این طوری آرامشش به هم ریخته؟ چون
این ماجرای که پیش پای «سیاسی مرد
چابک» تعریف کرده بوده، ماجرای
خودش نبوده و برای خودش اتفاق
نیفتاده بوده. این داستان را، این ماجرا را
همین «سیاسی مرد چابک» برای
دوستان تعریف کرده بوده و در اصل
این داستان، داستان «سیاسی مرد چابک»
بوده. بعد که «سیاسی مرد چابک» وارد

جمع می‌شود چه اتفاقی می‌افتد؟ او که در سیمای حاضران دقیق می‌شود، برق حال خوششان، برق کیف کوشان را در چشم‌ها و رنگ شغفشان، رنگ سرمستیشان را در گونه‌های سرخ‌شده‌شان می‌بیند، کنجکاوی می‌کند. علت را می‌پرسد. دلیل وقت خوششان را می‌پرسد. آن‌ها به «سیاسی‌مرد چابک» می‌گویند که قبل از آمدنش داستان جالبی شنیده‌اند. می‌گویند «دوستی که با من قهر است» ماجرای شیرینی برایشان گفته و «سیاسی‌مرد چابک» که می‌پرسد ماجرا چه بوده، آن‌ها همه‌ی چیزی را که

از راوی بدشانس شنیده بودند، دقیق و مو به مو نقل می‌کند و آنچه نباید بشود می‌شود.

بدجنسی «سیاسی‌مرد چابک» گل می‌کند و به جای این‌که آبروداری کند و دوستش را پیش آن‌همه آدم ضایع نکند، همه چیز را می‌گوید و آبروی دوستش را می‌برد؛ آن‌هم دوستی که نه تنها مثل خودش اهل خیاو بوده، که بچه‌محل هم بوده، با هم بزرگ شده و خیلی هم صمیمی بودند.

ولی «سیاسی‌مرد چابک» همه چیز را می‌گوید و دروغی را که دوستش گفته

و نیاز و خیری در افشا کردنش نبوده،
برملا می‌کند و به حضار می‌گوید این
خاطره‌ی او بوده است.

دوستم می‌گفت همه وقتی شنیدند
هرهر خندیدند و دستم انداختند. حتی
یکی که خیلی مسخره‌باز است و مدام
جوک می‌گوید و ادای این و آن را در
می‌آورد و حتی حرف‌زدن مقامات را
تقلید می‌کند، کسی که گویا کینه‌ی
مختصری هم از دوستم، از آن «...که با
من قهر است» به دل داشته، به قول ما
ترک‌ها به «شومبولش نخ می‌بندد»،
ساعت‌ها بازیچه‌اش می‌کند و برایش

دست می‌گیرد و هی تکرار می‌کند و هی پوف‌پوف می‌کند و طوری تشت آبرویش را از بام تبریز می‌اندازد و چنان این مسئله برای دوستم گران و جدی می‌شود که مدت‌ها، شاید پنج شش ماه، در آن جمع حاضر نمی‌شود و حتی حضور زن مورد علاقه‌اش در آن جمع، طوری که دوستم می‌گفت «موهای سیاه پیچ در پیچ همیشه براق»ی هم داشته، باعث نمی‌شود زودتر از پنج شش ماه، پیش آن دوستانش برود. به آن محفل برود.

کی برگشته به آن جمع؟ دوستم، آن

«...که با من قهر است» در یکی از سفرهایش به خیاو، پنج‌شش ماه بعد از آن روز، گذرش به مغازه‌ی برادر بزرگ «سیاسی‌مرد چابک» افتاده و همه‌ی جریان را تعریف کرده و گفته: «آقادات داشت پیش آن‌همه آدم آبرویم را برد. رسوایم کرد. مرا سکه‌ی یک پول کرد.»

داداش بزرگ‌تر برگشته گفته غلط کرده. گفته گه خورده. گفته که اصلاً این خاطره مال خود من است. گفته زمانی که ما بچه بودیم، در کوچه‌های خاکی آن‌وقت‌ها سکه‌بازی می‌کردیم، آخر

بازی می‌رفتیم بقالی آن پیرمرد و این جوری عسل می‌گرفتیم می‌خوردیم. دوستم، آن «...که با من قهر است» وقتی برمی‌گردد تبریز، خودش را به اولین دوره‌می که آنها داشتند می‌رساند، بعد از پنج شش ماه در محفل دوستانه‌شان حاضر می‌شود و اصل ماجرا را، همان را که برادر بزرگ‌تر گفته آن‌جا می‌گوید. وقتی هم می‌گوید که رفیق شفیقش، «سیاسی‌مرد چابک» هم آن‌جا باشد، میان حضار باشد.

تا این‌جا ماجرا، تا این‌جا روایت، آن چیزی بود که دوستم به من گفت،

ولی من خودم هم یک چیزی، پرده‌ی
سومی، لایه‌ی سومی به این داستان
اضافه کردم تا قشنگ‌تر شود. جذاب‌تر
شود و آن چیزی که من اضافه کردم و
به تو گفتم آن روز، این بود که دوستم
وقتی برمی‌گردد تبریز، وقتی می‌رود
آنجا و آنچه برادر بزرگ‌تر گفته در
جمع می‌گوید، «سیاسی‌مرد چابک»، آن
برادری که کوچک‌تر بوده می‌خندد. با
شنیدن آنچه که دوستم از قول برادر
بزرگ‌تر گفته می‌خندد و بعد می‌گوید:
«راستش این ماجرا، نه برای من پیش
آمده و نه برای این برادرم. این داستان را

برادر بزرگ‌ترمان تعریف می‌کرد برای ما. مربوط به زمانی است که هنوز به دنیا نیامده بودیم، یا اگر هم بودیم، نوزاد بودیم. در قن‌داق بودیم.»

یادت آمد؟ یادت هم هست این داستان را برایت کجا تعریف کردم؟

جلوی ویتترین یک کتابفروشی. داشتیم کتاب‌ها را نگاه می‌کردیم که برایت گفتم. کتاب شاخه‌ی زرین را که در ویتترین دیدم، به یاد او، به یاد آن «...که با من قهر است» افتادم و ماجرا را به تو گفتم. به خاطر این به یادش افتادم که او آن کتاب را خوب خوانده بود و در

بارهاش در کتابفروشی دوستم برای ما صحبت کرده بود. همان روزی هم بهت گفتم که یک عالمه زردآلو خورده بودیم آن روز. قبل از این که به خیابان انقلاب بیاییم، به روبروی دانشگاه بیاییم، یک عالمه زردآلو خوردیم، زردآلوهای شیرین و کک‌مکی‌ای که دوستت آورده بود. صبح همان روز آورده بود. دوستی که اهل مرند بود. چشم‌هایش هم سبز بود، سبز کم‌رنگ، سبز رقیق بود و بعد از این که رفت گفتم یکی از استادهایتان عاشقش شده بوده گویا. او که رفت، ما زردآلو خوردن را شروع کردیم و تا تو

خواستی باز از او و از آن استاد و از
پسرهایی که عاشق سبزِ سحرآلودِ
چشم‌هایش می‌شدند بگویی، من هجوم
آوردم طرفت و بوسیدیم هم و بین
بوسیدن‌هایمان گفتم نباید وقتمان را سر
حرف زدن از استادی که عاشق
دانشجوی «آلچاگوز»ش شده هدر بدهیم
و تو که پرسیدی «اونی که گفتی یعنی
چه؟» گفتم یعنی «آلوچه‌چشم»، یعنی
«چشم‌آلوچه‌ای».

تو خندیدی و من باز بوسیدمت.
بعد هر زردآلویی که می‌خوردیم
می‌بوسیدیم هم و بعد که کلی خوردیم

و کلی همدیگر را بوسیدیم و از خانهای
تو که راه افتادیم آمدیم انقلاب، باز
چندجا همدیگر را بوسیدیم. یکی
دوبارش تو همان یوسف‌آباد بود که
گمان کنم یکی سر کوچه‌ی هیجدهم
بود. همان‌جا بود که سگی هم آمد و
نزدیک پایمان ایستاد. وقتی پارس کرد و
تو جیغ زدی و پریدی از جات، دیدیم
آمده ایستاده نزدیکمان و دورتر را که
نگاه کردیم دختری دیدیم که صاحبش
بود و ما که نگاهش کردیم لبخند زد و
سگش را به اسم صدا زد. اسم سگ یادم
است اما نمی‌نویسم. هم به دلیل آن‌که

گفتم اسم کسی را نمی‌برم این‌جا و هم
این‌که چون اسمی دخترانه است،
می‌ترسم خانم‌های هم‌اسمش ناراحت و
دلگیر شوند و رمان را ادامه ندهند و از
خواندن دست بکشند.

پیاده هم آمدیم تا انقلاب. من گفته
بودم دوست دارم پیاده برویم و همه‌ی
آن مسیر طولانی را، از بالای یوسف‌آباد
که خانه‌ات آن‌جا بود تا انقلاب را پیاده
آمدیم. آمدیم انقلاب و جلوی ویتترین
یکی از کتابفروشی‌ها که ایستادیم و
چشم من که خورد به کتاب شاخه‌ی
زرین به یاد او افتادم و از جلوی

کتابفروشی که راه افتادیم، تا برسیم تئاتر شهر و از آنجا برویم بالا، برویم چهارراه طالقانی، من از او برایت گفتم. قشنگ هم یادم است که درست سر چهارراه، ماشین‌ها که از مقابل ما می‌گذشتند و ما که منتظر سبز شدن چراغ عابر پیاده ایستاده بودیم، من کدام ماجرایش را که خیلی هم خنده‌دار بود برایت می‌گفتم.

من می‌گفتم و تو می‌خندیدی. همه‌ی مسیر را خندیدی و نمی‌توانم این‌جا از آن خاطره‌ها و ماجراهایی که از دوستم گفتم بنویسم که باز ناراحت می‌شود.

آن جا نگفتم بهت، گمانم نگفتم که این همان دوستی است که وقتی مریض شدم، بعد از این که دکتری سهل انگارانه عملم کرده بود و من به حال مرگ افتاده بودم و داشتم می مردم نجاتم داد. رفت جراح با تجربه و کاربلدی پیدا کرد و آورد بالاسرم و آن جراح دوباره عملم کرد و مرا از دهان مرگ که داشت می بلعیدم بیرون کشید و به عبارتی ساده تر نگذاشت بمیرم. ولی من کار خوبی نکردم سومان. اخلاق نویسندگی و اخلاق انسانی را رعایت نکردم و چیزهایی را نوشتم که آن دوستم فقط به

من و به چند نفر دیگر گفته بود. هر وقت به یاد می‌آورم که وقتی جلوی اورژانس بیمارستان امام رضای تبریز رسیدیم دیدیم او آن‌جا منتظر ما ایستاده است، شرمنده می‌شوم. عذاب می‌کشم. حتی یک‌بار که سوار تاکسی شدم و کنار مردی نشستم و دیدم تیشرتی پوشیده که دقیقاً شبیه تیشرت زردی است با خال‌های کوچک آبی که آن روز تن دوستم بود، روزی که آمده و پیش از ما جلوی اورژانس ایستاده بود، یک جوری شدم. یک طوری شدم. حس کردم که او همان دوستم است. حس نزدیکی پیدا

کردم با مردی که یک کلمه هم با هم حرف نزده بودیم و برای همان حسی که یافتم پیاده که شدم کرایه‌ی او را هم، که اتفاقاً مثل دوست قدیمی‌ام چاق و تپل بود، حساب کردم و تا مرد خواست مقاومت کند و علت مهر بی‌دلیل مرا بداند تا کسی راه افتاده بود.

حالا شاید بهتر باشد همین دوستم را هم وارد فیلمنامه کنی. شخصیتی بر اساس شخصیت جذاب و دوست داشتنی‌اش و همچنین حساسش بسازی که من چنین کاری کرده بودم. در نمایشنامه‌ای که حدود هفت سال پیش،

به زبان ترکی آذربایجانی نوشته بودم او هم هست. برایت گفته بودم. گفته بودم که نمایشنامه‌ای مستند نوشته‌ام که با آدم‌های واقعی‌اش باید اجرا شود. مثلاً شخصیتی که بر اساس شخصیت همین دوستم، آن «...که با من قهر است» ساخته شده، وقتی روی صحنه است، باید خود این دوستم هم در سالن حاضر باشد، بین تماشاگرها بنشیند و با بازیگر نقش خودش و کارگردان در ارتباط باشد. صحبت کند. در باره نقشی که نویسنده بر اساس شخصیت او نوشته و بازی بازیگر نظر بدهد. آن روزها برایت گفته

بودم. آن روزهایی که هنوز همدیگر را ندیده بودیم و ارتباط تلفنی و مجازی داشتیم از آن نمایش برایت گفته بودم. قرار هم گذاشته بودیم، یعنی لابلای حرف‌هایمان گفته بودیم که وقتی می‌آیم تهران، می‌آیم پیشت، آن متن را هم بیاورم. در باره‌اش برایت توضیح بدهم و جاهای مهمش را ترجمه کنم تا تو نظر بدهی. ولی نشد. اصلاً وقتی تو را دیدم متن یادم رفت. تو را که دیدم «بوی گلم چنان مستم کرد که دامنم از دست برفت.» اصلاً در آن هفته هجده روز، در آن نوزده بیست روز، نوزده بیست شب

در باره‌ی نمایش، در باره‌ی فیلم، در باره‌ی داستان حرفی نزدیم. وقتی خودمان بودیم، وقتی با هم بودیم حرف نزدیم اصلاً. وقتی کسی می‌آمد، نفر سوم چهارمی اگر بود، وقتی بیش‌تر از دو نفر می‌شدیم حرف می‌زدیم. بعد هم به آن فکر کردم. دیدم وقتی شادم، وقتی خوشم به نوشتن فکر نمی‌کنم. به داستان فکر نمی‌کنم. وقتی تنهایم، غمگینم، وقتی چیزی برای لذت بردن نیست به نوشتن پناه می‌برم. کاش همیشه چنان خوش بودم، چنان آزاد و رها بودم که نیازی به نوشتن نداشتم سومان. نیازی

نداشتم که این چنین جان بکنم، این چنین هلاک کنم خودم را تا داستان بنویسم و آن وقت که چند صفحه‌ای نوشتم و از نوشته‌ام راضی شدم آرام بگیرم. لذت ببرم. دقایقی شاد شوم. خوشا کسی که نمی‌نویسد و بی آن که خود را در تنور نوشتن حبس کند تا بلکه نان ذوقش پخته شود، قابل خوردن شود، شاد است. آرام است. ما داریم جان می‌کنیم که خودمان را نشان دهیم. خودمان را به اثبات رسانیم. اول شویم. رقبا را شکست دهیم. از میدان به در کنیم. مثل همان‌ها که خودشان را در

آزمایشگاه‌ها، در اتاق‌ها زندانی می‌کنند تا به سلاح بهتری، برنده‌تری دست بیابند. حریف را بکشند. دشمن را نابود کنند. ببین سومان گمان کنم بشر چون غمگین بوده، چون شاد نبوده، این تمدن را ساخته. فرهنگ را ساخته. او برای این‌که به زندگی‌اش هیجانی بدهد، شوری بدهد، برای رفع ملالت و اندوه سوار اسبش شده، سوار ماشینش شده، سوار هواپیمایش شده و به سراغ همسایه رفته، جنگ کرده، سر بریده، ویران کرده و به شادی رسیده، به آرامش رسیده. یک بار پسر جوانی که داستان

می نوشت و تحقیق و پژوهش می کرد
وقتی که داستانش را خواندم و در
باره اش حرف زدیم به من گفت نوشتن
آرام نمی کند. گفت کاش آن وقت ها،
زمان های قدیم، زمان بابک خرمدین،
زمان کوراغلو بودم. گفت خوش به حال
آن ها که مجبور نبودند با نوشتن خود را
آرام کنند. خوش به حالشان که کسانی
را می کشتند، سرهایی می بریدند و آرام
می شدند. شاید بد نباشد وقتی دوباره
روی آن نمایشنامه کار کردم و خواستم
بازنویسی اش کنم این جوان را هم وارد
متن کنم و در کنار «دوستی که با من قهر

است» قرارش دهم که با هم دوست صمیمی باشند. همیشه همراه باشند و حرف بزنند. جهان را تفسیر کنند. ولی تا دوستم، تا آن «...که با من قهر است» با من آشتی نکرده باشد نمی‌توانم به اجرای آن متن فکر کنم. روی صحنه ببرمش. و اگر اتفاقی برایش بیفتد، زبانم لال، «آغزیما داش توپراق» اگر بمیرد، آن نمایشنامه هیچ‌وقت اجرا نخواهد شد؛ هیچ‌وقت سومان.

موزرد

آنجا، در دو فصل قبل نوشتم که اگر تا
 زمان انتشار این رمان مُردم، از دوست
 موزردم پرسند. او را می‌بینم و برایش آن
 ضرب‌المثل را می‌گویم. حالا شاید
 پرسید از کجا می‌توان موزردی را که
 این روزها خیلی هم ثروتمند شده است
 پیدا کرد؟

می نویسم چطوری می شود پیدایش کرد.
خودم این روزها به او می گویم که در
باره اش نوشته ام و در باره ی این که
چطوری باید پیدایش کرد، که شما
خوانندگان چگونه پیدایش کنید، با
خودش مشورت می کنم. البته نمی گویم
چی در باره اش نوشته^{۳۹}ام. لو نمی دهم.
باید تا روز انتشار کتاب منتظر بماند.
کتاب را بخواند تا خودش ببیند و آن
روز را، روز رژه را به یاد آورد. روزی

که داد زد و به «آن که روی پدرش اسلحه کشید» گفت: «خجالت نکشیدی؟»

یادش هست حتماً. یادش هست که وقت داد زدنش، اتفاقی همه ساکت شده بودند و صدای او را، داد زدنش را همه شنیدند و همه که شنیدند برگشتند طرف او که در ردیف آخر بود و حسابی خندیدند.

شاید به خاطر این که با خنده‌ی دیگران،
با خنده‌ی رژه‌روندگان، نشانه‌گذاری شده
در یادها مانده باشد. وقتی بخواند
می‌بیند که نه تنها از موی زردش که از
سبیلش هم نوشته‌ام. که بعدها، بعدها که
بزرگ‌تر شدیم و به کلاس چهارم
دبیرستان رسیدیم، بعدش به دانشگاه
رفتیم و سیلیمان در آمد، سبیلش هم زرد
بود این موزرد. با این که آن وقت‌ها دیگر
کسی سبیل نداشت. ماها هیچ‌کدام

نداشتیم. ولی او داشت. آن وقت‌ها داشت. الان سبیلش را می‌زند، ولی آن وقت‌ها داشت. حتی چهارده، پانزده سال پیش هم داشت. سبیلو بود آن روزها؛ آن روزها که بیمار بودم، روزهایی که از بیمارستان تازه مرخص شده بودم و او هر روز می‌آمد خانه‌ی ما و چون سرم‌زدن بلد بود، آمپول‌زدن بلد بود، هر وقت لازم می‌شد سرم می‌زد به من، درد اگر داشتم آمپول ضد درد می‌زد

سبیل داشت. بعضی روزها هم که می آمد
پسری را همراه خودش می آورد...

نه! نه! اگر وارد مسئله‌ی پسرها بشوم
دیگر نمی توانم اسمش را این جا بیاورم
تا اگر مردم و اگر کسی از خواننده‌ها
خواست آن ضرب‌المثل ترکی را بداند،
از او بپرسد. ولی آن موضوع هم خیلی
جذاب است. دلم می خواهد بگویم.
می گویم. می گویم و این کار را به کس
دیگری می سپارم. کسی که اگر اسمش
آورده شود لطمه‌ای بهش وارد نشود.

صدمه‌ای نخورد... آره می‌گویم.
داشتم می‌گفتم بعضی روزها که
می‌آمد، پسری را هم با خودش می‌آورد.
خانواده که او را خوبِ خوب
نمی‌شناختند، مثل من نمی‌شناختند،
گمان می‌کردند دستیار موزرد است.
وردست موزرد است. ولی من چون
خوب می‌شناختمش و آنوقت‌ها،
آنوقت‌ها که همکلاسی بودیم، چون
خیلی صمیمی بودیم حرف‌هایش را به
من می‌زد، اسرارش را به من می‌گفت
همیشه، می‌دانستم که فقط دستیارش
نیست این پسر. می‌دانستم که

ساندویچش است. خودش هم گفت
آنروز، آنروز که تنها آمده بود پیشم
گفت. گفت: «پیش مریض که نباید
همش میوه برد، کمپوت برد، گاهی لازم
است ساندویچ ببری.» گفت و خندید و
چنان بلند قهقهه زد که مادر از حال آمد
تو اتاق و به رفیق موزردم گفت: «این را
اصلاً نباید بخندونی، آگه بخنده
بخیه‌هاش می‌پره!» بعد هم بهش گفت
حرف خنده‌داری اگر هست به او هم
بگویند خب! ولی مگر می‌شد به مادر
گفت موزرد به چه چیزی می‌گوید
ساندویچ؟ مگر می‌توانست به مادر

بگوید به بچه خوشگل هایی که همراهش
 جایی می برد، می گوید ساندویچ!
 دبیرستانی که بودیم می گفت این ها،
 بعضی از دوستان کم سن و سالش را
 می گفت، می گفت این ها فقط دوستانش
 نیستند. هم صحبتش نیستند. می گفت:
 «این ها ساندویچم هم هستند.» من که
 پرسیدم چرا ساندویچ؟ جوابی داد که
 جالب بود. یادم هم هست تو حیاط
 بودیم آن روز. معلم شمیمان، گمان کنم
 معلم شمیمان نیامده بود و آمده بودیم
 حیاط.

بچه ها فوتبال بازی می کردند، والیبال

بازی می‌کردند و ما؛ من و او در عصر
یک روز پاییزی، ساعت سه، سه و نیم
یک روز پاییزی به تبریزی‌هایی که کنار
دیوار بلند شده بودند تکیه داده نشسته
بودیم و آفتاب که می‌تابید به صورتمان،
به تنمان احساس خوشبختی می‌کردیم.
او گفت: «همان‌طوری که ما وقتی
می‌رویم جایی، مثلاً می‌آییم مدرسه
ساندویچ با خود بر می‌داریم، من هم
وقتی جایی می‌روم نمی‌توانم تنها بروم.
حوصله‌ام سر می‌رود تنهایی. دلم
می‌گیرد تنهایی. هر جا می‌روم یک پسر
خوشگل هم باید کنارم باشد. همراهم

باشد. ساندویچم باشد.»

حالا که فکرش را می‌کنم، رفیق
موزردم در آن سال‌ها، در آن روزی که
در ردیف آخر رژه‌روندگان محله قرار
گرفته بود و داد زد و با صدای بلند به
«آن‌که روی پدرش اسلحه کشید» گفت:
«خجالت نکشیدی؟» ساندویچ بوده
خودش. ساندویچ بوده که با آن سن
کمش و با آن جثه‌اش که نسبت به بقیه
کوچک و لاغر بود لباس رزمی، لباس
جنگی داده بودند بهش و تفنگ هم
دستش و گذاشته بودند رژه برود. ما همه
وقتی نوجوان بودیم و خیلی جوان بودیم

شاید بی آن که خودمان خبر داشته باشیم
 ساندویچ کسی بوده ایم. من خودم هم
 بودم سومان. حتماً بودم. آیا ساندویچ آن
 پسر، آن مرد نبودم که زمستان آن سال با
 من از خیابان راه افتاد آمد رشت؟ آن هم
 در زمستانی که سراسر گیلان برفی
 سنگین باریده بود. آیا نبودم؟ وقتی بهش
 گفتم فردا می روم رشت، گفت: «من هم
 باهات می آیم.» گفت: «ماشین بابا را
 برمی دارم با هم می رویم.»

حتی نپرسید چرا می روی رشت؟ فردا
 تو راه بهش گفتم. گفتم: «می خواهم آن
 مردی را پیدا کنم که از پدر پول گرفته

و در رفته است. مردی که آن قدر مغازه‌ی پدر آمده نشسته، آن قدر سیرترشی و کلوچه‌ی تازه لاهیجان آورده و بعد از این که با پدر صمیمی شده و اعتماد پدر را جلب کرده، پول گرفته ازش و در رفته.»

در آن هوای سرد و برفی با من آمد و حتی جایی هم رفت پایین و زنجیر به چرخ‌های ماشین بست، ولی اصلاً اخم به رویش نیاورد. خم به ابرویش نیاورد. بدخلقی نکرد. در آن روز مدام لبخند می‌زد و با محبت حرف می‌زد با من. می‌بینی سومان! ما همه در آن سن و

سال که بودیم، نوجوان و جوان که بودیم خودمان یک‌پا ساندویچ بودیم. آیا می‌توانی همین ساندویچ‌بازی‌هایی را که گفتم وارد فیلمنامه کنی؟ از ماجراها و گفته‌های این دوست موزدم در فیلم بیاوری؟

اگر از این چیزها در فیلم باشد و من به موزرد بگویم که تکه‌هایی از زندگی‌ات در فلان فیلم هست، چه کیفی می‌کند موزرد! اصلاً هم ناراحت نمی‌شود، هیچ اعتراضی هم نمی‌کند. شاکی نمی‌شود و نمی‌گوید چرا چیزهایی را که زندگی خصوصی‌اش،

اسرارش هست در فیلم آورده‌ایم. حتی اگر اسمش را هم بیاوریم چیزی نمی‌گوید. نه تنها چیزی نمی‌گوید که خوشحال هم می‌شود، چون عاشق سینماست، عاشق بازیگری است، دنبال مشهور شدن است، چیزی نمی‌گوید. خوشحال هم می‌شود موزرد. او سینما را به آبرو ترجیح می‌دهد. می‌بینی چه رفیقی دارم سومان؟ حتماً حدس زدی چرا این مدلی است دوستم. درست است. شاید چون مجرد است. چون زن ندارد. رهاست دوستم. آزاد است. متأهل‌ها از بی‌آبرویی می‌ترسند. البته این

یک قاعده نیست ها که همه‌ی متأهل‌ها نگران آبرویشان باشند و همه‌ی مجردها «تومانچاق» باشند، کون‌لخت باشند و هیچ ترسی از بی‌آبرویی نداشته باشند. مثلاً من خودم با این‌که مجردم، از بی‌آبرویی می‌ترسم. قضاوت مردم برایم مهم است. طوری می‌آیم می‌روم، طوری از پیاده‌روها و خیابان‌ها می‌گذرم که محسوس نباشم. دیده نشوم. نمی‌خواهم لباس اجق و جق بپوشم. ریش یا موی عجیب داشته باشم. ماشین لوکس و گرانی سوار شوم. حتی اگر زنی زشت یا خیلی خوشگل کنارم باشد، همراهم

باشد معذب می شوم. دلم می خواهد دور
 و برم چیزهای معمولی باشند. چیزهای
 خاکستری باشند. مثلاً تو که پای گیت
 فرودگاه، پیش چشم مأمورها بغلم کردی
 و بوسیدی، خجالت کشیدم. البته در دلم
 کمی هم فخرفروشی کردم ها.
 جلوه فروشی کردم. ولی خجالتی که بردم
 بیشتر از فخر و جلوه‌ای بود که
 فروختم. وزن خجالتم بیشتر بود. ولی
 این دوست موزردم مثل من نیست. گفتم
 که آزادتر است از من، رهاتر است از
 من. حتی وقتی آن سال‌ها، سال‌هایی که
 دوم سوم راهنمایی بودیم، اول دوم

دبیرستان بودیم می رفتیم و از یک قنادی شیرینی برمی داشتیم، پولش را نمی دادیم و یواشکی در می رفتیم، من هیچ وقت نمی رفتم تو. نمی رفتم بدزدم. عرضه‌ی دزدی نداشتم. می ترسیدم. او می رفت تو. می رفت پاکت را پر شیرینی می کرد می آمد. بعدها، وقتی بزرگ شدیم فهمیدیم صاحب مغازه خودش می دانسته. می دانسته ولی چیزی نمی گفته. می دیده ولی میچ بچه‌ها را نمی گرفته.

اگر به موزرد بگویم در کتابی که دارم می نویسم می خواهم اسمت را بیاورم و

بنویسم شیرینی می‌دزدید و ما
می‌خوردیم، نمی‌پذیرد. گمانم
نمی‌پذیرد. اجازه نمی‌دهد اسمش را
بیاورم. برای فیلم مسئله‌ای ندارد ها،
اصلاً ندارد. ولی کتاب نه. رمان نه. چون
آمدن اسمش در کتاب نه تنها سودی
برایش ندارد که آبرویش را هم می‌برد.
چرا برای فیلم می‌پذیرد که اسمش باشد،
صحبتش باشد، ولی برای کتاب نه؟
چون او شیفته‌ی سینماست. عاشق فیلم
است. رؤیایش این است که بازیگر شود.
در فیلمی دیده شود. حالا شاید بگویی
او که قرار نیست در فیلم باشد، فقط

اسمش می‌آید. حتی شاید اسمش هم نیاید. عوض شود اسمش و شخصیتی که بر اساس خاطرات موزرد ساخته شده اسم دیگری بگیرد. ولی او می‌پذیرد. می‌دانی چرا؟ چون آنوقت با تو آشنا می‌شود، تو را می‌بیند و این تصور، این امید برایش پیش می‌آید که ممکن است تو ازش بخواهی در این فیلم یا فیلم دیگری بیاید بازی کند. بد هم فکر نمی‌کند ها! شاید هم تو بینی و ازش بخواهی که نقش خودش را یا نقش دیگری را بازی کند. چه کیفی می‌کند که از خودش هم بخواهی نقشی بازی کند!

البته گمان نکنم از پس بازی برآید و بازی خوبی ارائه دهد. ولی کاش تو براساس شخصیتش، براساس چیزهایی که این جا نوشتم و با توجه به علاقه‌ای که به پسرها دارد یک شخصیتی درست کنی و یک بازیگری که موهایش زرد باشد و همقدش باشد آن نقش را بازی کند. تصورش را بکن، موزرد بیاید سر صحنه و یک پسر زردموی خوشگل ببیند که دارد به جای او بازی می‌کند. می‌دانی چه می‌شود؟ شک ندارم که دوست موزردم عاشق آن پسر زیباروی می‌شود. شک ندارم سومان. می‌دانی الان

چی به ذهنم رسید سومان؟ «آن که روی پدرش اسلحه کشید» شیفته‌ی موزرد نوجوان باشد و او با مسئول پایگاه صحبت کند و ازش بخواهد در روز رژه به موزرد اجازه دهد در صف رژه‌روندگان باشد و تفنگی هم در دستش بگیرد. بله در این قطعه‌های داستانی که برای فیلمنامه‌ات آماده می‌کنم کمی از واقعیت منحرف بشوم و موزرد نه مقابل «آن که روی پدرش اسلحه کشید» و معترض او، که در کنار او و همراهش قرار گیرد. شاید بهتر باشد «آن که روی پدرش اسلحه کشید» با

توصیه و تهییج شیطنت‌آمیز موزرد روی پدرش اسلحه بکشد و این خواسته‌ی شیطنت‌بار موزرد هم دلیل داشته باشد. موزرد چند روز قبل از رژه به «آن‌که روی پدرش اسلحه کشید» بگوید پدرش قصد داشته به او تجاوز کند. کی؟ ماجرا به دو سال پیش از آن روز برگردد. موزرد بگوید پدرش همیشه به او سلام می‌داد و او را که می‌دید لبخند می‌زد. بگوید با آن سلام دادن‌ها و لبخند زدن‌ها می‌خواست اغفالش کند. خام کند. این ایده را هم از دوستم گرفتم. این که هر کس زیاد سلامت‌ان دهد و لبخند به

رویتان بزند قصد اغفال، قصد تعرض دارد. یک دوستی، همان که وقتی اورمیه بودم دوتایی همخانه بودیم، دوستی که اهل خیاو است و بچه محل، می گفت کسی که به نظر خیلی مهربان می رسد و هر وقت که می بیندت لبخند می زند و خیلی گرم سلامت می دهد بدان که پسر باز است. این دوستم را تو ندیدی سومان. نمی شناسی اش. ولی از تو برایش گفته بودم. وقتی هم که فهمید عاشقت شده ام، فهمید که دلم را پیشت گذاشته ام، دستم انداخت. سیبی را که خورده و تمام کرده بود، از درختی که

زیرش نشسته بودیم کنده، خورده و تمام کرده بود، هسته‌اش را، آن محور وسط سیب را که تخم‌های سیب آن جاست، آن قسمتی که ما در زبان خودمان «چؤتل» می‌گوییم که یکی از دوستان هر وقت مست می‌کند، که الکلی است و هر روز مست می‌کند، به این و آن زنگ می‌زند و فارسی کلمه‌ی «چؤتل» را می‌پرسد، آن «چؤتل» را ستم پرت کرد، گفت اصلاً به من نمی‌آید این حرف‌ها. گفت بهم نمی‌آید عاشق شوم. گفت: «تو که همیشه عاشق‌ها را دست می‌انداختی. عاشق‌ها را مسخره می‌کردی.»

پسردایی موزرد است این دوستم، این دوست «چو تل اندازم» و خیلی از ماجراهای جالب او را و پدر او را موزرد بهم گفته است. دلم می‌خواهد از ماجراهایی که برای این دوستم، برای پسردایی موزرد پیش آمده و از حرف‌های بامزه‌ای که گفته بیاورم این‌جا.

همچنین جذاب‌تر از خودش، حرف‌های پدرش و شیرین‌کاری‌های پدرش است که دلم می‌خواهد همه‌ی آن‌ها را، جذاب‌ترین آن‌ها را بنویسم. ولی الان نه. شاید در ادامه نوشتم. در

فصل‌های بعد اگر باز حرفی از موزرد پیش کشیدم، ماجرای ازش گفتم شاید از او هم بگویم. از او که آن صبح، آن صبح سردی که بچه‌های محل جلوی مسجد رژه‌رفتن تمرین می‌کردند، پنج سال پیش‌تر نداشت. از پدرش هم می‌نویسم آن وقت. شاید نوشتم. چون که در فصل بعد باز می‌خواهم از پدرم بنویسم، ممکن است قصه‌ی پدر راهی باز کند، جاری شود برود به زمانی که جوان بود. از جوانی پدر اگر بنویسم، از مغازه‌ای که زمان جوانی‌اش در محله داشته اگر بنویسم، شاید از دایی موزرد

هم نوشتم. از دایی موزرد، یعنی از پدر
همین دوستم که بهم «چؤتل» پرت کرد
هم نوشتم شاید؛ همسایه‌ی پدر بودند
آن وقت‌ها.

پیچیده که نشد؟ قاطی که نشد
سومان؟

حالا که نگرانی‌ام را فهمیدی و
فهمیدی که چقدر حساسم به این که
نوشته‌ام واضح و شفاف باشد، چطور
است آدم‌هایی را که آن بالا نوشته‌ام
دوباره معرفی و وضوحشان را بیشتر
کنم.

اولی موزرد بود و دیگری پسردایی

موزرد، همان که وقتی فهمید عاشق شده‌ام به من «چؤتل» زد که من از او با نام «چؤتل انداز» یاد کردم. دیگری پدر همین «چؤتل انداز» بود که می‌شود دایی موزرد. همان که با پدرم همسایه بوده‌اند. وقتی پدر در جوانی‌اش در محله مغازه داشته با پدر همسایه بوده‌اند. یکی هم دوستم بود که وقتی مست می‌کرد به آدم‌هایی که حتی آشنایی رقیقی هم داشت زنگ می‌زد و می‌پرسید در فارسی به «چؤتل» چه می‌گویند. کسی که مدتی است دیگر با او دوست نیستم، چون دو سه ماه پیش در یک عروسی، پیش

همه‌ی حضار تهمتی به من بست و همه‌ی آن‌هایی که شنیدند هرهر خندیدند. همه هم شنیدند. چون رفت و میکروفن را از عروسی‌گردان، از «توی به‌یی / توی بئیگی» گرفت و با بلندگو به گوش همه رساند و شوخی سبکش، تهمتش هم بیش‌تر دامن پدر را می‌گرفت. اگر یکی از سه برادرم آن‌جا بودند، اگر مثلاً آن که خال بر پای بناگوشش دارد آن‌جا بود، گوشت آن مردی را که سال‌ها رفیق بودیم می‌کند می‌خورد و «چؤتل»ش را می‌انداخت جلوی سگ‌های ولگردی که پنج شش

سالی است همه‌ی شهر را گرفته‌اند. البته اغراق کردم‌ها! خیلی اغراق کردم. شاید هیچ کاری نمی‌کرد این برادری که پای بناگوشش خال دارد. شاید فقط نیم‌خیز می‌شد و به آن که می‌خواست فارسی «چوئل» را بداند، آن را که به من و به پدر تهمت بست چپ‌چپ نگاه می‌کرد فقط! این برادر مثل پدر است. شبیه پدر است؛ هم اخلاق و منشش شبیه اوست و هم قیافه‌اش. درست است که پدر مثل او خال ندارد، ولی هم چشم‌هایش سیاه است مثل چشم‌های پدر، هم دماغش می‌شود گفت مثل دماغ پدر درشت

است و هم موهای هر دو فرفری است.
هر دو هم مهربان هستند. حالشان که
خوب می‌شود خطی مشابه بر دور
گونه‌هایشان می‌افتد؛ چین‌هایی عین هم
زیر چشمانشان و عین هم، درست مثل
هم، ایح ایح می‌کنند وقتی می‌خندند
و فی‌البداهه یکی دو بیتی شعر، معر
خنده‌دار می‌گویند که اغلب هم مشکل
وزن دارد. و عصبانی که می‌شوند،
حالشان که بد می‌شود، از کاه کوه، کوه
نه! کوه نه! از کاه کلنگ می‌سازند...
کلنگ؟ کلنگ هم بزرگ است. کاه را به
بزرگی کلنگ جا نمی‌زنند. کاهو! آره

کاهو! می‌شود گفت که از کاه کاهو می‌سازند. حالا که صحبت از پدر شد چطور است عنوان فصل بعد «پدر» باشد تا در باره‌اش بیش‌تر بگوییم و خاطراتی را که به ما گفته و ماجراهای جالبی را که داشته برای‌ت نقل کنم. پدری که نیم‌ساعت پیش، نیم‌ساعت، چهل و پنج دقیقه پیش زنگ زد و خواست ظهر که به خانه برمی‌گردم ورقی استامینوفن کدئین برایش بگیرم.

پدر

حالا که فصلی را اختصاص دادم به پدر، حالا که می‌خواهم از او بنویسم، سخت است. کار ساده‌ای نیست فصلی را با او شروع کردن، در باره‌ی او نوشتن. نگرانم. مضطربم. چطور شروع کنم؟ شاید بهتر آن بود که فصلی را به نامش نمی‌کردم. میان فصل‌های مختلف هر جا که پیش می‌آمد، هر جا که ذهنم می‌رفت سمتش می‌نوشتم. مثل فصل‌های قبل که جاهایی از او نوشته‌ام. گمانم مثل آن مرد شده‌ام، آن مرد موسفیدِ کله‌درشت؛ مردی که در کتابفروشی دوستم پای کرسی نشسته بود، همان کتابفروشی‌ای

که وقتی تو خیابو بودی دو باری رفتیم
نشستیم آنجا و جوشانده‌ی آلبالو
خوردیم، چای خوردیم و تو روی
پارچه‌ی سفید کتان مانندی که روی میز
انداخته بودند کلمه‌ای را که با خودکار
آبی نوشته شده بود نشانم دادی و لبخند
زدی. بله مرد نشسته بود آنجا و برای ما
از روزگار جوانی‌اش، از هفده هجده
سالگی‌اش، از روزی تعریف می‌کرد که
همراه پدرش سوار اتوبوس شده بود تا
از خیابو بروند تبریز.

مرد می‌گفت: «من کنار پدر نشسته
بودم. ولی ده پانزده کیلومتر، بیست سی

کیلومتر که گذشت دیگر نتوانستم کنار
 پدر بنشینم. هیبت پدر مرا گرفت. قلبم
 تندتند می‌تپید. عرق می‌ریختم. پدر
 داشت افسونم می‌کرد. به اول گردن‌های
 نوقدوز که رسیدیم بلند شدم. بلند شدم
 رفتم عقب. رفتم یک صندلی خالی پیدا
 کردم نشستم آن‌جا.»

من قشنگ فهمیدم، درک کردم موسفید
 کله‌درشت چی گفت. نکته‌ی حرفش را
 گرفتم. من هم چنین تجربه‌ای داشتم. سر
 من هم چنین بلایی آمده بود. نوجوان که
 بودم، کلاس دوم سوم راهنمایی که
 بودم، آن‌سال که در تعزیه‌ی عاشورا،

یکی از دو پسر زینب شده بودم، نوبت جنگیدن ما دو طفل زینب که رسید، باهم که بلند شدیم، با کسی که آن وقت‌ها دوستی کم‌رنگی هم داشتیم و من در تیم محله‌ی آنها دروازه‌بان بودم، رفتیم پیش حسین‌پوش که رخصت جنگ بگیریم و به میدان برویم. خم که شدیم پیش حسین‌پوش که مردی عجیب بود و جایی اگر فرصتی یافتم از او خواهم گفت، بعد از تعظیم، کمر که راست کردیم، ناگهان چشمم به پدر افتاد که کنار دیگر تماشاگران، دور میدان تعزیه ایستاده بود و نگاهمان می‌کرد.

پدر را که دیدم هول شدم. طفل دیگر
 زینب که سی و پنج سالی می‌شود
 ندیدمش و سالی یکی دوبار یادش
 می‌افتم و هیچ هم بعید نیست تا الان
 معتادی، قاچاقچی‌ای چیزی شده باشد،
 دو بار دیگر هم خم شد. آن‌طور که
 تعزیه‌گردان خواسته بود، او دو بار دیگر
 تعظیم کرد. اما من همان بار اول را همراه
 او خم شدم. حضور پدر باعث شده بود
 دست‌وپایم را گم کنم. باعث شده بود
 کارم را درست انجام ندهم.

می‌بینی سومان؟ می‌بینی که چه ساختم
 است با پدر بودن، یا بهتر است بگویم

در حضور پدر بودن. من مثل تو نیستم. تو می‌گفتی خیلی رفیق بودی با پدرت، همراه و همپا بودی با او که به خاطر همان معذوراتی که گفتم نمی‌توانم نامش را بنویسم این‌جا. ولی کاش می‌شد. کاش استثنایی قائل می‌شدم و می‌نوشتم؛ پارتی‌بازی می‌کردم سومان. شاید هم نوشتم. شاید تا آخر این رمان نتوانستم مقاومت کنم و اصلی را که خودم گذاشتم شکستم و اسم پدرت را نوشتم. اگر بار دیگر بینمت، اگر از چهارراه پارک‌وی تا تجریش پیاده رفتیم و همه‌ی مسیر را گفتیم و خندیدیم، اگر

تو شلوار تنگ خاکستری‌ات را بپوشی، همان که قدری کوتاه‌تر است، دو سه سانتی از شلوارهای معمولی کوتاه‌تر است، اگر آن شلوارت را بپوشی که تا قوزک‌های قشنگت، قوزک‌های صورتی شهوت‌انگیزت پایین رفته و همان‌جا به پایت چسبیده و اگر آن تاپ سفید براق را بپوشی و چاک بین سینه‌هایت پیدا شود، اگر باز بلند بلند خندیدی و حین خنده هم مشتی به پشتم کوفتی، اگر کنار آن دیوار سیمانی زردرنگ، همان که برگ‌های تاکی از بالایش سرازیر شده، شره کرده و آمده تا وسط‌هایش،

ایستادیم و همدیگر را بوسیدیم، اگر رفتیم باغ فردوس و آنجا پیتزا خوردیم، اگر کنار پنجره نشستیم و حیاط را دیدیم، درختان را دیدیم و اگر همه‌ی این صحنه‌ها، همه‌ی این خیال‌پردازی‌هایم رخ داد، یا صحنه‌های مشابه این‌ها رخ داد، وقتی برگشتم خانه، مثلاً اگر برگشتم خانه‌ی دوستانی که فیروزکوه باغ دارند و بعد از چاق سلامتی، بعد از آن‌که اتفاق‌های خوش آن‌روز را گزارش دادم و به آن‌ها از کجاها رفتنم، به آن‌ها از سومان دیدنم گفتم، وقتی که دیگر ساکت شد خانه و

دیگر حرفی برای گفتن نماند، وقتی که روی کاناپه‌ای که همیشه می‌نشینم نشستم و بعد از این که احتمالاً آب پرتقالی یا بستنی‌ای را که آوردند خوردم، گوشی را که گرفتم دستم و شروع کردم به نوشتن، آن وقت شاید پا روی اصولم گذاشتم و اسم پدرت را، باباجانت را، نوشتم. من که آدم اصولگرایی نیستم که اگر سرم هم برود، قولم نرود. نه سومان. من از این اراده‌ها، از این توانایی‌ها ندارم. خوشبختانه ندارم. خیلی حساسیت ندارم، وسواسی نیستم که مثلاً مو را از ماست بکشم

بیرون. پدرم این جوری است، مثلاً وقتی ما بچه بودیم، شاخه‌هایی از درخت سیب همسایه از بالای دیوار مشترک دراز شده و تو حیاط ما آمده بود و گاهی سیبی از آن شاخه‌ها جدا می‌شد می‌افتاد حیاط ما. پدر به ما گفته و توصیه اکید کرده بود که آن سیب‌ها را برداریم بیندازیم حیاط همسایه. سیب‌ها را بازگردانیم آن‌جا. ما هم این‌کار را می‌کردیم. پدر هم با افتخار این رفتار ما را که نشانه‌ای از پاکی و پرهیزکاری‌اش می‌دانست به این و آن می‌گفت و پز درستکاری‌اش را می‌داد. پز می‌داد که

چنین بچه‌هایی تربیت کردم. بچه‌هایی که چشم طمع در مال حرام ندارند. کسی هم به پدر نمی‌گفت سببی که یک‌بار از درخت افتاده و یک‌بار هم ما پرتش کرده‌ایم آن سوی دیوار، له‌لورده می‌شود که! به دردی نمی‌خورد که! تازه یک سبب آن‌قدر مهم نبود که، سکه‌ی طلا نبود که.

من از آدم‌های بسیار پرهیزکار، از آدم‌هایی که «خدا ترس» خوانده می‌شوند، از آدم‌های خیلی مؤمن می‌ترسم. من خودم راحت‌م. مثلاً اگر پول زیادی پیدا کنم، طلا پیدا کنم، سعی

می‌کنم صاحبش را پیدا کنم. ولی پول کم اگر پیدا کردم، پولی که مثلاً بشود با آن یک بستنی خورد، حتی ناهار خورد، خیلی دنبال صاحبش نمی‌گردم. خرجش می‌کنم. نوش جانش می‌کنم. یک تکه لباس اگر پیدا کردم، شورتی، زیرپوشی، نو اگر باشند، مورد پسندم اگر باشند، می‌پوشم. ولی تیشرت اگر پیدا کنم، اگر نفیس و خوش‌مارک باشد دنبال صاحبش می‌گردم، اگر پیدا نکردم می‌پوشم. چون می‌دانم کسی که آن تیشرت را خریده آدم فقیری نیست. کم‌بضاعت نیست. هم خوش‌سلیقه است

و هم آنقدر دارد که با گم کردن آن
تکه لباس، لخت نماند. برای همین
وجدان درد نمی‌گیرم. می‌پوشم. اگر هم
به رنگ آن سه تیشرتی باشد که تو برایم
گرفته بودی؛ سبز تیره اگر باشد،
سورمه‌ای یا خاکستری باشد، نگاهشان
می‌دارم. یادگاری نه‌ها، یادگارپرست
نیستم. علاقه‌ای به نگهداری اشیا و
یادگاری ندارم. نمی‌خواهم اشیایی،
مکانی را، آدمی را به یادم بیندازند و
برای همین، همین که علاقه‌ای به
یادگاری ندارم، تیشرت‌هایی را که تو
هدیه داده بودی پوشیدم. آنقدر پوشیدم،

آن قدر شستمشان که پرید رنگشان. الان هم می پوشمشان. توی خانه، توی دفتر می پوشمشان. ولی آن تیشرتی را که پیدا خواهم کرد، اگر به آن سه رنگی که در بالا گفتم باشد نگاهش می دارم. به خاطر این نگه می دارم که اگر روزی قرار گذاشتیم که ببینیم هم و اگر هوا سرد نبود، تنم کنم. آن تیشرت را می پوشم می آیم که تو فکر کنی همان است که به من هدیه داده بودی. می گویم همان است. دروغ می گویم. گمان کنم دروغی چنین سبک، دروغی چنین خنک عیبی نداشته باشد. دروغی که حالمان را

خوش کند. دروغی که ضرری از آن به کسی نرسد. دروغی که خیر برساند. نباید که همیشه صادق بود. من آدم صادقی هستم. همیشه صادقم. دروغ نمی‌گویم. ولی بعضی وقت‌ها صداقت مثل گرز می‌شود در دستم، این گرز را به سرها می‌کوبم. گاهی هم نیزه می‌شود صداقت، این نیزه را در قلب‌ها فرو می‌برم. دل دیگران را زخمی می‌کنم. می‌شکافم. می‌شکنم.

گمانم آن‌که مثل من نقاب صداقت بر چهره می‌گذارد، ناامنی ایجاد می‌کند. وقتی در جمعی هستم دوستان مضطرب

می‌شوند. با حضورم هر جمعی را ناامن می‌کنم. مثل عمه‌ی بزرگ پدر(حواسم هست ها، به زودی برمی‌گردم و باز از پدر می‌گویم). عمه‌ی بزرگ صادق بود. اصلاً ملاحظه‌ی حاضران را نمی‌کرد. دروغی را نمی‌بخشید؛ حتی دروغی که به شوخی گفته می‌شد، حتی یک دروغ نرم را، یک دروغ بی‌خطر را. خواهرش، عمه‌ی کوچک‌تر، وقتی او بود، وقتی عمه‌ی بزرگ‌تر بود، ساکت می‌شد. حرف نمی‌زد. چون تا دهانش را باز می‌کرد، خواهر بزرگه زود با دروغ‌سنجی که مثل نیشتر، مثل درفش

دستش گرفته بود، رگها را می شکافت
و سره را از ناسره جدا می کرد. آبروی
خواهر بیچاره را می برد. برای همین
عمه‌ی کوچک‌تر، عمه‌ای که همیشه
پیراهن‌های بلند بسیار تمیز و
خوش‌رنگ می پوشید و خانه‌ی ما که
می آمد، اگر بهار و تابستان می آمد کنار
پنجره می نشست و مادر زود متکا
می آورد می گذاشت پشتش و زمستان
اگر می آمد، روزهای سرد پاییز اگر
می آمد نزدیک بخاری می نشست؛
عمه‌ای که تپل‌تر و سفیدتر از خواهر
بزرگش بود، سعی می کرد همراه

خواهرش جایی نرود. سعی می‌کرد
جایی که او هست، آن که دوستش را،
خواهرش را «پیس پیستا قیمه‌تینه ساتیر»،
به قیمت سوسک می‌فروشد، نباشد.

آدم‌هایی مثل من که ماسک صداقت بر
چهره دارند، نشان صداقت بر سینه
دارند، صداقتشان به خاطر خودپسندی
هم هست. دوست داریم خودمان را
آدم‌های جالب، دوست داشتنی و شجاع
نشان بدهیم. نشان صداقت را به یقه‌ی
کتمان، بر سینه‌ی پیراهنمان سنجاق
می‌زنیم و جلوه می‌فروشیم.

پدر ولی این‌جوری نیست. پدر که

داشت سریال جومونگ را می‌دید
صبحی، صبحی که می‌آمدم اینجا،
صداقت‌نمایی نمی‌کند مثل من.
صداقت‌باز نیست. اندکی، خیلی کم و
نامحسوس ریاکار هم است حتی.
همیشه به فکر آبرویش است و شاید
برای همین همیشه مرتب است، همیشه
تمیز است. روزی ده پانزده‌باری
موهایش را شانه می‌زند؛ موهای
سفیدش را که حالا خیلی خیلی کم‌پشت
شده‌اند، تنک شده‌اند. مهمان که می‌رسد
نمی‌دانی چه می‌کند سومان؟ باید بیایی،
مهمان ما باشی و ببینی. از در که بیایی

تو، او را می‌بینی که تا وسط هال، تا نزدیکی در به استقبالت آمده. احتمال دارد پیراهن خاکستری یا آن که آبی‌اش خیلی کم‌رنگ است، آسمانی رقیق است، همان که چند روز پیش خواهر بزرگم برایش خریده، تنش باشد. حتم دارم یکی از این دو را می‌پوشد اگر همین سه‌چهار ماه آینده بیایی. صورتش را هم پیش پای تو، یکی دو ساعت پیش از آن‌که تو بررسی می‌زند. اصلاح می‌کند. قشنگ می‌درخشاندش. ادکلن هم می‌زند؛ که کم پیش می‌آید بزند. ولی اگر من قبلش، دو سه روز قبلش بگویم که

چنین مهمانی برایمان خواهد آمد و
عکست را هم ببیند، که روی صفحه‌ی
گوشی درشتش می‌کنم که ببیند. که
خوب خوب ببیند. اگر از تو خوشش
بیاید که می‌آید، می‌دانم که می‌آید، چون
از دخترهای سیه‌چشم، زن‌های
سیه‌چشم خوشش می‌آید و آن ابروهایی
را که تو داری می‌پسندد، ادکلن می‌زند.
اگر قبلش بداند زنی به خانه خواهد
آمد که سیاه‌چشم است و ابرویش هم
آن‌طور است، سومان‌طور است، آن‌وقت
شانه‌اش را از جایی کنار کاناپه برمی‌دارد
بلند می‌شود می‌رود روشویی. می‌ایستد

جلوی آینه، خودش را خوب می‌بیند. خوب و ارسی می‌کند. اول چند باری فین می‌کند. بعد دستی به ابروهایش می‌کشد. بعد شانه می‌زند موی سرش را. شانه زدنش طول می‌کشد. خیلی طول می‌کشد. ده دقیقه‌ای، پانزده دقیقه‌ای طول می‌کشد. البته این طولانی شانه زدن و دقایق زیادی با موها ور رفتن عادتش است.

پدر آن دوستم که فصل قبل در باره‌اش نوشتم، همان دوستی که طرف من «چوئل» پرت کرد، همان که با پدر همسایه بودند از جوانی پدرم می‌گفت.

از حدود شصت شصت و دو سه سال
پیش می‌گفت. می‌گفت پنجشنبه که
می‌شد، عصر پنجشنبه که می‌شد پدرم
مغازه را می‌سپرده به او، به او که ده سالی
از خودش کوچک‌تر بوده، بچه‌ای ده
یا زده ساله بوده، و می‌رفته بیرون.
می‌رفته سرخاک مادرش، مادر بزرگش؛
محل قبر پدرش را نمی‌دانست کجاست.
پیش از رفتن هم آینه‌شانه‌اش را
برمی‌داشت، می‌آمد نزدیک در، می‌آمد
می‌ایستاد آستانه که روشن‌تر بود و پانزده
بیست دقیقه‌ای موهایش را شانه می‌کرد.
می‌گفت شانه می‌کرد و می‌کرد و آخرش

چند تار مو از جلو سرش را تاب می‌داد
 می‌آورد پایین، می‌آورد روی پیشانی‌اش.
 پدر آن‌که به من «چؤتل» زد، دایی
 همان موزرد که فصلی در باره‌اش
 نوشتم، می‌گفت برای رفتن به قبرستان،
 به سرخاک مردگانش چنان به موهایش
 می‌رسید مثل این‌که «آلما آتماغا گئدیر»،
 گویی روز عروسی‌اش بود و می‌رفت تا
 سیبی به طرف عروس پرت کند که در
 زمان نه چندان قدیم، چهل پنجاه سال
 پیش این رسم در عروسی‌های
 آذربایجان بود. شاید هم پدر می‌رفته و
 در راه قبرستان دختری را هم که دوست

داشته می‌دیده. روز پنجشنبه با دختر قرار داشتند. گویی کسی را دوست داشته و شاید عاشقش هم بوده. آدم باور نمی‌کند مرد جوانی فقط برای «زیارت قبور» آن‌چنان که دوستش می‌گفت به خودش و موهایش برسد. ولی او همیشه به خودش و به موهایش می‌رسد. هرچند وقتی بیایی دیگر موی زیادی برای این‌طور شانه کردن‌ها نخواهی دید سومان. موی زیادی نمانده. چیز زیادی از آن پرپشتی نمانده سومان. با این همه تو که بخواهی بیایی، او پیش از آمدنت دقیق زیادی شانه خواهد زد. موهایش

را مرتب خواهد کرد. حتم دارم تو را روی آن کاناپه‌ی کناری‌اش، روی همان کاناپه‌ی تکی خواهد نشاند. همان که وقتی بنشیننی پنجره‌ها را خواهی دید، درخت گیلاس را و دو درخت آلبالو را خواهی دید. گیلاسی که خودش کاشت. من دوم دبیرستان بودم که آن را کاشت. یک روز ظهر که آمد خانه دو نهال هم با خودش آورده بود. ما همه در حیاط بودیم و کاسه‌ی آتش دوغ‌هایمان را در حوض، روی آب گذاشته بودیم تا زود خنک شود که پدر آمد. با نهال‌هایی که دستش بود آمد. یکی سبز شد. تنومند

شد. شد همان درختی که من آخرهای
بهار، تابستان‌ها زیرش فرش کهنه‌ای پهن
می‌کردم و زیر سایه‌اش، زیر وزوز
زنبورهایی که برای مکیدن شهد درخت
می‌آمدند می‌خوابیدم. خیال‌ها می‌بستم
آن‌جا.

این بهار هم آن‌جا خواهم خوابید. بهار
که از نیمه بگذرد، ماه آخرش که برسد،
هوا که گرم‌تر شود باز فرشی، موکتی
زیرش پهن می‌کنم می‌خوابم آن‌جا. به
دانه‌های سبزش که دارد به سرخی
می‌زند نگاه خواهم کرد، به برگ‌هایش
نگاه خواهم کرد و به آسمان نگاه خواهم

کرد، از میان شاخ و برگ‌ها، آبی‌اش را
خواهم دید. نگاه خواهم کرد به این‌ها و
تو را به خیالم خواهم آورد. تو را و
چشم‌های سیاه قشنگت را به خیالم
خواهم آورد. گونه‌هایت را به خیالم
خواهم آورد، گونه‌هایت را وقتی
می‌خندی سومان و حالت چشم‌هایت را
وقتی خجالت می‌کشی، وقتی که شرم
می‌کنی به خیالم خواهم آورد. چهره‌ی
آن‌روزت را، چشم‌های آن‌شبت را که به
خانه‌ی دوستانی برای شام رفته بودیم و
چون تو خجالت می‌کشیدی، اولش،
نیم‌ساعت، چهل و پنج دقیقه چیز زیادی

نمی‌گفتی و خجالت زده به دستت که بر
دسته‌ی مبل گذاشته بودی، به زانوهایت
که تکانش می‌دادی نگاه می‌کردی و
گاهی هم سرت را بالا می‌گرفتی و مرا
نگاه می‌کردی.

آن‌جا هم، در خانه‌ی ما هم، وقتی بر
آن مبل تکی نشستیم، اولش خجالت
خواهی کشید. پدر هم خواهد فهمید
حالت را. خواهد فهمید خجالت
کشیدنت را. چون او هم مثل اغلب
آدم‌ها در چهره‌ی کسانی، در حالت
کسانی که برایش مهم هستند، دقیق
می‌شود. تو هم برایش مهم می‌شوی. تو

را که ببیند، آن چشم‌های تو را که ببیند
 و راه رفتنت را، از دم در تا کنار کاناپه
 آمدنت را که ببیند، خوشش خواهد آمد.
 به دلش خواهی نشست. برای این که از
 حضور در خانه‌ی ما، خانه‌ای که برای
 بار اول آنجا آمده‌ای معذب نشوی و
 برایت عادی شود، اخت بگیری با
 آدم‌هایش چیزی می‌گوید پدر. حرفی
 می‌زند. ممکن است برای بار سوم یا
 چهارم بگوید «چوخ‌چوخ خوش
 گلیبسن» که من ترجمه‌اش می‌کنم و در
 جریان خوش‌آمد گویی پدر قرارت
 می‌دهم. بعد از خانواده‌ات می‌پرسد و به

احتمال زیاد از پدرت می پرسد. تو خیلی مؤدب و محجوب جواب می دهی و می گویی: «فوت کرده!»

وقتی «فوت کرده!» را می گویی کمی به لحت اندوه می دهی و باز به زانوهایت و به قالی نگاه می کنی.

اگر روی آن کاناپه بنشیننی چشم به قالی ای خواهی دوخت که قالی مشکین است. قالی ای که مادر خودش بافته است. نشانت خواهم داد آن دو بز سفیدی را که مادر خودش به قالی ای که می بافته اضافه کرده. در نقشه نبوده. من یادم است وقتی مادرم داشت یکی از این

قالی‌ها را می‌بافت. دار قالی را توی تنورخانه گذاشته بود و ما، همه‌ی پنج بچه‌ای که تا آن زمان داشت، در همان تنورخانه می‌خوابیدیم. همیشه در آن تنورخانه زندگی نمی‌کردیم‌ها. این قدر فقیر نبودیم. چون خانه را خراب کرده بودند تا دوباره بسازند، خانه‌ای که آن طرف حیاط بود، ما در تنورخانه زندگی می‌کردیم که در خیابو و شاید شهرهای دیگر آذربایجان به اتاقی که تنور در آن بود، جایی که در آن نان می‌پختند «قارادام» می‌گفتند که فارسی‌اش می‌شود «سیه‌خانه» و بعدها، زمانی که دیگر در

خانه‌ها نان نمی‌پختند، کاربری «سیه‌خانه»ها تغییر یافت و شدند «میخانه!» در عروسی‌ها عرق سرو می‌کنند آن‌جا. کسان داماد می‌آیند و از میان مهمانان، آن‌هایی را که عرق‌خور هستند به ترتیب به «سیه‌خانه» دعوت می‌کنند. دو سه نفر می‌روند آن‌جا، می‌نوشند و می‌آیند بیرون تا تیم دو سه نفری، سه چهار نفری بعدی برود. و این‌طوری جوان‌ها، مدعوین مست می‌شوند برمی‌گردند عروسی. می‌روند می‌رقصند، می‌خوانند، اگر چشمشان به دختری افتاد همان‌جا، همان‌شب عاشق

می‌شوند و مهم‌تر از همه به راحتی پول
 خرج می‌کنند و هرچه در جیب دارند بر
 سر رقصندگان، بر سر داماد می‌ریزند.
 یکی از همشهری‌های ما که مرد
 جذاب، خوشمزه و مؤمنی هم هست و
 در مجالس ترحیم قرآن می‌خواند در
 عروسی یکی از پسرهایش گفته نباید در
 این خانه عرق خورده شود. نباید آن مایع
 نجس را به خانه‌ی من بیاورید که
 حدیث داریم خانه‌ای که در آن «شرب
 خمر» شود فرشتگان از آن‌جا روی
 برمی‌گردانند و با اهالی خانه قهر می‌کنند
 و روی «می ترشانند.» (می ترشانند

درست است سومان؟ حین عروسی، مرد قرآن خوان می‌بیند که دعوت‌شدگان ساکت نشسته‌اند و دست هیچ‌کسی به جیبش نمی‌رود. کسی شاباش نمی‌دهد. از پسرش می‌پرسد که چرا این‌طوری است پس؟ چرا کسی شاباش نمی‌دهد؟ پسرش که او هم به اندازه‌ی پدرش جذاب و شوخ است و خیلی از ماجراهای پدرش را او به گوش اهالی خیاو رسانده، می‌گوید: «چون عرق نخورده‌اند. در عروسی باید مست شوند و پول بریزند. آدم عاقل که الکی پول خرج نمی‌کند. تو خودت تا حالا شده

که بروی عروسی و پولی خرج کنی؟»
پدر می‌گوید: «حالا می‌گی چی کار
کنیم؟»

پسر می‌گوید: «هرچه شما بفرمایید
پدر!»

پدر یواش در گوش پسر می‌گوید:
«من می‌روم بیرون، شما خودتان
هرکاری مصلحت می‌دانید انجام دهید!»
پدر می‌رود بیرون و پسرها از مهمانان
پذیرایی می‌کنند. پسرها از مهمانان نه در
«قارادام»، نه در «سیه‌خانه» که در داخل
خانه، در اتاق‌ها پذیرایی می‌کنند. عرق
را در استکان‌ها می‌ریزند، توی سینی

می‌گذارند و به محل عروسی می‌آورند. پسر مرد قرآن‌خوان همیشه با افتخار می‌گوید: «برای اولین بار در خیابو به جای این‌که مهمان‌ها را به خاطر دو تا ته استکان ببرند سیه‌خانه، ببرند قارادام، عرق را در سینی گذاشتند و آوردند حضور مهمان‌ها. برای اولین بار در خانه‌ی ما بود که احترام مهمان را به جا آوردند.»

من از این خانواده‌ی بامزه و دوست‌داشتنی ماجراها شنیده‌ام و در کتاب‌های قبلی‌ام از آن‌ها نوشته‌ام که مهم‌تر از همه عنوان رمان فارسی‌ام بود

که از همین مرد قرآن خوان گرفته‌ام و ماجرای آن در زمان جنگ اتفاق افتاده است.

مرد جذاب و شیرین‌سخن خیابان را که کارمند اداره‌ای بوده به همراه عده‌ای دیگر می‌برند آموزش نظامی، می‌برند اردوگاهی که در اطراف خیابان بوده. روزی به گوش مرد قرآن‌خوان، به گوش قاری‌مرد می‌رسد که قرار است در شبی که فراخواهد رسید «خشم شب» بزنند. قاری که از سختی‌های «خشم شب» شنیده بوده، شب وقتی همه می‌روند تو اتاق‌ها، می‌روند و بر تخت‌هایشان

می‌خوابند تنها در حیاط می‌ماند و گوشه‌ای می‌نشیند. فرماندهی آموزش نظامی که من آن وقت‌ها، زمان بچگی‌ام، ده دوازده سالگی‌ام او را خیلی دوست داشتم و دلم می‌خواست من هم مثل او لباس نظامی بپوشم، به جنگ بروم، سربازان دشمن را بکشم و قهرمان بشوم، او را می‌بیند و می‌پرسد: «این‌جا چرا نشسته‌ای پدر؟ چرا نرفتی مثل همه‌ی برادرها بخوابی؟»

قاری می‌گوید: «نمی‌روم.»

می‌گوید: «شنیده‌ام امشب خشم شب

دارید؟»

فرمانده می‌گوید: «نه بابا! کی این حرف را زده؟ تازه خشم شب یک مسئله‌ی بسیار سری است، نباید که کسی آن را بداند.»

قاری‌مرد نگاهش می‌کند و پوزخند می‌زند و می‌گوید: «برو بابا! چی می‌گی تو، همه‌ی خیاو می‌داند.»

این «همه‌ی خیاو می‌داند»، این «بی‌خیو بیلیر»ی که او گفته بود، به گوش اهالی خیاو رسیده و از آن روز دهن ما خیاو‌ها افتاده بود. باز چند تکه‌ی جذاب، چند جریان جالب از او می‌دانم که اگر بگویم دور می‌شوم از

داستان‌های پدر و از تو دور می‌شوم
 سومان که در خیالم آمده و پیش پدر
 نشسته بودی و داشتی به قالی‌ای که مادر
 بافته است نگاه می‌کردی. من دُم روایت
 را کشیدم و از قالی رفتم به «قارادام»، به
 جایی که مادر داشت در آن‌جا آن قالی
 را می‌بافت و آن‌جا فرصت نشد بگویم
 در آن وقتی که مادر آن قالی را می‌بافت،
 یک سال بعد از انقلاب پنجاه و هفت،
 تابستان پنجاه و هشت بود و خیابو به هم
 ریخته بود.

ما همه، همه‌ی پنج بچه در «قارادام»
 کنار مادر نشسته بودیم و بیرون از خانه

تیراندازی بود. سال‌ها پس از آن روز، ما بچه که بودیم، نوجوان که بودیم در سبزرنگ یکی از همسایه‌ها همیشه جلوی چشممان بود که سوراخ سوراخ شده بود. همان تیرهایی که ما در آن روز صدای شلیکشان را شنیده بودیم و ترسیده بودیم، در آن روزی که در «قارادام» کنار مادر نشسته بودیم، تیرهایی بودند که آن در را، آن در سبز را، سوراخ سوراخ کرده بودند. پدر آن روز که از بیرون آمد گفت در آن خانه اعضای «فدایی خلق» جمع شده بودند. پنهان شده بودند.

البته من چیزی را که پدر گفت یادم نیست، آن روزها پنج شش ساله بوده‌ام. بعدها که پدر از آن روز می‌گفت شنیدم. بعدها که به دیگران می‌گفت. آن وقت‌ها نمی‌دانستم فدایی خلق‌ها چه می‌گویند؟ آرمانشان، شعارشان چیست؟ الان هم نمی‌دانم البته. پدر تو هم چپی بوده آن سال‌ها. خودت می‌گفتی سومان! پدر من نه! گفتم که او مؤمن و مذهبی است. طبیعی است که مذهبی باشد. چون احتمال این‌که یک آدم محافظه‌کار مذهبی باشد بالاست؛ آدمی که همیشه، موافق وضع موجود بوده و هیچ تغییری

راه، هیچ تخطی از قاعده‌ی رسمی راه، هر
 چقدر جزئی و ناچیز، تحمل نکند.
 ما بچه که بودیم، یعنی وقتی که
 زورش به ما می‌رسید اجازه‌ی هیچ
 حرکت اضافی نداشتیم. کنارش که راه
 می‌رفتیم حتی حق نداشتیم کف پایمان
 را روی زمین بکشیم. حق نداشتیم در
 نزدیکی خانه‌مان، ده‌متری مانده به در
 خانه‌مان، در آن محدوده‌ی جلوی در
 همسایه، کنار دیوار همسایه که شن بود
 همیشه، به طول هفت هشت متر شن
 بود، قلوه‌سنگ‌هایی به بزرگی هسته‌ی
 هلو، به بزرگی گردو بود همیشه، حق

نداشتیم پا بکوبیم رویشان که مثلاً قدری
کیف کنیم از صدایی که از زیر پاهایمان
برمی‌خاست. باید شمرده‌شمرده گام
برمی‌داشتیم. به قول خودش مردانه گام
بر می‌داشتیم. از کنار دیواری اگر
می‌رفتیم نمی‌توانستیم، حق نداشتیم
حین رفتن دستمان را به جایی از دیوار
بکشیم، به خصوص که دوست داشتیم
دستمان را بر نرده‌هایی که روی نیم‌دیوار
بانک کشاورزی بود، نرده‌هایی که
رنگشان یادم نیست بکشیم که پق‌پق
صدا می‌داد وقتی دستمان، وقتی
انگشتانمان از روی یکی می‌پرید می‌افتاد

روی دیگری. موهای سرمان هم نباید زیاد بلند می‌شد. زود کوتاه می‌کرد. آن هم با ماشینی که خودش داشت و آن هم با نمره‌ی یک. تو نمی‌دانی که ماشین پدر با موهای ما، با پوست کله‌مان چه می‌کرد سومان؟ پدر می‌زد و چون کند بود تیغش، یک پیاله از چشمان اشک می‌آمد. پیاله‌ای اشک می‌ریختیم تا او از ته بزند. تا سفید سفید کند.

راحت و ریلکس زیرآب پدر را می‌زنم؟ دارم غیبتش را می‌کنم؟ چون می‌دانم این نوشته‌ها را با آن سواد کم نمی‌تواند بخواند، این جوری می‌نویسم.

از خواهرها و برادرها، از دوست‌ها و آشناها هم همین‌جا می‌خواهم اگر این رمان را خواندند نروند برایش بگویند که من چی در باره‌اش نوشته‌ام. خبرچینی نکنند لطفاً. هرچند بعید است پدر حرف آن‌ها را باور کند. باور کند که من در باره‌اش بد نوشته باشم. پیرمردی که تا می‌روم خانه، تا لباسم را عوض می‌کنم و می‌آیم می‌نشینم پیششان، پیش او و مادر، مرا می‌خواند. هر شب صدایم می‌زند و می‌گوید: «بیا.» تا مرا می‌خواند پاهایش را هم که دراز کرده روی کاناپه‌ی خودش، می‌آورد پایین،

می‌گذارد زمین و من می‌روم می‌نشینم
همان‌جا، در فاصله‌ی بین دو پایش و
تکیه می‌دهم به کاناپه و او گردنم را،
شانه‌هایم را، سرم را و پیشانی‌ام را ورز
می‌دهد. ماساژ می‌دهد. همچین پدری
که این‌طوری به من محبت می‌کند بعید
است باور کند. بعید است باور کند
پسری که این‌چنین به او لطف می‌کند
در باره‌اش این‌طوری بنویسد. خیلی
چیزهایی را که در این رمان است باور
نمی‌کند. یعنی تو گتَش نمی‌رود.
نمی‌تواند بپذیرد که من مثلاً از «تو را
بوسیدنم» نوشته باشم. برایش عجیب و

شگفت‌انگیز می‌شود که از «هماغوش شدنمان»، از «عشق‌بازیمان» نوشته باشم. ولی پدر که از بچگی این حرف‌ها را این‌جا و آن‌جا می‌شنیده چرا باید از نوشتن این چیزها تعجب کند؟ او که دیده بیش‌تر اهالی خیابو چطور خصوصی‌ترین ماجراهایشان را در محفل‌های دوستانه، سرکوچه‌ها، در قهوه‌خانه‌ها تعریف می‌کنند حالا که پسرش از بوسیدن دختری که دوستش داشته نوشته، چرا باید تعجب کند

سومان؟

شاید به خاطر این که این‌جا، در رمان

که نوشته می شود و یک جوری رسمی تر
می شود. ثبت می شود و می ماند. شاید
هنوز نتوانسته ایم قبول کنیم که
حرف های کوچه، حرف هایی که در
قهوه خانه ها زده می شود می تواند در
کتاب هم بیاید. پس چه خوب که پدر
آن قدر سواد ندارد که این کتاب را
بخواند و ببیند. ببیند که من چه چیزهایی
در باره ی عشق بازیمان، در باره ی
گشنی کردنمان نوشته ام. نمی خواند که
من از روزی نوشته ام که تو آمدی خانه ی
دوستی، آمدی که ببینیم هم را.
نمی خواند تا لباس پوشیدن آن روزت را

بداند که وقتی وارد خانه شدی و با هم
روبوسی کردیم و با دوستم و دو
مهمانمان دست دادی پیراهن جین آبی
تنت بود که دکمه‌های جلویش را باز
گذاشته بودی و زیر پیراهن، تاپ
سفیدی پوشیدی بودی و بخشی از
سینه‌های قشنگت و خط چشم‌نواز
میانشان پیدا بود.

ولی اگر خانه‌ی ما آمدی، اگر پیش پدر
و مادر نشستی کاش مثل آنروز نپوشی.
حالا با بی‌روسری بودند می‌شود کنار
آمد. پدر با این‌که مذهبی است، مادر با
این‌که مذهبی است، می‌توانند کنار

بیایند. ولی خط خیال‌انگیز میان دو
سینه‌ات را کجای دلشان بگذارند؟
یک جوری می‌شوند. چون ندیده‌اند. زنی
را که چنین لباسی بپوشد، از نزدیک
ندیده‌اند، گمانم ندیده‌اند، سخت
می‌شود برایشان. معذب می‌شوند.

اگر آن‌طوری لباس نپوشی، اگر
سینه‌هایت را بپوشانی پدر تو را ببیند
خوشش می‌آید.

اگر پرسد که «خیابو آمده بودی قبلاً؟»
اگر پرسد «ساوالان را دیده بودی قبلاً؟»
که شما سببانش می‌گویید و اگر از شهر
تو پرسد و خیلی تعریف کند از شهرت

و از آدم‌های آن‌جا بگویند، بی آن‌که به آن شهر آمده باشد، تعریف کند از شهر و آدم‌هایش، اگر تلفنش که زنگ زد توجهی نکند، حین حرف زدن هم دستش را به سرش بکشد و هر از چندی لاله‌ی گوشش را بگیرد که مادر بارها برایش گفته، تذکر داده که پیش مهمان گوشش را نگیرد، بدان که از تو خوشش آمده. از تو اگر خوشش آمد که می‌دانم می‌آید کار من سخت می‌شود. چون هی حرف می‌زند و من هم باید به همان سرعت ترجمه کنم برایت سومان.

بعد از رفتنمان، بعد از این‌که

خدا حافظی کردیم و آمدیم بیرون، چند دقیقه‌ای، دو سه دقیقه‌ای بعد از آن که در را پشت سرمان بستیم پدر خواهد گفت که تو شبیه کی هستی! تو را شبیه که دیده! پدر هر کسی را می‌بیند، او را به کسی شبیه می‌کند. هم مردها و پسرها را و هم دخترها و زن‌ها را. ولی اگر از زنی خوشش بیاید، مثلاً اگر زیبا باشد که تو هستی سومان، یا نگاه محبت‌آمیزی، مهرآلودی به پدر بیفکند، که تو بلدی سومان، آن وقت فرق می‌کند. آن وقت او را شبیه دخترِ به‌خصوصی می‌بیند.

همان‌طور که تو را خواهد دید سومان.
تو را شبیه دختری که در نوجوانی‌اش،
در دوازده سیزده سالگی‌اش، زمانی که
گاو می‌چرانده دیده بود خواهد دید و
خواهد گفت «شبیه دختر رئیس شهربانی
بود.» چیز بیش‌تری هم نمی‌گوید.
هیچ‌وقت نگفته. هیچ‌وقت. ماجرا را از
دوست پدر شنیدم. همان روزی، همان
شب‌ی شنیدم که آمده بود عیادت پدر.
پدر مریض شده و چند روزی خوابیده
بود و او آمده بود خانه‌ی ما. بعد از
قدری نشستن، نیم‌ساعتی پیش پدر

بودن، وقتی داشت می‌رفت و من هم که
 تا سر کوچه بدرقه‌اش می‌کردم، پای تیر
 چوبی برق ایستادیم که خداحافظی کنیم.
 نمی‌دانم چه چیزی، چه کسی را دید که
 یادش افتاد. گفت: «پدرت گاو
 می‌چرانده که جیپ رئیس شهربانی خیاو
 را می‌بیند. جیپی که از جاده‌ی کنار
 مزرعه می‌گذشته. پدرت تا جیپ را
 می‌بیند چشمش می‌رود طرف جیپ. دو
 دختر همسن و سالش صندلی عقبی
 نشسته بودند. در همان حال جیپ توقف
 می‌کند و بوق می‌زند و یکی از دخترها

دستش را بیرون می‌آورد و پدرت را سمت ماشین می‌خواند. پدرت حیران و شگفت‌زده سمت ماشین می‌رود و تا می‌رسد، همان دختری که دستش را بیرون آورده بوده پیاده می‌شود و پاکتی را مقابل پدرت می‌گیرد و به پدرت که بی‌حرکت ایستاده بوده، مجسمه شده بوده، لال شده بوده بفرماید می‌گوید، قدمی جلو می‌گذارد، پاکت را می‌دهد و می‌رود.»

پدر تا دور شدن، تا «از دیده بیرون شدن» ماشین همان‌جا می‌ایستد و بعد که

ماشین می رود تازه به یاد پاکت می افتد.
نگاه می کند. چه می بیند؟ سه تا شیرینی.
سه تا شیرینی داخل پاکت بوده که هر
سه را در چند ثانیه، با ولع می بلعد. بعد
چه می شود؟ آسمان تیره می شود، سیاه
می شود و باران شروع به باریدن می کند.
پدر کنار تخته سنگ بزرگی که آن جا
بوده پناه می گیرد. باران ساعتی می بارد.
شدید می بارد. پدر که فردا داشته گاوها
را می آورده بیرون. در کوچه که دنبال
گاوها راه افتاده بوده می شنود که دیروز
جیپ رئیس شهربانی را سیل برده.
همه‌ی خانواده‌اش را کشته. بعد دوست

پدر به من گفت از آن روز به بعد هر
دختری با لبخند به پدرت نگاه کند، با
مهر نگاهش کند پدرت می گوید چقدر
شبيه اوست. وقتی هم می گوید بغض
می کند. چشم هایش خیس می شود.
دوست پدر که می خواست راه بیفتد
برود گفت: «ما را این جورى نگاه نکن!
ما هم دل نازكى داریم.»
این را گفت و خنده کنان رفت.
او می رفت و من همان جا، پای تیر برق
ایستاده بودم و رفتنش را نگاه می کردم.
به داستانی فکر می کردم که چند وقت
پیش پدر تعریف می کرد. به آن داستانی

که او و پدر با هم بودند. هر دو کودک بودند. کسی که داشت از عرض خیابان می‌گذشت و دور می‌شد می‌رفت، کسی که می‌رفت برسد خانه‌اش، همسایه بوده با پدر. دیوار به دیوار بوده با خانه‌ای که پدر در آن به دنیا آمده و تا پانزده شانزده سالگی‌اش زندگی کرده بوده آن‌جا. یک بار پدر خاطره‌ی غریبی تعریف کرد که او هم بود در آن خاطره؛ او که آن شب به عیادت پدر آمده بود. پدر و او، هر دو گاو می‌چرانده‌اند. وقتی که بچه بوده‌اند، هر دو ده یازده ساله، دوازده سیزده ساله

بوده‌اند. پدر می‌گفت نانی را که از خانه داده و در توبره‌شان، در «جام‌تایی»‌شان گذاشته و آورده بودند، هردو خورده بودند. عصر شده بود و هر دو بچه گرسنه شده بودند. می‌گفت یکی از گاوهایمان را در کاسه‌ای که داشتیم دوشیدیم و کاسه را روی اجاقی که درست کردیم گذاشتیم. پدر وقتی تعریف می‌کرد، وقتی حرف کاسه شد گفت: «سال‌ها آن کاسه را داشتیم.» بعد با سرش به مادر اشاره کرد که در آشپزخانه بود، خیلی یواش به من و یکی

از برادرها که نزدیک‌تر بودیم گفت: «این زن آن کاسه را گم و گور کرد.» بعد ادامه داد: «دیدیم کبریت نداریم.» همان لحظه کسی را می‌بینند؛ کسی که اسمش را گفت پدر و می‌پرسند: «عمو کبریت داری؟» آن مرد گفته: «می‌خواهید چی کار؟»

می‌گویند: «می‌خواهیم زیر کاسه را روشن کنیم.»

می‌گوید: «چی تو کاسه داری؟»

می‌گویند: «شیر.»

می‌گوید: «کاسه‌تون کو؟»

نشانش می‌دهند. کاسه‌ی شیر را که
 روی اجاق گذاشته بودند نشانش
 می‌دهند. مرد می‌آید نزدیک‌تر، کاسه را
 می‌بیند و می‌گوید «کاسه‌تون اینه؟»
 می‌گویند: «بله!»

می‌آید نزدیک‌تر، کاسه را برمی‌دارد و
 باز می‌گوید: «گفتید اینه؟»
 باز می‌گویند: «بله!»

کاسه‌ی شیر را سر می‌کشد. دو بار
 محکم می‌گوزد و می‌رود.
 این خاطره را که از پدر شنیدیم
 نخندیدیم. متأثر شدیم. غمگین شدیم.

خود پدر هم به یاد آن روزها که افتاد،
به یاد سختی‌هایی که در زندگی‌اش
داشت افتاد، ناراحت شد.

پدر از گذشته دل خوشی ندارد. مثل
آدم‌هایی نیست که آه بکشد و حسرت
از دست دادن گذشته را بخورد. با کسانی
که غم از دست رفتن روزهای گذشته را
دارند، نوستالژیک هستند، موافق نیست.
ولی من مثل پدر به گذشته بدبین نیستم.
گذشته را آنقدر بد، آنقدر افتضاح
نمی‌دانم. آدم نوستالژی‌بازی،
گذشته‌بازی نیستم‌ها. معمولاً هم از
گذشته با آه و حسرت یاد نمی‌کنم. به

فکر فرداها و آینده‌ای هم که می‌آید
نیستم. عطش این را ندارم که بدانم آینده
چه می‌شود؟ نسل بشر کی منقرض
می‌شود؟ آیا انسان به خوشبختی
می‌رسد؟ مثل بعضی این کنجکاوی را
ندارم. مثلاً دوستی، دوستی که در فصل
قبل از او نوشتم، همان «دوستی که با من
قهر است»، از مرگ بدش می‌آید.
نمی‌خواهد بمیرد. می‌گوید: «می‌خواهم
بینم بشر به کجا می‌رسد. می‌خواهم
نمیرم و سال‌ها زنده بمانم، به خاطر این
می‌خواهم به این زودی نمیرم چون
کنجکاوم. میل شدیدی دارم که بدانم

بشر چه چیزی را جایگزین سوخت
فسیلی خواهد کرد؟ دوست دارم
موجوداتی را که در کائنات، در کرات
دور زندگی می‌کنند بینم و بینم چه
شکلی‌اند؟ بینم آن‌ها هم می‌خندند؟
گریه می‌کنند؟ عاشق می‌شوند؟ به
اندازه‌ی ما زمینی‌ها سنگدلند. به اندازه‌ی
ما بی‌رحمند؟»

ولی من با این‌که گذشته‌باز نیستم،
میلی به دیدن آینده هم ندارم. شاید
بگویی چه خوب! بگویی عالی است که!
شاید فکر کنی که در حال زندگی
می‌کنم. ولی نه! من به قول سهراب در

«حوضچه‌ی اکنون» آبتنی نمی‌کنم. شاد نیستم. درست است نسبت به گذشته چیزهایی زیادی داریم، ابزارها و موقعیت‌های بیش‌تری داریم. ولی همه‌ی این ابزارها را، کالاها را به ما داده‌اند، در عوض شادیمان را گرفته‌اند. مثلاً من در این خانه‌ای که روزی ده دوازده ساعت آن‌جا زندگی می‌کنم، دفتر کارش کرده‌ام، تنها هستم. حوصله‌ی کسی را در این‌جا ندارم. این خانه را به من داده‌اند، این خلوت را داده‌اند، ولی شادی را از من گرفته‌اند. دوستی، همان که به من «چوئل» زد خاطره‌ای از پدرش

تعریف می‌کرد که خیلی جالب بود. پدر این دوستم که دایی دوست موزردم هم می‌شود، تعریف می‌کرده زمانی که بچه بوده، شش هفت ساله بوده و همه‌ی افراد خانواده، در ایوان خانه‌شان سر سفره نشسته بودند و ناهار می‌خوردند متوجه می‌شوند کسی از بیرون کلنگی چیزی به دیوار حیاطشان می‌کوبد. یکی از پسرها بلند می‌شود می‌رود بیرون تا ببیند چه خبر است. پسر که عموی همان «چوئل انداز» می‌شود بعد از دقایقی، یکی دو دقیقه بعد، برمی‌گردد و می‌گوید کسی کلنگ به

دیوار می‌زند و فلانی هم بالا سرش ایستاده است. آنها تا می‌فهمند کی آن‌جاست و با اطلاع او این کار انجام می‌شود، آرام می‌گیرند و به غذا خوردنشان ادامه می‌دهند. آنها که می‌فهمند همسایه‌شان در جریان این کار است، مردی که دوستش داشتند و در خیابان خیلی محترم بود خیالشان راحت می‌شود. آنها غذایشان را می‌خورند و همچنان ضربه‌هایی به دیوار زده می‌شود. ده پانزده دقیقه بعد تکه‌هایی از دیوار خراب می‌شود، راهی گشوده می‌شود و مرد محترم از همان‌جا به

داخل می‌آید. پدر بلند می‌شود و به استقبال مرد محترم می‌رود و مرد محترم، مردی که همسایه بوده، می‌گوید: «می‌خوام از این‌جا گذر کنم بروم خانه. نمی‌خوام از آن‌طرف کوچه بروم. نمی‌خوام‌هی آن زن را ببینم.»

مرد محترم خواسته از حیاط این‌ها تردد کند و به خانه‌اش برود تا مجبور نشود‌هی زنی را ببیند که در همه‌ی خیابان به بدقدمی، به نحسی، معروف بود. مرد محترم یک «آغزینا قابلا دیغیم»ی، یک «دهنش را گائیدم»ی هم اضافه می‌کند وقتی از آن زن نام می‌برد!

پدر «چوئل انداز» می‌گفته که مرد محترم دری آن‌جا نصب کرد. می‌گفته وقتی آن‌ها، مثلاً در ایوان نشسته بودند، یا در حیاط به کاری مشغول بودند ناگهان در باز می‌شد، مرد محترم داخل می‌آمد، سلام علیکی می‌کرد، از کنار ما می‌گذشت و می‌رفت آن‌طرف حیاط و از در می‌رفت بیرون.

این هم بوده. روابط این شکلی هم داشته‌ایم در گذشته.

آدم‌ها خلوت گزیده نبودند. خلوت‌پرست نبودند. کسی تنها نبود. کسی تنهایی را دوست نداشت. مثل بشر

امروز، مثل آدم‌های امروز گنده‌دماغ نبود. کم‌حوصله نبود. جهان مدرن با انسان‌ها کاری کرده، بلایی به سرشان آورده که حتی به کونشان می‌گویند دنبالم نیا بو می‌دی. جهان مدرن، توحش شیرینمان را، آزادیمان را از ما گرفته. تن لختمان را پوشانده، کت‌شلواری، کت‌دامنی کرده ما را. مؤدب کرده ما را. اما پدر که در کودکی عذاب کشیده بود، رنج دیده بود، گذشته را دوست ندارد. مثلاً از واقعه‌ای که امروز ظهر تعریف کرد می‌شد گذشته‌اش را حدس زد. کودکی‌اش را، چهار پنج سالگی،

هفت هشت سالگی‌اش را حدس زد. امروز ظهر که مهمان یکی از خواهرها بودیم که خیلی دوست دارم این دفعه که آمدی خیاو، اگر آمدی البته، برویم خانه‌اش، برای شام برویم. از دفتر من، از خانه‌ی من تا آن‌جا پیاده برویم. می‌دانی چرا گفتم شام برویم؟ شاید فکر کنی به خاطر هوا گفتم. به خاطر این گفتم شب برویم که هوا داغ نیست آن موقع، که خنک هم هست حتی. نه! نه! این درست که بهتر است ظهرهای تابستان، تابستان اگر بیایی، بهتر است

ظهرهای تابستان آدم جایی نرود، که
 ظهرها داغ است. حتی ظهرهای تابستان
 خیابان هم داغ است. ولی من به خاطر آن
 خیابان، به خصوص نیمه‌ی پایین خیابان،
 از سر کوچه‌ی عریضی که پایین در بقعه
 است تا سر کوچه‌ای که خانه‌ی خواهرم
 آنجاست، می‌خواهم برای شام برویم.
 می‌خواهم که شب برویم. چون خلوت
 است شب، که اگر خواستم تو را ببوسم،
 بی آن که بهت بگویم، بی آن که خبرت کنم
 ببوسم، کسی نیست آنجا و اگر هم یکی
 دو نفری بگذرند از آنجا، در تاریکی

شب نمی‌بینند. بهش هم فکر کردم کجا
ببوسمت. یعنی از سال‌ها پیش، بیست و
پنج سال، سی سال پیش از آن‌که تو را
بینم، پیش از آن‌که عاشق تو بشوم،
زمانی که جوان‌تر بودم، زمانی که بعضی
از شب‌ها خانه‌ی خواهرم می‌رفتم،
روزها و شب‌هایی که رؤیاهای زیادی
می‌بافتم و مثل همه‌ی جوان‌ها رؤیاهای
عاشقانه می‌بافتم در ذهنم این‌طوری
می‌چیدم که در کنار آن دختر، در کنار
آن دختری که عاشقش خواهم شد، شبی
در این پیاده‌رو راه خواهم رفت و از

جلوی در حیاط بقعه که گذشتیم حرف نخواهم زد و از او هم خواهش خواهم کرد که حرف نزند. سکوت کند و گوش بدهد به صدای آبی که به این تندی دارد از جوی کنار خیابان می‌گذرد. از جلوی آن در سورمه‌ای که گذشتیم؛ دری که لته‌هایش سورمه‌ای است و نوارهای حاشیه‌ی لته‌ها را، رنگ سفید زده‌اند و به کنار آن سپیدار بلند، سپیداری که بر تنه‌اش دو حرف لاتینی کنده‌اند و بین دو حرف هم که یکی ام است و دیگری اچ خط کوتاهی گذاشته‌اند، نزدیک سپیدار

که رسیدیم، درست وقتی که به یک متری
نیم متری تنه اش رسیدیم، وقتی که
صدای آب حسابی حواست را از من
پرت کرد، خواهمت بوسید سومان.
وقتی آن طوری، ناغافل بوسیدمت
شاید تو بخندی. شاید احساساتی شوی.
دستم را محکم تر فشار دهی و تا سر
کوچه حرف نزنی. از قبل به خواهرم
می گویم که آتش دوغ هم درست کند.
همیشه هم وقتی می خواهد آتش دوغ
درست کند، اجاقی در حیاط می افروزد.
اجاقی به پا می کند همیشه؛ دور از

درخت گیلاس، دور از گلابی، دور از سیب، چسبیده به دیوار آن طرفی حیاط، دیوار پشتی خانه‌ی همسایه که گمانم خانه‌ی دوست رستوران‌دارم است آن‌جا، یا خانه‌ی عمویش است، اجاق برپا می‌کند.

آش را قبل از شام می‌خوریم. آش دوغ خورده‌ای تا حالا؟ آش دوغ‌هایی که این خواهرم درست می‌کند استثنایی است سومان. رویش را هم با پیاز داغ و نعناع داغ تزئین می‌کند. شرط می‌بندم که خوشت می‌آید. تازه اگر هم نپسندی، اگر خوشت نیاید، حدس می‌زنم آن‌که

دوستش داری کنارت بنشیند اگر، هر غذایی خوشمزه می‌شود. البته اگر آن وقت هم دوستم داشته باشی سومان. شام چی دوست داری؟ قیمه‌های خواهرم عالی است. می‌دانم که شام نمی‌خوری هیچ وقت. ولی خانه‌ی آنها می‌خوری؛ مستی برنج می‌کشی و کمی خورشت. آنها هم اگر گفتند که بیش‌تر بکش، که خواهرم می‌گوید، و اگر گفتند که تعارف نکن؛ نگران نباش اصلاً که من کنارت هستم. می‌گویم به خواهرم. می‌گویم که سومان شام نمی‌خورد اصلاً. می‌گویم آن چند قاشق را هم به این

خاطر دارد می‌خورد که من خیلی از دستپخت تو گفتم بهش. تعریفش را کرده‌ام.

آره داشتم می‌گفتم بعد از این که شام خوردیم، بعد از این که آش دوغ و قورمه‌سبزی پلو خوردیم، پدر ماجرای نقل کرد که البته من و مادرم، برادرم و خواهری که میزبان ما بود و خواهرزاده‌ام شنیده بودیم. شاید فقط دامادمان چیزی از آن ماجرا نشنیده بود. ماجرا هم نه! بهتر است بگویم داستان که داستان یک نذری است. نذری عجیب یک خانوادگی ممول. داستان هم از این قرار

بود که چون پدرم خیلی زود، وقتی
کودک بوده، پدر و مادرش را از دست
داده، خیلی زود یتیم شده، پیش
مادربزرگش زندگی می‌کرده و از شش
هفت سالگی می‌رفته صحرا، می‌رفته گاو
می‌چرانده و چون هیچ‌کس هیچ‌امیدی
به آینده‌اش نداشته، خانواده‌ای برای
دختر بچه‌شان که مریض شده بوده، رو
به موت بوده نذر جالبی می‌کنند. آن
خانواده‌ی متمول، آن خانواده‌ی زمین‌دار
و مال و حشم‌دار نذر می‌کنند که
دخترشان نمیرد، در عوض اگر بزرگ
شد و به سن شوهر کردن رسید، زن

پدرم بشود. او را به همسری پدر فقیرم در آورند.

این را به خیلی‌ها گفته‌ام. جوان‌تر که بودیم، با دوستان که از دخترها حرف می‌زدیم و دخترها از مدرسه که می‌آمدند بیرون، در خیابان‌های سر راهشان که راه می‌افتادیم، دیدشان می‌زدیم، متلک می‌گفتم و حتی عاشقشان می‌شدیم، دخترهای آن زنی را که زمان کودکی‌اش نذر پدر شده بود، دخترهای او را که زیبا هم بودند می‌دیدیم. به دوستان می‌گفتم این دو که دارند می‌آیند، این دو زیبارو، این

بلندقدان، این دو چشمِ آبیِ بور
می توانستند خواهرهای من باشند.

بعضی وقت‌ها هم اگر حواسم به
آمدنشان نبود، دوستان علامت می دادند،
خبرم می کردند که خواهران
«چیتان فیتان»م، خواهرهای پرفیس و
افاده‌ام دارند می آیند. بعدها داستان
عاشقانه‌ای شنیدم که یکی از همین دو
بلندقدر بور در متن آن بود. پسر جوانی
آن داستان را به من گفت. پسر جوانی
که در تهران دیدمش و در محوطه‌ی
تئاتر شهر آشنا شدیم. از سالن تئاتر
بیرون آمده، از ایوان تئاتر هم بیرون آمده

و هفت هشت قدمی هم برداشته بودم
 که بروم خانه‌ی دوستی که قرار بود آن
 شب شام آن‌جا باشم، کسی صدایم زد.
 اول، نام خانوادگی‌ام را گفت و چون
 ابتدای نامم «آقا» نیفزوده بود حدس زدم
 که صمیمی باشد. دوست باشد. به طرف
 صدا برگشتم دیدم مردی به سمتم
 می‌آید. نامم را، این بار نام کوچکم را
 تکرار می‌کرد و با روی خندان به طرفم
 می‌آمد. به دو سه قدمی‌ام که رسید
 شناختمش و من هم مثل او دست و
 بازویم را گشودم و همدیگر را در
 آغوش گرفتیم. همدانشکده‌ای بودیم.

همخوابگاهی بودیم. اولین بار فیلم هشت و نیم فلینی را شبی در اتاق آنها دیده بودم و بعد از دیدن فیلم چون گرسنه‌مان شده بود، رفته بودیم؛ یعنی او رفته بود از یخچال نان‌خامه‌ای دزدیده بود و خورده بودیم و بعد از چند روز که فهمیده بودیم مال کیست، رفته بودیم ازش حلالیت طلبیده، چرت و پرت گفته و کلی خندیده بودیم.

حرف زدیم. خوش و بش کردیم و شماره تلفن‌هایمان را به هم دادیم و تا امروز که گمانم هشت سالی از آن شب می‌گذرد هیچ به هم زنگ نزده‌ایم.

خداحافظی که کردیم و هر کدام به سمتی رفتیم باز کسی مرا صدا زد. او را نشناختم. ندیده بودمش. او هم مرا نمی‌شناخت. چون آن همخوابگاهی قدیمی، آن نان‌خامه‌ای دزد که دکل دزد نشده بود، اسمم را صدا کرده بود و او هم که کلمه‌ی خیاو را شنیده بود می‌خواست تا یک کسی را که از شهر خیاو است ببیند و شاید چیزی در باره‌ی یکی از دو بلندقد بور بشنود. او کسی بود که عاشق یکی از این دوخواهر بلندقد بور شده بود و ماجرای عاشق شدنش و از تهران راه افتادن و به خیاو

آمدنش آنقدر شنیدنی و جالب بود که
حیفم آمد فصلی را به او اختصاص ندهم
و برای خوانندگان و برای تو سومان از
او نگویم. از او که عاشق یکی از آن دو
بلندقد لاغر شده بود. البته لاغرمردنی نه!
لاغرآن دلچسب! لاغرانی که در زمانه‌ی
ما دلنشین بودند. همه‌پسند بودند. در
زمان پدر نه. روزگار جوانی پدر کسی
آن‌ها را نمی‌خواست. از پدر هم که
پرسیدیم چرا با او ازدواج نکردی؟
گفتیم: «به نییه آلمادون اونی؟» پدر
گفت: «لاغر بود. زرد و لاغر بود.»
دامادمان گفت آن سال‌ها مردان زن لاغر

دوست نداشتند. گفت آن سال‌ها هنوز
 بور و زرد مد نشده بود. آن وقت‌ها که
 مردم تلویزیون نداشتند، ستاره‌های سینما
 را، ستاره‌های مد را ندیده بودند،
 اروپایی‌ها و آمریکایی را الگو نکرده
 بودند، غرب‌زده نشده بودند، لاغر
 دوست نداشتند. چشم‌آبی دوست
 نداشتند. سبزچشم دوست نداشتند.
 دامادمان که داشت این‌ها را می‌گفت، که
 البته به آدمی همسن او دیگر نمی‌شود
 گفت داماد. به کسی که بیست و پنج
 سالی است شوهر خواهرم شده، به کسی
 که موهای سرش جوگندمی شده دیگر

نمی‌شود گفت داماد. من وقتی کلمه‌ی داماد را می‌شنوم در ذهنم تصویر پسر جوانی نقش می‌بندد که بیش‌تر از یک هفته ده روز از عروسی‌اش نگذشته باشد، آره شوهرخواهرم که این حرف‌ها را می‌زد ما همگی نگاه کردیم به مادر و خندیدیم.

مادر داشت برای من پرتقال پوست می‌کند و قاچ‌ها را یکی‌یکی می‌گذاشت توی بشقاب و یکی از پاهایش را روی نیم‌کاناپه‌ی بی‌دسته، بی‌پشتی، کاناپه‌ی نصفه که بیش‌تر میز است تا کاناپه، دراز کرده بود، شاید اگر لاغرتر بود، چشم

آبی و زردمو نه ها، لاغر، لاغر اگر بود
 مفصل زانوهایش این قدر زود
 نمی فرسود. خراب نمی شد. چهار سال
 پیش نمی رفت عملش کنند و به جای
 مفصل طبیعیش، مفصل پروتز بگذارند.
 آیا پدر دوست ندارد به روزهایی که
 مادر سالم و سر حال بود برگردد؟
 روزهایی، سالهایی که جوان بود.
 روزهایی که زانویش مفصل طبیعی
 داشت. تندتند راه می رفت و همه ی کار
 خانه را انجام می داد و ماهی، چهل
 روزی در تشت بزرگ خمیر می گرفت
 و با مادر بزرگ، یعنی با مادرش، دوتایی

نان می پختند. تشت بزرگ روفی ای که وقتی مادر خانه نبود می رفتم تنورخانه، می رفتم «قارادام»، وارونه اش می کردم و با انگشت هایم ضرب می گرفتم رویش. ضرب می گرفتم و صدایی از تنورخانه بلند می شد که چیزی شبیه آهنگ هایی بود که صبح های عاشورا از طبل های تعزیه بر می خاست.

آیا پدر دوست ندارد به آن روزها برگردد؟ پدر می گوید نه! می گوید دوست ندارد. بدش می آید از گذشته. شاید به این خاطر از گذشته بدش می آید که تنبل است. نمی خواهد دوباره به

زمستان‌های سخت خیاو برگردد.
برگردد به آن روزهایی که گاز لوله‌کشی
نبود و او، وقتی که ما بچه بودیم، مجبور
بود برود از حیاط نفت بیاورد بریزد
بخاری. مجبور بود برف بام‌ها را بروبد
و گاهی بام همسایه را، بام پیرزن
همسایه را هم بروبد. پیرزنی که کسی را
نداشت و شبی که همه خوابیده بودند و
فقط من و خواهر بزرگم بیدار بودیم با
پدر و داشتیم فیلم هفت سامورایی را
می‌دیدیم شنیدیم مرده است. در آن شبی
که در زده شد و ما هر سه به هم نگاه
کردیم و دوباره که در را زدند من بلند

شدم رفتم بیرون و تا زودتر برسم و تا زودتر برگردم پای تلویزیون، تا بینم یکی از سامورایی‌ها که بعد فهمیدم، بزرگ که شدم و به سال آخر دبیرستان که رسیدم، فهمیدم اسمش توشیرو میفونه است رفته بود اسلحه بدزدد چی می‌شود و برفی هم که می‌بارید خیلی به سر و شانهم ننشیند، طول حیاط را دویدم و در را که باز کردم یکی از همسایه‌ها را دیدم. گفت: «پدرت را صدا کن.»

پدر به این خاطر نمی‌خواهد برگردد گذشته که دیگر نمی‌خواهد آن شب

دوباره تکرار شود. چون که خیلی سخت بود از زیر لحاف، از کنار بخاری بلند شود برود بیرون. برود زیر تابوت پیرزنی که خیلی هم چاق نبود، برود تا قبرستان و در آن شب سرد، در آن شب برفی، به همراه همسایه‌ها گور بکنند و پیرزن را دفن کنند. فردا هم شنیدم که رفته‌اند و اول برف آن یک تکه زمینی را که می‌خواستند بکنند رو بیده‌اند. بعد هی کلنگ زدند که بکنند، ولی خاک یخ بسته بوده، نشده بود بکنند.

رفته‌اند در خانه‌ای را که نزدیک گورستان بود شبانه زده‌اند و نفت

گرفته‌اند. پدر می‌گفت: «نفت را که تا نیمه‌های گالن بود گرفتیم و راه افتادیم، از کنار دیوار خانه که می‌گذشتیم تا بیاییم پیش مردان، زنی با صدای بلند گفت: 'به خاطر همین گور به گور شده‌هاست که هی می‌گم این حیاط را بفروش بریم جای دیگه!'»

حالا هر وقت اسم کوروساوا می‌خورد به گوشم، یا نشانه‌ای از سینمای ژاپن می‌بینم یا چیزی می‌شنوم، تلویزیون چهارده اینچ سیاه‌سفیدمان که پشتش هم به رنگ قرمز بود، مرد همسایه که وقتی در را باز کردم وسط کوچه ایستاده بود،

صدای خروپف مادرم که وقتی هفت
سامورایی را می‌دیدیم آن سر اتاق
خوابیده بود در ذهنم زنده می‌شوند. جان
می‌گیرند.

اگر پدر سواد داشت و این نوشته را
می‌خواند و آن تصاویر را، صحنه‌هایی را
که نوشتم به یاد می‌آورد، شاید خوشش
می‌آمد از گذشته. به یادآوردن این
چیزهای زیبا، تصویرهای جذاب لذت
دارد.

شاید چیزی باشد در گذشته و پدر
دوست داشته باشد. یعنی دلش
نمی‌خواهد برگردد به آن روز که دختر

رئیس شهربانی از ماشین پیاده شد و پاکت شیرینی بهش داد؟ می‌گوید نه! مطمئنم می‌گوید نه. چون نمی‌خواهد دوباره بعد از حدود هفتاد سال خبر کشته شدن آن دختر و خانواده‌اش را بشنود و آن داغ تازه شود. داغی که گمان می‌کنم هر از چند روزی، برای پدر تازه می‌شود. کاش امکانش بود، کاش می‌توانستم با سفینه‌ای که هفتاد برابر سرعت نور حرکت می‌کند بروم آسمان، از زمین و منظومه‌ی شمسی جدا شوم و بعد از یک سال به ایستگاهی برسم و با

گیرنده‌ای زمین را، آذربایجان را و خیابو
را رصد کنم و پدر را وقتی که کودک
بوده ببینم و آن دختر رئیس شهربانی را
هم ببینم که به پدر پاکتی می‌دهد که سه
شیرینی داخل آن است. همچنین گاوها
را ببینم. احتمالاً گاو زرد را هم میان آنها
می‌دیدم که پدر می‌گفت خیلی دوستش
داشته است. می‌گفت: «وقتی گرسنه
می‌شدم، وقتی فرصت دوشیدن و
جوشاندن شیر را نداشتم، زیر گاو
می‌رفتم، دهانم را می‌بردم طرف
پستانش، می‌گرفتم و می‌مکیدم.» یادم

باشد اگر چنین امکانی برایم پیش آمد،
همه‌ی آن تصاویر را ضبط کنم و به زمین
که برگشتم تصویر گاوها را، کودکی پدر
را و جیپ را در فضای مجازی منتشر
کنم و از آن‌ها مهم‌تر چهره‌ی دختری را
که پدر عاشقش شد. چهره‌ی آن دختر را
هم به اشتراک بگذارم. به همه نشان
بدهم و خودم هم دقیق ببینم. چون وقتی
این ماجرا را شنیدم، ماجرای پدر و دختر
رئیس شهربانی را که از دوست پدر
شنیدم، دوست پدر که راه افتاد و رفت
طرف خانه‌اش، وقتی می‌رفت، وقتی از

عرض خیابان می‌گذشت و دور شدنش را که می‌دیدم و شانه‌هایش و پشتش که از نور چراغ برق‌هایی که آن سوی خیابان بود روشن‌تر از قسمت‌های دیگر تنش می‌شد، در ذهنم چهره‌ی دخترش، چهره‌ی دختر دومش جای دختری را می‌گرفت که در خیالم دستش را دراز کرده و پاکت شیرینی مقابل پدر گرفته بود. در ذهنم دختر دوم همین مرد می‌نشست جای آن که به پدر شیرینی می‌داد. شباهت عین به عین پیدا می‌کرد با دختری که سیل بردش. قدش نه بلند

بود و نه کوتاه. چشم‌هایش هم سیاه بود؛
سیاه و درشت و موهایش هم با باد
آرامی، با نسیمی تکان می‌خورد وقتی
مقابل پدر بچه‌سال ایستاده بود و پاکت
شیرینی را طرفش گرفته بود. من
هیچ‌وقت فرصت نکردم عاشق دختر
همین مرد شوم. آن‌وقت‌ها که دانشجو
بودم، آخرهای ترم را، تعطیلات عید را
و تابستان‌ها را که به خیابان می‌آمدم
می‌شد عاشق او بشوم. اگر آن صبحی که
داشتم از تهران می‌آمدم، اتوبوس که
رسید خیابان و مثل همیشه در میدان اصلی

خیاو، در میدانی که ما به آن «اورتا چارراه» می‌گوییم که همان «چارراه وسطی» است پیاده شدیم و من راه افتادم بیایم خانه، از خیابان پیچیدم کوچه و به جلوی خانه‌ی آن‌ها که رسیدم درشان باز می‌شد و او از خانه بیرون می‌آمد، اگر در آن صبح که هوا خیلی هم روشن نشده بود می‌دیدمش و سلام می‌دادیم به هم و صبح به خیر می‌گفتیم، شاید عاشقش می‌شدم. اگر آن صبحی که شب گذشته‌اش را، بیش‌تر شب گذشته‌اش را، دختر پسری که جلوتر از من، ردیفی

جلوتر از من، در قسمت آن طرفی،
قسمت روبرویی، نشسته بودند و تمام
مسیر را حرف زدند و خندیدند، تمام
مسیر را، از تهران تا تالش را که آنجا
پیاده شدند، حرف زدند، خندیدند و
اصلاً هم نخوابیدند، اگر بعد از پیاده
شدن و راه افتادن در خیابان خنک، راه
افتادن در خیابانی که به رنگ صبح بود
و راه افتادن در کوچه‌ای که بوی نان
می‌داد آن دختر را، دختر دوم این مرد را
می‌دیدم عاشقش می‌شدم، چون آن‌ها را
که دیدم، حرف‌زدن‌هایشان،

خندیدن‌هایشان را که دیدم و چهره‌ی
 دختر را که دیدم، وقتی رفته بودم جلوی
 اتوبوس و لیوانم را با پارچ زردی که آن
 جلو بود پر کرده بودم، وقتی که سمت
 صندلی‌ام برمی‌گشتم، چهره‌ی دختر را
 که دیدم، صورت صاف صافش را،
 صورت بی‌لک و پی‌سش را، صورت مثل
 آینه‌اش را که دیدم، آن صورتی که از
 حرف‌های پسری که کنارش نشسته بود
 شکوفا شده و نورانی شده بود، از نور
 چراغ کوچکی که بالاسرشان تابیده بود
 نه‌ها سومان، از حرف‌های پسر، از

چرت و پرت‌های او آنچنان روشن و
مشعشع شده بود، غمی دلم را گرفت.
مایع تلخ حسرت و حسادت در دلم، در
سینه‌ام، در همه‌ی سلول‌های سینه‌ام،
قلبم آهسته پخش شد. دلم خواست که
من هم عاشق بشوم. دلم خواست مثل
همین زوجی که تالش پیاده شدند عاشق
شوم و از تهران تا خود خیاو، نه تا تالش،
تا خود خیاو حرف بزنم، بخندم باهاش
و دستش را در دستم بفشارم. همان‌جا،
شاید هم از تالش که قدری گذشته
بودیم، یا در آستارا یا شاید هم گردنه‌ی

حیران، با خودم گفتم اگر آن وقتی که پیاده می‌شوم و به سمت خانه‌مان راه می‌افتم، اگر سر راهم دختر دوم او را دیدم، دختر دوم مردی که به عیادت پدر آمده بود، می‌ایستم سلام علیک می‌کنم، صبح عالی به خیر می‌گویم و عاشقش می‌شوم. ولی ندیدم. او را ندیدم.

به خانه‌مان رفتم. خیلی یواش کلید انداختم، در را باز کردم و داخل خانه شدم. وقتی که خیلی آهسته می‌خواستم لباس‌هایم را در بیاورم، پدر که در همان دهلیز خوابیده بود، که وقتی هوا گرم می‌شد، با مادر آن‌جا می‌خوابیدند، وقتی

من لباسم را در می آوردم بیدار شد پدر.
دست دادیم. دست دادیم فقط و
روبوسی نکردیم که هیچ وقت با هم
روبوسی نمی کنیم. رویمان نمی شود.
خجالت می کشیم که احساساتمان عیان
شود. من حتی نشده که پیش پدر کلمه‌ی
«عشق» را به زبان بیاورم. کلمه‌های
جنسی که هیچ! اصلاً اصلاً! فکر نکن
حالا که من رنگین‌ترین و لذیذترین
فحش‌ها را بلدم و به راحتی از سکس
حرف می‌زنم، از آلت جنسی مردانه و
زنانه حرف می‌زنم یا می‌نویسم، که در
همین رمان هم جاهایی نوشته‌ام و

خواهم نوشت، پیش پدر هم می‌توانم همین حرف‌ها را بزنم! نه نه! من حتی در حضور پدر و مادر نمی‌توانم جمله‌ی دوستت دارم را که مثلاً از تلویزیون پخش شود بشنوم.

یکبار تلویزیون روشن بود که ناگهان زن و مردی همدیگر را بوسیدند. من سرخ شدم. خجالت کشیدم و بلند شدم به اتاقم رفتم. می‌بینی بعضی جاها خیلی سنتی هستم، خیلی عقب مانده هستم سومان. شاید به بافت جامعه، به عرف و عادت‌ها، به اخلاقیاتی که از طریق مدرسه، از طریق رسانه‌ها بر ما تحمیل

کرده‌اند برگردد. به خانواده برگردد. به تربیت همین پدر، به سخت‌گیری‌های همین پدر برگردد، به تربیت، به اعتقادات و باورهای همین مادری برگردد که وقتی صبح، چاق سلامتی می‌کردیم با پدر، و پدر «خوش آمدی پسر» می‌گفت و من هم چیزی در مایه‌های «خوش گونووه گلیم» می‌گفتم که یعنی «خوشی‌ات را ببینم»، به صدای ما بیدار شد. با این‌که حرف می‌زدم با آنها، از اتوبوسی که مرا از تهران به خیابان رسانده بود و از راننده‌ی چاقش که خویشاوند دور پدر بود و برای من چای

فرستاد وقتی دور و بر رشت بودیم، از بارش ریز باران در مسیری که می‌آمدیم می‌گفتم. ولی حواسم به حرف‌هایی که می‌زدم نبود، به چیزهایی که از هم‌اتاقی چاقالویم می‌گفتم که چطور جورابم را که شسته و از پشتی صندلی انداخته بودم می‌خواست بردارد بپوشد برود خانه‌ی نامزدش. من در همان وقت‌هایی که با آنها بودم و حرف می‌زدم با آنها، پرنده‌ی خیالم پریده و رفته بود آن طرف خیابان، پنجاه شصت متری رفته بود آن طرف‌تر و داشت دختر دوم مردی را که به عیادت پدر آمده بود دید می‌زد.

دختری که هنوز در خواب بود. لحاف سفید و صورتی‌رنگش از رویش افتاده بود. صورتش را روی بالش گذاشته و به پهلو خوابیده بود. پرنده‌ی خیالم جایی نشسته بود که صورتش را ببیند و با این که لحافش به کناری افتاده بود، روی تنش نبود، پرنده‌ی خیالم چشم بر باسنش بسته بود. چشم بر ران‌های لختش بسته بود.

دست خودم بود ها! پرنده‌ی خیال خودم بود. ولی نشد، نتوانستم به پرنده‌ی خیالم اجازه دهم که پاهای برهنه‌اش را، پایین‌تنه‌اش را که احتمالاً فقط با شورت

سیاهی، شورت سورمه‌رنگی پوشانده بود ببیند. پرنده‌ی خیالم به حرفم گوش کرده بود. پرنده خیالم محجوب بود. هیز نبود. به هیزی خودم نبودم.

اگر آن‌روز، اگر آن صبح می‌دیدمش عاشقش می‌شدم. که آدم اگر بعد از ماه‌ها، بعد سه ماهی، چهار ماهی به شهر خودش برگردد، در صبح پیش از طلوع که من رسیدم به خیابو، به شهرش برسد، بیش از نصف مسیر هفتصد کیلومتری را شاهد گفت و شنود دو عاشق جوان باشد و اتوبوسی که بر آن سوار است دویست کیلومتری را از میان باران ریز،

از میان مه بگذرد و بیاید، احتمالش زیاد است وقتی پیاده می‌شود، وقتی از میدان تا خانه‌شان را که پانصد متر می‌شود پیاده بیاید و دختر زیبایی را سر راهش ببیند و باهاش سلام‌علیک کند و «صبح به خیر» بگوید و «صبح شما هم به خیر» بشنود، عاشق شود. و البته شرط مهم این است که آدم جوان باشد و بی‌کله‌تر از این سال‌های چهل و نه سالگی‌اش، پنجاه سالگی‌اش، پنجاه و یکی دو سالگی‌اش باشد.

آن وقت‌ها، آن سال‌ها، آن سال‌هایی که جوان‌تر بودم، شجاع‌تر بودم، بی‌کله‌تر

بودم، آن وقت‌هایی که به فکر فرداها
نبودم، پاهایم را، بال‌هایم را به سندان
دوراندیشی زنجیر نکرده بودم، دیوانه‌تر
و آزادتر و رهاتر بودم، می‌شد عاشق
دختر دوم همین مردی بشوم که به
عیادت پدر آمده بود. جوان‌تر که باشی،
به قول ما ترک‌ها، «جوان و جاهل» که
باشی، با سلام محجوبانه‌ای که در تاریخ
روشنای کوچه‌ای بشنوی احتمالش زیاد
است قلبت بتپد. عاشق بشوی. در آن
سن و سال که آدم جوان است، «آغینا
بوزونا باخمیرکی!» مته به خشخاش
نمی‌گذارد که! وسواس به خرج نمی‌دهد

که!

آن روز، هفت هشت روز پیش، شاید هم ده پانزده روز پیش، در باره‌ی دلیل علاقه‌مندی پسری به یک دختر، علاقه‌ای که به ازدواج رسیده چیزی شنیدم که خیلی جالب بود. آن مرد که در دانشگاهی معتبر مهندسی خوانده بوده به دوستش گفته: «می‌دانی چرا من عاشق زنم شدم و با او ازدواج کردم؟ چون وقت نوجوانی‌اش، وقت جوانی‌اش به پدرم سلام می‌کرد.»

یک نفر دیگر هم که در دانشگاهی ممتاز و درجه یک علوم اجتماعی

می خوانده عاشق خواهر هم اتاقی اش می شود. بدون آن که دختر را از نزدیک دیده باشد یا حتی عکسی از او ببیند عاشقش می شود. حالا یک وقت تصور نکنی که هم اتاقی اش پسری خوش سیما و خوش تیپ بوده که طرف پسر را دیده و چهره‌ی خواهر را در خیالش پخته. نه سومان! نه نه! آن طور که از این دوست اردبیلی ام شنیده‌ام، که همین پریروز با پسر هشت ساله اش آمده بود خیاو، این دوستم که با او هم دانشگاهی بوده می گفت که پسر هم، که برادر دختری بود، هیچ «وجاهتی» نداشت، دماغش

نسبتاً گنده بوده و چشم‌هایش هم ریز.
دوستم گفت شاید هم به این علت که
پسر عاشق، خودش سفید بوده و اغلب
هم اخمو و سرد، یک چهره‌ی سیاه و
گرم، و خنده‌ی با نمک او را سمت
جنوب کشانده و تا الان ساکن شهر
دختر سیه‌چهره کرده است.

در آن سن و سال، در سنی که آدم
دانشجوست، سرباز است، در آن
وقت‌های بیست بیست و پنج سالگی آدم
از این کارها می‌کند. این اشتباه‌های
شیرین از آدم سر می‌زند. ولی سن و
سال که بیش‌تر می‌شود، آن‌وقت به این

سادگی مرد عاشق نمی‌شود. زن عاشق نمی‌شود. در این سن و سال حساب کتاب می‌کند آدم. محافظه‌کار می‌شود. عاقل‌تر می‌شود. بین تو چه امتیازهایی داشتی، چه پارامترهایی داشتی که مرد ترسویی مثل مرا، مرد محافظه‌کاری مثل مرا عاشق خود کردی سومان! آدمی مثل مرا که دیگر از آن سن و سالی که ندیده عاشق می‌شوند، بی‌آن‌که خوب ببینند و حرف بزنند عاشق می‌شوند، دور شده بود، گذشته بود.

از این ندیده عاشق شدن‌ها باز داستانی می‌دانم که می‌گویم این‌جا که البته این

ماجرا یا بهتر بگوییم این لحظه جالب، این موقعیت جالب در کلام شکل گرفت. داستانی، ماجرای اتفاق نیفتاد، دوستی یک موقعیت رمانتیکی را آرزو کرد. تخیل کرد. صحنه‌ی خیالی‌ای که تکه‌ای از آن را قبل‌تر گفتم، موقعیت خیال‌انگیزی که در باره‌ی خانه‌ی آن راننده‌ی تریلی بود و گفتم با دوستی، در یک بعد از ظهر، در کوچه‌های محله‌ی ما قدم می‌زدیم و او از «رامیز روشن» می‌گفت که شاید شناسی‌اش آن شاعر آذربایجانی را که من ده دوازده قطعه از شعرهایش را به فارسی ترجمه کرده‌ام و

این‌جا، لابلای این حرف‌ها، این را هم بگویم که ترجمه کار سختی است. خیلی سخت‌تر از خود نوشتن است سومان.

داشتم می‌گفتم با دوستم که خودش هم شاعر است در کوچه‌های محله‌ی ما قدم می‌زدیم و از سر یک فرعی بن‌بستی که می‌گذشتیم دوستم ایستاد. ساکت شد. چند ثانیه‌ای نگاه کرد به کوچه و بعد گفت: «من می‌توانم عاشق دختری بشوم که وارد این کوچه شود، از کنار این درخت توت بگذرد، به در که رسید از کیفش کلید بردارد، در را باز کند برود تو.» بعد گفت: «کاش وقتی هم در را باز

می‌کند، وقتی کلیدش را در کیف
می‌گذارد، برگردد پشت سرش را نگاه
کند و مرا ببیند. همزمان با
سرچرخاندنش هم پرنده‌ای روی توت
نشسته باشد و آواز بخواند.»

می‌بینی سومان؟ می‌بینی دوستم چه
ظریف و شاعرانه نگاه می‌کند به دنیا؟ او
را می‌شناسی. از شعرهای او یکی دو
بیتی برای خوانده‌ام. اگر یادت باشد
«باری ساچیندان ایکی تئل قیریب منه
گوئندر/ کی بیرجه کسمه شکسته چالیم
آی آغرین آلیم» را برای خوانده‌ام.
تماس ویدیویی داشتیم با هم. وقتی که

وسط بلوار کشاورز، روی یکی از آن
 نیمکت‌ها نشسته بودی برایت خواندم و
 ترجمه هم کردم همان لحظه و چیزی
 شبیه «اقلا دو تاری از زلفت بکن و
 بفرست برایم / که کسمه شکسته‌ای بنوازم
 ای دردت به جانم» گفتم برایت که تو
 بعد از شنیدنش، «کسمه شکسته» را که
 آهنگی است، قطعه‌ای است در قوپوز
 آذربایجانی، همان سازی که عاشیق‌ها
 می‌زنند، در گوگل سرچ کردی و بعد
 دست بردی به موهایت، چند تارش را
 گرفتی پیچ‌وتاب دادی بر پیشانی‌ات رها
 کردی و خندیدی و گفتی همین. گفتی

همین را «کسمه شکستن» می گویند.
 به دوست شاعرم از تو هم گفته‌ام.
 وقتی که بعد از مدت‌ها، بعد از سه چهار
 ماه دیدمش گفتم. باران هم می‌بارید
 وقتی دیدمش. او از پیاده‌رو بالا می‌آمد
 و من به تندی پایین می‌رفتم. به تندی
 می‌رفتم که باران خیلی خیسم نکند.
 همدیگر را که دیدیم ایستادیم. چترش
 را گرفت بالای سرم، رفتم زیر چترش.
 کمی که حرف زدیم، حال هم را که
 پرسیدیم، او دو شعر تازه‌ای را که سروده
 بود خواند. ویژگیِ خیلی خوبش همین
 شعر خواندنش است سومان. هر کسی

را می‌بیند، هر دوستی را که به شعر
 علاقه دارد می‌بیند برایش شعر
 می‌خواند. خودش پیشنهاد می‌کند که
 «بگذار شعر تازه‌ام را برایت بخوانم.» بعد
 از این که شعرهایش را خواند که یکیش
 خیلی خوب بود من از تو گفتم و اول از
 آن تک بیتش گفتم. اگر باز به خیابو بیایی
 می‌رویم پیشش. می‌رویم خانه‌اش. برای
 تو هم از شعرهایش می‌خواند. از
 شعرهای فارسی‌اش می‌خواند. چند غزل
 خیلی خوب دارد که به فارسی گفته. اگر
 شب برویم خانه‌اش، بعد از این که
 شعرش را خواند، بعد از این که

چایی‌هایمان را خوردیم که همیشه هم
هل می‌زند به چای، می‌رویم بالکن
خانه‌اش. می‌رویم می‌ایستیم آن‌جا و از
آن بالا، از طبقه‌ی دومی که خواهیم بود،
به صدای آبی‌گوش می‌دهیم که از جوی
پایین خانه، جوی کنار خیابان می‌رود
پایین. می‌رود به باغ‌ها، به مزرعه‌ها. اگر
شب باشد و شاعر هم در بالکن نباشد
همدیگر را می‌بوسیم آن‌جا. ممکن است
از آن شب، از مهمان‌هایش که ما باشیم،
از مهمان ویژه‌اش که تو باشی، تأثیر
بگیرد و شعری بگوید. تا حالا برای من
شعر نگفته. یعنی از مسئله‌ای که برای

من پیش آمده برای گفتن شعری تأثیر نگرفته. می‌خواسته برای پدرم شعری بگویم. دو سه بیتی هم گفته بوده، سروده بوده. یعنی از وضعیت پدر، از حالی که داشته در آن روز، روزی که در حیاط بیمارستان بوده، تأثیر گرفته و دو سه بیتی گفته بوده. روزهایی که من در بیمارستان امام رضای تبریز بستری بودم. در آی‌سی‌یو بستری بودم و او هم آمده بوده و پدر را که همراه با مادر، با برادر، با دایی و زנדایی آن‌جا بوده‌اند، در حیاط بیمارستان بوده‌اند، در حیاط بوده‌اند تا وقت ملاقات فرا رسد و بیایند داخل،

بیایند و از پشت شیشه مرا ببینند، دیده
بوده و دو بیتی گفته بوده. او که آمد
پیشم، آمد اتاق آی‌سی‌یو، یک طوری
پرستاری را، بهیاری را با حرف‌هایش، با
صورت مهربانش، با صورتی که حس
درونش، دلش به خوبی در آن منعکس
می‌شود راضی کرده و داخل بخش
آی‌سی‌یو، داخل اتاقی که من در آن
بستری بودم شده بود، به من گفت که
پدر را دیده، حال غمبارش را دیده،
احساساتی شده و همان‌جا در حیاط
شروع کرده و شعری گفته. گفت دو
بیتش را گفته بودم که بادی وزیدن

گرفت. گردباد ریزی آمد و چیزهای سبکی، کوچکی که دم دستش بود و زورش می‌رسید برداشت با خود برد و خیلی زود هم خوابید. خیلی زود از وزیدن باز ماند. گفت پدرت همان لحظه که گردباد گذشت و رفت، همان زمان که باد از نفس افتاد، شانهاش را از جیب کتش، که در این هوای گرم تابستان هم کت تنش کرده بود، برداشت و سرش را شانها کرد. می‌گفت من خنده‌ام گرفت و حس غمگنانه‌ای که برای گفتن شعر وجودم را گرفته بود بخار شد، پرید و رفت.

دوست شاعرم وقتی می‌تواند شعر
 بگوید که اتفاقی غم‌انگیز بیفتد. آدم
 غمگینی ببیند. پیرمردِ بیماری، پیرزنی را
 که پسرش کشته شده، دخترش مرده
 ببیند. کودک پدرمرده‌ی گرسنه‌ای ببیند و
 شعر بسراید. اگر آن بیماری مرا
 می‌کشت، اگر مادرم، اگر خواهرهایم ناله
 می‌کردند و بر سر و سینه می‌کوفتند آن
 وقت برای من هم شعر می‌گفت. ولی او
 با دیدن مردی که تندتند می‌رود تا باران
 خیسش نکند، مردی که آن روز کاپشن
 بهاریِ مشکی‌رنگی پوشیده و تازه
 اصلاح کرده و تن و موهای تُنکش را

تازه شسته بود شعر نمی گوید. حتی اگر تند نمی رفتم آن روز و باران حسابی خیسم می کرد و ظاهر یک مرد عاشق را پیدا می کردم، باز برای یک مرد عاشقی که چتر نداشت شعر نمی گوید. ولی اگر در آن روز پدر را می دید، در آن روزی که دختر رئیس شهربانی بهش شیرینی می داد و بعد زیر بارانی که شروع می شد و به آن تندی می بارید جایی نمی رفت و حسابی خیس می شد، بارانی که سیل شد و همه ی خانواده ی افسر شهربانی را با خود برد، شعر می گفت. برای پدر، برای کودک گاوچرانی که عاشق شد شعر

می گفت.

اگر به شاعر بگویم که پدر از هر
 دختری، از هر زنی که خوشش بیاید، به
 دلش بنشیند، او را شبیه آن دختر می بیند،
 دختری که آب با خود برد، شاید برایش
 شعر بگوید. شاید هم نه، نگوید! این
 ویژگی پدر را قابل شعر گفتن نداند.
 بگوید این عادت از روی شکم سیری
 است. شاید هم راست همین باشد که
 شاعر می گوید. ولی از نظر من قشنگ
 است، جالب است این. برای همین دلم
 می خواهد باز اگر به خیابو آمدی پدر تو
 را ببیند. احتمالش زیاد است که تو را

شبيه آن دختر بدانند. اگر از تو خوشش
 بيايد به من خواهد گفت چقدر شبيه
 اوست. فقط هم چهره را نمى بيند ها!
 چشم و ابرو، لب و دهن، لپ و دماغ را
 نمى بيند! بجز اينها بايد زيبايى درونى
 هم باشد. و الا اگر كسى آن درونيات را
 نداشته باشد، آن شخصيت را نداشته
 باشد، هرچقدر هم خوش بر و رو باشد،
 خوش اندام باشد از ديد او زيبا نيست.
 مثلاً من نديدم، يعنى نشنيدم ازش كه در
 باره‌ى دختر همسايه، دختر «آن كه روى
 پدرش اسلحه كشيده» چيزى بگويد.
 نظرى بدهد. او را شبيه كسى بدانند. با

این‌که اغلب پسرها، اغلب مردها خوششان می‌آید از او. پسرهایی را دیده بودم که دنبالش می‌آمدند محله. چند نفری هم عاشقش شده بودند. یکی حتی کتک خورده بود وقتی دنبال دختر آمده بود، تحقیر شده بود. بابای دختر «آن‌که روی پدرش اسلحه کشید» کتکش زده بود.

حالا که صحبت بابای دختر شد، حرف «آن‌که روی پدرش اسلحه کشید» به میان آمد، بهتر است فصلی را به همین بابای دختر، به «آن‌که روی پدرش اسلحه کشید» اختصاص دهم و باز او را

به یاد آورم و باز چیزهایی از او بنویسم. شاید بعضی از خوانندگان دوست داشته باشند از دختر بیش تر حرف بزنم تا پدر، دوست داشته باشند فصل به نام دختر باشد تا پدر. من خودم هم وقتی کتابی می‌خوانم دوست دارم از دخترها بخوانم، دوست ندارم از پدرهایشان، از پیرمردها، از پیرزن‌ها چیز زیادی بخوانم. ولی خب از بابای دختر بیش تر می‌دانم. بابای دختر جذاب تر است. شیرین تر است. با این که دختر زیباست و با این که خوش اندام و خوش صورت است، ولی من سال‌ها از پدر گفته‌ام. در دانشگاه، در

خوابگاه، در ارومیه و تبریز، از او گفته‌ام
و او، بابای دختر برای دوستان و
مخاطبان جذاب بود، برای حاضران
جذاب بود همیشه.

آن که روی پدرش اسلحه کشید

داشتم از آن مرد می‌گفتم، از «آن‌که روی پدرش اسلحه کشید!» داشتم می‌گفتم چطور یکی از پسرهایی را که عاشق دخترش شده بود تحقیر کرد. مشت و لگدی هم به سر و تنش کوفت. شنیده‌ام من. همه‌ی محله شنیده‌اند. آن‌قدر جالب بود که از وقتی شنیده‌ام به خیلی‌ها گفته‌ام. به دوستان هم گفته‌ام. به آن‌که حالا شوهر همان دختر است و ماجرا این‌گونه بود که پسری^{۸۹} دنبال دختر راه می‌افتد می‌آید محله. پدر دختر هم، «آن‌که روی پدرش اسلحه کشید»،

همان جاها بوده، همان جا در محله. پسر
که هیجان داشته احتمالاً، طبیعی است که
نتواند درست بفهمد، نتواند درست
حدس بزند که پدر دختری آن چنان
خوش پوش، دختری آن چنان خوش
عطر و بو، همین مردی باشد که گویا در
آن لحظه نشسته بوده در پیاده روی
کم عرضی که در حاشیه‌ی کوچه‌ی ما،
خیابان ما هست و همان جا قلیان
می کشیده. روی زمین نشسته، تکیه داده
بوده به دیوار و پک می زده به سرش‌لنگ
قلیانی که در یکی از دو دست پت و
پهن، دست سفت و

پوست پوست شده‌اش گرفته بوده؛ چند باری که دست داده بودیم، دیده بودم، لمس کرده بودم زمختی و بزرگی دستش را. دستی که وقتی دختر در را باز می‌کند و می‌رود خانه، وقتی دختر از نظرها پنهان می‌شود، از پشت سر پسر غافل، پسری که سر به هوای عشق یا شهوت داده بوده، از پشت سر پسر می‌آید و محکم به کونش چنگ می‌زند و در حالی که تکان تکان می‌داده پسر را، صاحب آن دست خشن، یعنی همان «...که روی پدرش اسلحه کشید» بلند و عصبانی «کوئی اوغلی بی گوٲو

سی...ک...ه...رم!» می گفته. «این کونت را می گایم پدرسگ» می گفته و نمی دانم اگر این رمان را همان دخترش که خانم دوستم است بخواند و به این جایش برسد چه می گوید؟ چه واکنشی نشان می دهد؟ شاید چشم هایش را ببندد و بخندد. بعد به پیشانی اش بزند و چند بار اسم شوهرش را به زبان بیاورد و بعد بگوید: «بیا بین چی از بابام نوشته! بیا!» شاید هم بگوید چرا نوشته ام؟ اخم کند و عصبانی شود. البته من اخمش را، عصبانیتش را ندیده ام. شوهرش می گوید: «هروقت عصبانی می شود، هر

وقت از دست کسی یا چیزی ناراحت و
 عصبانی می‌شود، هرچی در آشپزخانه
 است، هرچه ظرف در آشپزخانه داریم
 برمی‌دارد می‌شوید، همه را می‌شوید و
 دوباره می‌چیند. بعد چای دم می‌کند و
 می‌آید می‌نشیند. من ده پانزده دقیقه بعد،
 وقتی چای خوب دم کشید، می‌روم و
 سه استکان چای می‌ریزم می‌آورم؛ برای
 او، برای خودم و یکی هم برای
 دخترمان. هیچ‌کس هم حق ندارد چای
 نخورد. مثلاً بگوید میل ندارم. یا بگوید
 تازه خورده‌ام.»

دخترشان به خاطر همین ویژگی

مادرش چای خور شده است. بچه‌ها که معمولاً چای خور نیستند، ولی دوستم می‌گفت دخترشان، دختر نه ده ساله‌شان حسابی چای خور شده است. ببین دیگر! خودت حسابش را بکن! مادر آن قدر عصبانی می‌شود که طفلی بچه مثل پیرمردها، مثل پیرزن‌ها آن‌طور چای خور شده است!

ولی گمان نکنم اگر نوشته‌ی مرا خواند عصبانی بشود. برای بار هزارم ظرف‌ها را بسابد. آب بزند. او که مرا می‌شناسد. می‌داند نیت بدی ندارم. او و شوهرش که هر دو دوستان‌هایم هستند و پیش از

این در یکی از مجموعه داستان‌ها در باره‌شان نوشته‌ام، آن‌قدر آدم‌های خوب و بخشنده‌ای هستند که اگر لغزشی هم باشد، خطایی باشد، از لغزشم، از خطایم خواهند گذشت. هر دو می‌دانند گاهی شور نوشتن مرا چنان می‌گیرد و چنان سرخوش و سرمست می‌شوم که اختیار از دست می‌دهم و داستانی که می‌نویسم جلوتر از خودم راه می‌افتد. جلوتر از خودم می‌رود. بر من چیره می‌شود. مرا ببخشید دوستان، از تقصیراتم بگذرید همان‌گونه که مستان را می‌بخشید. همان‌گونه که بر خطای آن‌ها، بر

یاوه گوییشان چشم می بندید. ولی بعضی هم هستند که مستان را نمی بخشند. از خطای میخواران، عرق نوشان نمی گذرنند. مثلاً یک دوستی خطای مستی را نبخشیده، محکم خوابانده بود زیر گوشش. سیلی محکمی نواخته بود بر صورتش. به دوستم فحش داده یا شوخی بدی باهاش کرده بود. بعد که دوستم او را می زند، کسانی که آن جا بوده اند، در آن قهوه خانه بوده اند می گویند چرا زدیش؟ چرا نبخشیدیش؟ می گویند خوب است که مستان را ببخشیم. آن دوستم، دوست قوی پنجه ام،

دوست وسیع‌شانه‌ام می‌گوید: «اگر مست است، اگر حالی‌اش نیست، چرا نمی‌گوید بیا برویم دو سیخ کباب برایت بگیرم؟ چرا فحش می‌دهد؟»

بله انگار حتی مستان هم بی‌غرض کاری نمی‌کنند. تازه خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم خطای من، شبیه خطای مستان نیست. آن‌ها کاری می‌کنند، حرفی می‌زنند و تمام می‌شود. ولی خطای من، لغزش من ثبت می‌شود. می‌ماند. کتاب اگر کتاب خوبی باشد، اگر دلنشین باشد، بیش‌تر خوانده می‌شود. کتاب که بیش‌تر خوانده شود

ماندگاری آن خطاها، آن لکه‌ها هم
بیش‌تر می‌شود.

ولی من در باره‌ی بابای او، در باره‌ی
«آن که روی پدرش اسلحه کشید» حرف
نابجایی نزد، چیز ناروایی ننوشتیم که
ناراحت شود. من حتی او را تحسین
کردم. ستودم کارش را. همه که
سرزنشش کردند، همه که گفتند اصلاً
کار خوبی نکردی، ولی من در دلم
تحسینش کردم آن‌روز. روزی که به
روی پدرش اسلحه کشید. می‌دانی چرا؟
چرا ستودم؟ چرا تحسین کردم؟ چون
خیلی خوب و حسابی تفنگ را سمت

پدرش گرفت که داشت از کنار بچه‌ها
 که خودشان را برای رژه آماده می‌کردند
 می‌گذشت و چنان دل‌نشین و خوش ادا
 گلن‌گدن را کشید که من تحسینش
 کردم. پدرش ترسید. واقعاً ترسید.
 راستش خیلی هم بدم نیامد از این‌که
 پدرش را ترساند و کاری کرد که پدر به
 تنبونس بریند!

خود همین «همسرِ دوستم» بهتر از
 هرکسی می‌داند که پدربزرگش در حق
 بچه‌هایش و مادرشان بدی کرده بود
 سومان. ظلم کرده بود. با چهار بار
 ازدواجی که کرده بود و از هر چهار زن

بچه‌هایی زاده شده بود و «آن که روی پدرش اسلحه کشید» یکی از پسرهای زن دوش بود و به نظر خیلی جالب می‌شود سومان که بر اساس زندگی این پسر، همان که روی پدرش اسلحه کشید یک شخصیت بسازی. من فکر می‌کنم اگر تماشاگران رابطه‌ی این پدر و پسر را ببیند بپسندند. خوششان بیاید. که هم خنده‌دار می‌شود و هم تأثیرگذار. شاید هم بعضی متأثر بشوند. ناراحت شوند. حتی ممکن است در آن صحنه‌ای که پسر به روی پدر اسلحه می‌کشد دل‌نازک‌ها و احساساتی‌ها بگریند. حالا

که دارم به آن خانواده فکر می‌کنم،
صحنه‌های جذاب زیادی را، ماجراهای
جذاب و شیرینی را، چهار پنج تایی،
هفت هشت تایی را به یاد می‌آورم که
هم جالب و شنیدنی‌اند و هم به قول تو
سومان دراماتیک. ولی نمی‌نویسم.
احتیاط می‌کنم. با این‌که اسمی از آن
خانواده، از آن پدر و پسر با نمک
نمی‌برم، ولی ممکن است از اهالی محله،
از همسایه‌ها کسانی رمان را بخوانند و
آن پدر و پسر را بجا آورند. حتی شاید
خودش، خود آن پسر که حالا شصت
سالی دارد، رمان را بخواند. ولی شاید

هم نخواند. چون او داستان نمی خواند.
تاریخ می خواند.

چهار پنج سال پیش خودش به من
گفت که داستان نمی خواند، که رمان
نمی خواند. یک بار که داشتم نان
می گرفتم و چون هوا سرد بود همه
داخل سنگکی چپیده بودیم، آن جا به من
گفت رمان دوست ندارد. یعنی شاطر که
از او پرسید کتاب های «استاد» را
خوانده ای؟ او به من نگاه کرد و در
حالی که لبخند هم می زد و من از
لبخندش خواندم که در دلش می گوید:
«بو نه س... ی... ک... ی... م... ی... ن اوستادی

آخی!» یعنی «این دیگر چه استاد تخمی‌ای است آخه!» به شاطر گفت: «والا نمی‌خواهم با یک داستان الکی وقتم را تلف کنم. تاریخ می‌خوانم. به دروغ و داستان‌های من درآوردی علاقه ندارم. به ماجراهای واقعی، به آن چیزهایی که واقعا اتفاق افتاده علاقه دارم.»

شاید همین کتاب تاریخی خواندنش را که گفتم در فیلمنامه بیاوری. اصلاً شاید فیلم با ماجرای که می‌خواهم نقلش کنم شروع شود: یک زمانی، او هر کتابی را که می‌خواند، مثلاً فرض کن

کتاب *خواجه‌ی تاجدار* را که می‌خواند، هر شب می‌آمد می‌نشست قهوه‌خانه و همه‌ی آنچه را خوانده بود برای قهوه‌خانه‌نشین‌ها تعریف می‌کرد. بعد از چند شب که خواندن کتاب و نقل‌های شبانه‌اش را از کتاب تمام می‌کرد، شبی می‌آمد می‌نشست و مثل معلم‌ها سوال می‌کرد. مثلاً می‌پرسید اسم مادر آقامحمدخان چه بود؟ می‌پرسید چه کسی آقامحمدخان را کشت؟ بعد کسی که جواب غلط می‌داد پول چای کسی را که جواب درست می‌داد حساب می‌کرد. شاید دوست داشته باشی فیلم با همین

صحنه‌ی قهوه‌خانه شروع شود و او، مرد تاریخ‌خوان، «آن‌که روی پدرش اسلحه کشید»، از یک مرد چیزهایی در باره کتاب، مثلاً در باره‌ی همین کتاب *خواجehی تاجدار* بپرسد و بعد ماجرای دیگر پیش بیاید؛ ماجرای که نمایشی‌تر و دراماتیک‌ترست. شاید کسی وارد شود و به او بگوید که پدرش را، پدر همین مرد را که کتاب تاریخی می‌خواند، پدری که پسرش به رویش اسلحه کشید، برده بود پیش یک زن، زنی که ترس‌زده‌ها را، ترسیده‌ها را پیشش می‌برند. برده بود تا «قورخولوق»ش را

بردارد. یعنی ترس زدگی اش را درمان کند. مسئله‌ی ترسش را حل کند. بعد به پسر بگوید که چرا پیرمرد را ترسانده؟ بگوید: «من با پدرت، دوتایی جاهایی رفتیم، کارهایی کردیم که او نترسید. اصلاً نترسید. نه او ترسید و نه من. هیچ کدام نترسیدیم. اصلاً نترسیدیم.» در آن وقت کسی پرسد: «کجا رفتید؟ چی کار کردید؟» بهتر است یک چیزی بگوید، یک جوابی بدهد که مو بر تن همه سیخ شود. همه‌ی آن‌هایی که در قهوه‌خانه نشسته‌اند وقتی بشنوند آن دو مرد، آن دو دوست وقتی جوان بوده‌اند

وقتی سی و پنج ساله چهار ساله بوده‌اند،
کجا رفته‌اند، شگفت زده شوند. انگشت
حیرت بگزند.

بگذار فکر کنم، تخیل کنم کمی و یک
مکان عجیب، یک عمل حیرت‌انگیز پیدا
کنم بنویسم این‌جا. چیزی که وقتی
تماشاگران ببینند، وقتی از دهان بازیگر
بشنوند حیرت زده شوند. شاید صحنه‌ی
قتل و خونریزی باشد. هر دو بروند و
یک آدم مهمی را بکشند، سرش را ببرند
مثلاً و بیایند. یک آدمی که خیلی از
کسان آنها را، خود آنها را عذاب داده،
رنجانده بوده است. ولی او که نمی‌تواند

این ماجرا را، این ماجرای که خیلی هم وحشتناک و خیلی هم سری بوده در قهوه‌خانه، پیش همه بگویند. کاری را که پنهانی کرده‌اند و تا آن روز لو نرفته فاش کند و خودشان را لو بدهد. پس بهتر است که آن‌جا، در قهوه‌خانه گفته نشود. بهتر است مکان دیگری برای آن پیدا کنیم. چون اگر قرار است یک ماجرای نفس‌گیر و رعب‌آور و همچنین جذاب باشد شاید بهتر باشد با یک طرفندی در فیلمنامه بیاوری. من هم فکر می‌کنم و یک پیشنهادی می‌دهم و به قول دوستی، دوستی که صبح زود رفتیم نان گرفتیم و

آمدیم این جا صبحانه خوردیم، دوستی که رستوران دارد و آن قدر غذاهایش خوشمزه است که من از وقتی آن جا غذا می خورم، کته ماهی می خورم، پیچاق قیمه می خورم دیگر غذاهایی را که مادرم می پزد با حرص و ولع نمی خورم، فکری می کنم و به قول این دوستم «موتورش را می رانم».

اگر هم شیوه ای که من پیشنهاد کردم به دلت ننشست، راضی ات نکرد مشکلی پیش نمی آید. ناراحت نمی شوم. به خاطر تو ناراحت نمی شوم ها. کس دیگری اگر خوشش نیاید، اگر بگوید به

درد نمی خورد، بگوید بد است غصه می خورم. اعتراض نمی کنم ها. حتی الکی لبخند می زنم و می گویم: «هیچ مسئله ای نیست. عوضش می کنم. بهترش می کنم.» ولی این ها همه در ظاهر است. در درونم غمگین می شوم. از دست آن آدم عصبانی می شوم. ولی تو نه سومان. تو هرچه بگویی برایم نوش است. هرچه بگویی برایم گواراست سومان. حتی اگر بگویی هرچه نوشته ام از بین ببرم، دلیلتش می کنم. حذفش می کنم (البته گمان نکنم!) اگر آدم هایی که دوستشان داریم، آدم هایی که با آنها

رابطه‌ی قلبی داریم نوشته‌هایمان را نقد کنند، نگاه منفی هم داشته باشند، اگر کارمان را، نوشته‌ی ما را نپسندند خیلی دلخور نمی‌شویم. بد و بیراه نمی‌گوییم به منتقد. جفتک نمی‌اندازیم. چون هدف اصلی از «خلق» یک اثر هنری خوب، یک شاهکار، یافتن یک جفت مناسب است و اگر نوشته‌ی من راضی‌ات نکرد، بدت آمد از نوشته‌ها غمی نیست سومان. چون تو در برم هستی غمی نیست سومان.

ندیده‌ای حیوان‌های نر چطور به هم می‌پرند. به خاطر این‌که ماده‌ها را به

دست بیاورند مبارزه می‌کنند، شاخ به شاخ می‌شوند. کله به کله می‌کوبند. گوزن‌ها را، شیرها را ندیده‌ای؟ یا سگ‌های وحشی را؟ شاخ من هم قلم من است. من می‌خواهم خوب بنویسم و مثل آن حیوان، رقیب‌ها را از میدان به در کنم تا ماده‌ها را تصاحب کنم. ماده‌هایی که به قول سهراب «به سرشاری یک خوشه‌ی انگورند.» من حیوانی هستم که می‌نویسم. نویسنده، حیوانی است که می‌نویسد.

ولی بعد که به نوشته‌هایم که در سطرهای بالا نوشتم فکر کردم، بعد از نوشتنشان که رفتم حمام و زیر دوش که بیش‌تر فکر کردم و خودم را، غریزه‌هایم را و منیتم را خوب و دقیق آنالیز کردم دیدم در انسان نویسنده یا در درون خودم که می‌نویسم موفقیت نوشته و برتری‌اش ارضاکننده است. دیدم وقتی داستان خوبی می‌نویسم، این داستان خوب همه‌ی ناکامی‌ها را، یا بیش‌تر آن را جبران می‌کند، می‌پوشاند. تولید داستان خوب، خودش کافی است. داستان خوب طعمه نیست، ابزار نیست

که من از آن بهره ببرم که ماده‌ی سالم،
ماده‌ی سرشار، ماده‌ای زیبا را به دست
بیاورم. داستان خوب خودش هدف
می‌شود. حتی اگر با اسم مستعار منتشر
کند، حتی اگر کسی نداند که نویسنده‌ی
آن داستان خوب تو هستی، باز تو را بس
است. برای رستگاری، برای سعادت
کافی است. من از نوشتن داستان خوب
شادم. سرحالم. راضی‌ام. حتی اگر تو باز
سراغم را نگیری، باز طرفم نیایی، غمی
نیست سومان. البته اگر تو از روی این
رمانی که دارم می‌نویسم فیلمنامه
بنویسی یا بعضی از شخصیت‌های این

کتاب را، بعضی از خرده‌داستان‌های این کتاب را وارد فیلمنامه‌ای کنی و از روی آن فیلمی بسازی من خوشحال می‌شوم. حتی اگر خودت دیگر طرف من نیایی، حتی اگر اجازه ندهی ببوسمت، اجازه ندهی در آغوش بگیرمت، ولی فیلمی را که گفتم بسازی راضی می‌شوم. شاد و خرسند می‌شوم. مثلاً چه خوشحال می‌شوم شخصیت «آن‌که روی پدرش اسلحه کشید» را، آن مرد را در فیلمت بیاوری، و خوشحال‌تر هم می‌شوم اگر از خود او بخواهی که در فیلم هم بازی کند. به جای شخصیتی که بر اساس

خودش ساخته شده بازی کند. از او باز هم می‌نویسم. از خودش می‌پرسم. پای صحبت‌های خودش می‌نشینم و می‌نویسم. اول ازش می‌خواهم که ماجرای جبهه رفتنش را برایم بگوید. با این که خیلی از اهالی خیابان آن ماجرا را می‌دانند، ولی من دوست دارم خودش بگوید. از زبان خودش بشنوم.

شاید «آن که روی پدرش اسلحه کشید» را دعوت کنم به رستوران دوستم. برای نهار دعوتش کنم یا برای شام و اگر بیاید و ناهاری بخورد آنجا، نهار خوشمزه‌ای بخورد آنجا، پیچاق‌قیمه‌ای

بخورد، حتماً نرم می‌شود و با شور و هیجان آن ماجرا را می‌گوید. گمان می‌کنم او هم از پیچاق‌قیمه خوشش بیاید سومان، که به احتمال زیاد تو و بعضی از خوانندگان، خوانندگانی که اردبیلی نیستند، اهل این طرف‌ها نیستند، ندانند چه خورشتی است پیچاق‌قیمه.

اگر «آن‌که روی پدرش اسلحه کشید» را دعوت کنم، اگر بیاید و از این خورشت خوشش بیاید، از خانم دوستم، همان دوستم که رستوران دارد، از خانم او که این خورشت را خیلی خوب و خوشمزه درست می‌کند طرز پختنش را

می پرسم و این جا می نویسم. فعلاً بروم
آن مرد را، «آن که روی پدرش اسلحه
کشید» را پیدا کنم، دعوتش کنم و اگر
پذیرفت باهاش قراری در رستوران
بگذارم. به دوستم هم نمی گویم.
نمی گویم که می خواهم پدرخانمش را
بینم. شاید پیش او راحت نباشد. پیش
خانم دوستم، پیش دخترش هم راحت
نباشد. نتواند راحت و آزاد ماجرای را
تعریف کند. نتواند ماجرای سکسی
جالبی اگر داشت تعریف کند. نتواند
پیش آنها فحش بدهد. برای همین به
دامادش نگفتم. به دخترش نگفتم. خودم

رفتم دنبالش. رفتم درِ خانه‌ی تازه‌شان،
 خانه‌ی ده دوازده ساله‌شان که
 می‌شناختم. مدت‌ها همسایه بودیم. ولی
 چند سالی است، ده دوازده سالی است
 از آن خانه رفته‌اند. خانه‌ای که دیوارهای
 سنگی‌اش و پرده‌هایی که بر پنجره‌های
 طبقه‌ی دومش زده شده بود، پرده‌های
 آبی‌اش، آبی آسمانی‌اش معروف بود.

بعد از این که سطرهای بالا را نوشتم و
 نوشتم «سراغ خودش خواهم رفت»،
 عصری رفتم؛ عصر دیروز رفتم. گفتند
 خانه نیست. زنگ در را که زدم، دو سه

بار که زدم، صدایی، صدای زنانه‌ای از بالاسرم، از طبقه‌ی بالا آمد که گفت: «بله!»

رفتم عقب‌تر، تا وسط کوچه رفتم و تا دیدم زنش است، دیدم مادرزن دوستم است، گفتم: «سلام.»

جواب سلامم را داد و احوال‌پرسی کرد و هرچه پرسید جوابش را دادم. حال مادرم را پرسید. حال پدرم را پرسید. بعد که سراغ شوهرش را گرفتم، سراغ «آن که روی پدرش اسلحه کشید» را که گرفتم، گفت خانه نیست. گفت معلوم است که این وقت روز خانه نباشد. شماره‌اش را

داد و گفت: «زنگ بزن به خودش.»
خداحافظی کردم و راه افتادم بروم که صدایم کرد. به طرفش که برگشتم، درست همان لحظه با زنی که از کوچه رد می‌شد سلام‌علیک کرد و زن جواب سلامش را داد، حالش را پرسید و جوابش را شنید و خداحافظی که کرد و راه که افتاد، زنی که من با شوهرش کار داشتم، زنی که آن بالا بود، از پشت سرش داد زد: «چه مانتوی خوشگلی پوشیدی!» زن برگشت و گفت: «دخترها گرفته‌اند!» گفت: «هدیه‌ی روز مادر است!» آن که آن بالا بود گفت: «خدا

حفظشان کند، بچه‌های با محبتی داری، هم مهربانند و هم خوش سلیقه.» آن زن که از کوچه رد می‌شد تشکر کرد و راه افتاد، چند قدمی که دور شد، کمی که دور شد، آن زن که آن بالا بود نگاهش را به من دوخت و گفت: «از مادرت دلخورم.» گفت: «ننؤن اوره‌ییمی سیندیریب!» گفتم: «چرا؟ چه کار کرده که دلت را شکسته؟» گفت: «عروسی خواهرت دعوت‌م نکرد. همه را دعوت کرده بود. همه‌ی در و همسایه‌ی قدیم را، فقط مرا دعوت نکرد.» گفتم: «احتمالاً اشتباهی رخ داده. آن که

کارت دعوت‌ها را می‌داده، اشتباهی
کارت شما را نداده.» ادامه دادم: «مگر
می‌شود مادرم همسایه‌ی عزیز و
محترمی چون شما را دعوت نکند؟»
ولی آن‌که کارت دعوت‌ها را
می‌رسانده اشتباه نکرده بود. مادر هم
یادش نرفته بود. بلکه دعوتش نکرده
بود. مادر فکر می‌کرد ماجرای هواپیما را
او به همه گفته بود. مادر گمان می‌کرد
او آبرویش را برده بود. ولی او نگفته بود.
مطمئن بودم، چون خودم به این و آن
گفته بودم. خودم به بیش‌تر اهالی خیاو
گفته بودم ماجرا را.

مادر در هواپیمایی که می‌رفته مکه، از مهماندار ترک که دختری بلندقد و زیبا بوده خواستگاری کرده بود و گفته بود که آیا زن پسرش می‌شود؟ بله این را او نگفته بود، خودم گفته بودم، لااقل او به خیلی‌ها نگفته بود. اولین بار هم از دامادش شنیده بود. از آن دامادش که گفتم دوست هستیم باهم. دوست صمیمی هستیم. دامادش گفته بود یا دخترش. من به دوستم گفته بودم که مادرم مهماندار خوشگل هواپیما را برای من خواستگاری کرده. لابد او هم رفته و به مادرزنش گفته بود.

ماجرای خیلی عجیب و خیلی
 شگفت‌انگیزی بود، خیلی شنیدنی بود و
 نتوانسته بودم به کسی نگویم. مادر هم
 همیشه می‌گوید که من خیلی دهن لقم.
 می‌گوید: «آغزوندا لپه ایسلانمیر!» یعنی
 «در دهانم لپه خیس نمی‌خورد!» شاید
 منظور از این ضرب‌المثل که به آدم دهن
 لقم می‌گویند این باشد که چون دهانت
 همیشه باز است، حتی لپه‌ای هم فرصتی
 برای خیس شدن، برای خیس خوردن
 پیدا نمی‌کند.

دهن لقی‌ام را همه می‌دانستند. به
 گوش همه رسیده بود. آیا دهن لقی‌ام به

گوش «آن که روی پدرش اسلحه کشید»
هم رسیده است؟ رسیده باشد.
نمی‌خواهم که رازی را برایم فاش کند.
می‌خواهم داستان جبهه رفتنش را
تعریف کند. درست است که از این و
آن، از دامادش که دوستم باشد، شنیده‌ام،
ولی خیلی دوست دارم خودش برایم
بگوید. دوست دارم از دهان خودش
بشنوم. برای این که از دهانش بشنوم
زنگ زدم به خودش. دعوتش کردم به
رستوران. دعوتش کردم برای شام.
پذیرفت.

حدود هشت بود که مهمانم آمد.

«آن که روی پدرش اسلحه کشید»، آن که پدر خانم دوستم است، آن که قرار بود برایم خاطره بگوید، از جبهه رفتنش بگوید آمد. تلفنی گفته بود که هشت می‌آیم. گفته بود حدود هشت می‌آیم. بعد از این که زنش شماره‌اش را داد و من از کوچه بیرون آمدم و رسیدم به خیابان و بیست سی متری رفته بودم، از کنار زن و مردی که جلوی مغازه‌ای ایستاده بودند که احتمالاً مغازه‌ی خودشان بود و از قیمت قطعه زمینی می‌گفتند که گذشتم و همان زمان برای دوستی که از خیابان عبور می‌کرد، برای

دوستی که بوق زد برایم، دو سه باری
بوق زد، همان دوست «چشم‌آبی» ام،
همان دوستی که آن ضرب‌المثلِ شنیعِ
دلنشین را از او شنیده بودم، دست بلند
کردم، بهش زنگ زدم.

روی تختی نشستیم. روی تختی که
درست روبروی در ورودی است. تختی
که زن دوستم، روی دیواری که تخت
بیخ آن گذاشته شده، به آن چسبانده
شده، ویترای کار کرده و ویترای همان
نقاشی روی شیشه است، نقاشی روی
آینه است. به مهمانم از غذاهایی که
می‌توانست انتخاب کند گفتم و

«پیچاق قیمه» را هم که طرز پختش را از خانم دوستم پرسیده بودم برایش توضیح دادم. گفتم به خاطر این که گوشت را با «پیچاق» که ترکی چاقوست سومان، با پیچاق خیلی ریز می‌کنند، خلال می‌کنند، به این خورشت «پیچاق قیمه» می‌گویند و خلال بادام هم به آن می‌افزایند و در پایان یک زرده‌ی تخم‌مرغ را می‌گذارند روی خورشت تا با گرمای خورشتی که تازه شعله‌ی زیرش را خاموش کرده‌اند پخته شود.

توضیح دادم که تمام شد، مهمانم گفت: «نه!» گمانم سرش را هم انداخت

بالا وقتی گفت نه! گفت: «جانِیما
سینه‌دی!» به دلش ننشسته بود این
خورشت تازه. گفت: «دئن ائله ده‌ده بابا
چیلو کابابین وئرسین منه!»

به دوستم گفتم همان چلوکباب سستی،
همان چلوکباب جد و آبایی را بیاورند.
صدای دوستم، «به روی چشم» گفتنش
که بلند شد و جوابش را که دادم،
«چشمهات درد نکند» گفتم و بعد از
لحظاتی که به سکوت گذشت و منو را
برداشتم الکی نگاه کردم، به مهمانم
گفتم: «آن ماجرای جبهه رفتتان چه
بود؟ می‌شود پیش از آن‌که غذایمان را

بیاورند، لطف کنی و برای من هم
تعریف کنی؟»

گفت: «مگر نمی‌دانی؟ همه‌ی خیابو که
آن را می‌دانند. حتی این دوستت هم آن
را می‌داند.»

وقتی گفت دوستت، دستش را سمت
آشپزخانه گرفت که یواش‌یواش بوی
کباب از آن‌جا بلند می‌شد، از پشت آن
دیوار کاذب بلند حس می‌شد بو، از
جایی که دوستم برای ما چلوکباب آماده
می‌کرد. خندیدم. بهتر است بنویسم
خودم را خندان نشان دادم و الکی
«هه‌هه‌هه» کردم. گفتم: «خوشحال

می شوم اگر یکبار هم از خودت
بشنوم.» یا گفتم: «می شه لطف کنی و
یکبار هم برای من تعریف کنی؟»

گفت: «می خوای بنویسی؟»

گفتم: «اگر اجازه بدهی؟»

این را گفتم و با دستم دستش را
فشردم، دستش را که روی زانویش
گذاشته بود. روی یکی از زانوهایش که
همسطح چانه اش بالا آمده بود که
معمولاً پیرمردها که روی زمین
می نشینند، روی هر جای تختی که
می نشینند، یکی از پاهایشان را آن طوری
می گذارند و اگر رمان را بخواند از این که

نوشتم «پیرمرد»، عصبانی می‌شود و فحش‌های دل و روده به‌هم زنی بهم می‌دهد. اگر تو با من مانده بودی سومان و اگر عقد کرده و ازدواج کرده بودیم قسمت عمده‌ی فحش‌هایش، احتمالاً به تو می‌رسید دختر.

گفت: «آن جبهه رفتنم را نه! آن جبهه رفتنم را که همه می‌دانند. یکی دیگر برات می‌گویم.»

گفتم: «مگر باز هم رفته‌ای؟»
چشمکی زد و سرش را نزدیک آورد
و یواش گفت: «ولی کسی نمی‌داند!»
وقتی مهمانم دهانش را نزدیک گوشم

آورده بود، دوست رستوران دارم دو
سینی در دست رسید و سینی‌ها را
جلوی ما، روی تخت گذاشت و با
صورت خندان به او گفت: «چی
می‌گفتی؟»

گفتم: «آن ماجرای جبهه رفتنش را تو
شنیده‌ای؟»

گفت: «جبهه که نرفته این؟»

گفتم: «خب همان رفتنش را؟»

و دوستم که جواب مرا می‌داد و
می‌گفت: «همان که این داشته...»، مهمانم
حرفش را قطع کرد و انگشتش را به
طرف او گرفت و تکان‌تکان داد و گفت:

«به کسی که سنش از تو بیش‌تره نگو
این، بی‌ادب!»

دوستم خندید و همان وقتی که مهمانم
یکی از سینی‌ها را به طرف خودش
می‌کشید، دوستم گفت: «خیلی معذرت
می‌خواهم!»

شروع کردیم به خوردن و دوستم
رفت پشت دحل تا از سه نفری که
غذایشان را خورده و بلند شده بودند
پول بگیرد.

گفتم: «جبهه رفتنتان را شنیده‌ام. من
هم مثل همه، آن ماجرای جالب جبهه
نرفتنتان را شنیده‌ام. آن‌که به خاطر

قورمه سبزی، به خاطر آتش دوغی که مادرت برای ناهار پخته بوده، جبهه را گذاشتید برای بعد و از کاروانی که به جبهه اعزام می شده جدا شده و همراه مادرت به خانه برگشتید.»

گفتم: «آن مرحوم خوب می شناخته بچه اش را!»

گفت: «نمی دونی چه آتش دوغهایی، چه قورمه سبزیهایی درست می کرد. آن روز هم آمد و همین که می خواستیم سوار اتوبوسهایی که منتظر ما ایستاده بودند بشویم خودش را رساند و یواش همینها را گفت و رفت. من اولش

توجهی نکردم. حتی نگاهش هم نکردم.
رفتم با بقیه سوار اتوبوس شدم. دلخور
شده بودم ازش. قهر کرده بودم...»

قاشقش را زد به پلو، برد دهانش و در
حالی که داشت می خورد، داشت
می جوید نگاه کرد به من، سرش را
نزدیک تر آورد و چند لحظه، لحظاتی
همان طور منتظر ماند و غذا را که بلعید
گفت: «این رو دیگه نشنیدی که چرا با
مادر قهر کرده بودم!»

گفتم «نه!» کباب را که قورت دادم،
گفتم: «چرا قهر بودید؟ می شه بگویی؟
لطفاً!» حواسم بود که یک در میان «شما»

و «تو» خطابش می کردم
گفت: «به هیچ کس نگفتم این رو.» باز
قاشقش را با پلو پر کرد، به دهانش برد
و جوید و گفت: «ولی به تو می گم»
گفتم: «خیلی ممنون! لطف می کنی
خیلی!»

گفت: «مادر رفته و به زن همسایه گفته
بود که من جایم را خیس می کنم! من هم
عصبانی شدم. گفتم که می رم جبهه،
می روم شهید می شم تا آخر عمرت دلت
را می سوزانم! خانه خرابت می کنم! برای
همین رفتم ثبت نام کردم و دو سه روز
بعدش هم داشتند اعزاممان می کردند به

حبهه! من هم رفته بودم تو اتوبوس و از جایی هم که نشسته بودم، مادر را می‌دیدم؛ ایستاده بود لب جو، ایستاده بود پیاده‌رو. داوطلب‌ها داشتند یکی یکی سوار می‌شدند و من به حرف‌هایی که مادر زده بود فکر می‌کردم؛ به آش دوغ، به قورمه‌سبزی، به پیازی که با مغز گردو قاطی می‌کرد و قشنگ تفتشان می‌داد، سرخشان می‌کرد می‌گذاشت روی آش. دیگه نتوانستم بنشینم. بلند شدم رفتم پایین. رفتم پیش مادر. بغلش کردم و تو گوشش گفتم برویم. از لب جو رفتیم عقب‌تر. یواش یواش در حالی که حرف

می زدیم، یعنی الکی حرف می زدیم و از اتوبوس هم دور می شدیم. رفتیم و رفتیم رسیدیم به سر کوچه. پیچیدیم توی کوچه و دویدیم. دو تایی می دویدیم. اولین بار بود می دیدم مادر دارد می دود. تا وسط‌های کوچه، تا نزدیک مدرسه‌ای که در آن کوچه بود دویدیم. نزدیک آن مدرسه مادر ایستاد. ولی من نایستادم. دویدم. من نباید می ایستادم. نمی خواستم اهالی خیابو مرا با آن لباس ببینند و هی پرسند چرا لباس بسیجی پوشیده‌ام. خیلی‌ها هم دیدند. بعضی‌ها هم شناختند. رفتم رسیدم خانه. در خانه باز

بود. رفتم داخل و یواش، آهسته آهسته، از حیاط گذشتم رفتم دم در ورودی. کفش‌هایم را در آوردم. خواستم از پله‌ها بروم بالا، بروم داخل خانه که برگشتم، به همان آهستگی برگشتم. خیلی یواش رفتم طرف پنجره، نگران این هم بودم که الان مادر می‌آید و می‌بیند که پا برهنه رفته‌ام حیاط. دو سه قدم رفتم، به نزدیک پنجره که رسیدم خم شدم. سرم را بردم پایین. بعد دولا دولا رفتم پای پنجره و خیلی آرام سرم را بردم بالا و داخل اتاق را که اتاق نشیمن بود نگاه کردم. می‌دانی چه دیدم؟ خواهرهایم را دیدم، هر

چهارتایشان را دیدم که یک گوشه‌ای کز کرده و گریه می‌کردند. زدم به پنجره و تا نگاه کردند بلند خندیدم. آن خنده‌ی عجیب، آن خنده‌ی وحشتناکی که تازه یاد گرفته بودم. بعد مادر هم رسید. آتش خوردم، دو کاسه، سه کاسه خوردم. آن قدر خوردم که دیگر نتوانستم ناهار بخورم. قورمه‌سبزی پلو بخورم. وقتی هم آتش می‌خوردم، حواسم بود که ساکم را نیاوردم. خودم تو اتوبوس جاش گذاشتم. به مادر هم نگفتم ساکم را. گفتم اگر ساکم را بگویم ممکن است بگوید بدو برو ساکت را بگیر بیا.»

به آخرش، به ساک که رسید خندید.
غذایمان را هم می‌خوردیم. هر دو سه
قاشقی که می‌خوردیم یک قلمپ هم
نوشابه می‌نوشیدیم؛ او سیاه می‌خورد،
من زرد. دوستم به سفارش من دو تا
نوشابه آورده بود، دو نوشابه در
قوطی‌های استوانه‌ای، او گفت: «من
شیشه‌ای دوست دارم.» گفتم پس برای
من هم شیشه‌ای بیاورد. دو سه باری که
دوستم آمد و از «کم و کسری» اگر داریم
پرسید او حرفش را قطع کرد. تعریف
کردنش را قطع کرد و منتظر ماند که
دوستم برود. از غذا خوشش آمد. وقتی

بلند شدیم برویم، به دوستم گفت:
«خیلی چسبید!» از رستوران آمدیم
بیرون، تا برسیم به «باش چارراه»، برسیم
به میدان با هم آمدیم و در طول آن سی
چهل متر حرفی هم نزدیم. به میدان که
رسیدیم، خدا حافظی که داشتیم
می کردیم، گفتم: «آن یکی را کی خواهی
گفت؟»

گفت: «آن که راستی راستی جبهه رفته
بودم ها؟»

گفتم «بله دیگه! اگر لطف بکنید و آن
را هم تعریف کنید خوشحال می شوم.»
گفت: «خرج دارد.» گفت و خندید.

گفتم: «در خدمت هستم!»
 گفت «می‌دونی برای آدمی مثل من چه
 عرقی خوب است؟»
 گفتم: «عرق؟»
 گفت: «توت!»

خندید. در همان حال خنده از هم جدا
 شدیم. او رفت سمت غرب میدان، به
 خیابانی که انتهایش می‌رود می‌رسد به
 جایی که می‌برند اهر، می‌برند تبریز. من
 هم به این طرف آمدم. به طرف مقابل.
 چون شام خورده بودم نرفتم خانه.
 برگشتم آمدم دفتر. آمدم این‌جا. تا
 رسیدم لباس‌هایم را عوض کردم. دراز

کشیدم روی کاناپه. گوشی را گرفتم دستم و شروع کردم به نوشتن. همه‌ی این چهل پنجاه خطی که از دیدارم با او، با «آن که روی پدرش اسلحه کشید» در بالا نوشته‌ام، در همین سه چهار ساعتی که آمدم این جا نشستم نوشتم. خیلی هم واقعی نیست چیزهایی که نوشتم. وقتی می‌نوشتم دربند واقعیت نبودم. هم به این خاطر که بخشی از آنچه در واقعیت رخ داد، از آنچه او به من گفت، از آنچه من به او گفتم را فراموش کردم. تا بیایم برسم این جا، برسم دفتر فراموش کردم. با این که تندتند آمدم. با این که به

فروشگاه دوست کتابفروشم نرفتم، با این‌که مادر گفته بود کمی زعفران بخرم، ولی نخریدم؛ از جلوی خرازی عطاری‌ای که همیشه از آن‌جا خرید می‌کردم، خرازی عطاری‌ای که داشت چراغ‌هایش را خاموش می‌کرد، «آخشامیز خئیر»، «شبتان بخیر» گفتم و گذشتم. کسی هم از آن‌طرف خیابان صدایم کرد، ولی بی‌آن‌که برگردم نگاه کنم، دستم را بردم بالا، تکان دادم و دور شدم. حدس هم زدم کی بود صاحب صدا. این‌ها را که تمام کردم بهش زنگ می‌زنم. ازش معذرت می‌خواهم. می‌گویم عجله

داشتم. می‌گویم نیاز فوری داشتم که خودم را برسانم به دستشویی. به سرویس. چون خوب نیست بگویم می‌رفتم بنویسم. در این مواقع هر چیزی می‌شود گفت، بجز نوشتن. می‌شود گفت تند می‌رفتم غذا بپزم. می‌رفتم فروشگاه چیزمیز بخرم. می‌رفتم با دوستان بشینم عرق بخورم. می‌رفتم قمار کنم. می‌رفتم با فاحشه‌ای بخوابم و... فقط اگر بگویی تند می‌رفتم که بنویسم مسخره‌ات می‌کنند. به شومبولت نخ می‌بندند.

رفتارها و حرف‌هایی تا برسم دفتر، تا

برسم بنویسم فراموشم شد، اما چیزهایی هم اضافه کردم. با این که از اول این نوشته، که شاید چیزی شبیه رمان باشد، سعی می‌کردم راست و درست بنویسم. تابع واقعیت باشم. راوی صادق ماجراهایی باشم که اتفاق افتاده. از آدم‌هایی که دیده‌ام و می‌شناسمشان بنویسم. درست بنویسم. صادقانه بنویسم. واقعی تصویر کنم. ولی نشد. نتوانستم. از پسِ تخلم بر نیامدم. زورم به ذهنم، به خیال‌هایم یا شاید به ناخودآگاهم نرسید. مغزم، عصب‌هایم، آن جاهایی که داستان می‌بافد، درام

می‌تند، به اراده‌ی من، به نیت من چیره گشت. خودم می‌دیدم، خودم می‌بینم که چگونه سوار موج قصه‌ها می‌شوم، سوار باد قصه‌ها می‌شوم و حرکت‌م را با قصه‌ها، داستان‌ها، با دروغ‌ها، با دروغ‌های گوارا و لذیذ تنظیم می‌کنم و با آن بادهای خوش‌آیند می‌رقصم. برای مثال بگویم که اصلاً چنین نبود که پدرزنِ دوستم، «آن که روی پدرش اسلحه کشید» وقتی شانزده هفده سال داشته جایش را خیس کند. اگر بخواهم راستش را بگویم، صادقانه بگویم این خود من بودم که حتی تا پانزده سالگی، تا شانزده هفده

سالگی، هر از چند ماهی، سالی جایم را خیس می‌کردم. بدیهی است تکه‌ی بعدی‌اش، یا شاید هم بتوان گفت گزاره‌ای که دنبالش نوشتم، نوشتم که مادرش «جا خیس کردنش» را، به «رختخواب جیش کردنش» را به زن همسایه گفته، نبوده اصلاً. همچین چیزی نبوده که او هم قهر کرده و به خاطر همین قهر کردنش جبهه رفته باشد یا برای رفتن به جبهه اقدام کرده، ثبت نام کرده باشد. ولی قصد جبهه رفتنش کاملاً واقعی است. همراه بقیه‌ی داوطلب‌ها در خیابان‌های شهر حرکت

کردنش و در پایان سوار اتوبوس شدنش هم واقعی است و به خاطر قورمه‌سبزی و آش دوغ از رفتن منصرف شدن و همراه مادر به خانه برگشتنش هم عین واقعیت است. همچنین این را هم بگویم همه‌ی آن چیزهایی که در باره‌ی به رستوران آمدنش، شام خوردن و تعریف کردنش نوشتم کاملاً واقعی بود. اتفاق افتاد. البته بدیهی است که جاهایی را من خودم سمباده زده، برق انداخته و آب و تاب داده باشم. و الا آدمی که دارد یک ماجرای را که چهل و یکی دو سال پیش اتفاق افتاده تعریف می‌کند بعید است از

این نوع نگرانی‌ای که نوشتم بگوید؛ از نگرانی‌اش که «الان مادر می‌آید و می‌بیند که پا برهنه رفته‌ام حیاط.»، یا بگوید «اولین بار بود می‌دیدم مادرم دارد می‌دود.» البته آدم‌ها متفاوت هستند. بعضی که سواد چندانی هم ندارند و در عمرشان کتابی، رمانی نخوانده‌اند وقتی ماجرای را نقل می‌کنند به قول بعضی از دوستانهای فارس‌زبانم، «کف آدم می‌برد!» و این را هم اضافه کنم که چون خودم نمی‌دانستم «کف آدم می‌برد!» ریشه‌اش از کجاست، در گوگل جستجو کردم سومان و دیدم. دیدم همان بود که

زلیخا به دست زنانی که یوسف را ندیده بودند کاردی می دهد و تُرنجی و یوسف که می آید، زنان چون یوسف را می بینند چنان مسحور و واله می شوند که کفشان را می برند! بله داشتم می گفتم بعضی ها در روایت چنان تبحر دارند که هنگام شنیدنشان ممکن است کفمان را نبریم، ولی شگفت زده می شویم. تحسین می کنیم. دوستی که خیلی بامزه است و خیلی هم گرم چانه، چند وقت پیش داشت برای ما ماجرای تصادف کردنش را تعریف می کرد که زمان جوانی اش اتفاق افتاده و موتوری را که سوارش

بوده، چنان تند می‌رانده که نتوانسته کنترل کند و کوبانده به یک ماشین. گفت: «چنان به ماشین کوبیدم که پرواز کردم رفتم آسمان، رفتم تا بالای دیوار حیاط یک خانه و از آن بالا دیدم سه زن در ایوان نشسته‌اند و دارند سبزی پاک می‌کنند.»

به نظرم آدم نمی‌تواند هم جذاب روایت کند و هم صادق باشد. صداقت خلاقیت را مخدوش می‌کند. مانع روایت خلاقانه، روایت جذاب می‌شود. ولی الان که به این چند سطر بالا فکر کردم، گمان کنم خودِ صادقانه روایت

کردن می‌تواند جذابیت داشته باشد. تو وقتی ماجرای را خیلی صادقانه تعریف کنی، صادقانه روایت کنی، آن صداقت، آن تردیدهایی که حین روایت پیش می‌آید، خودش باعث جذابیت هم می‌شود. برای این‌که مثالی بزنم و نمونه‌ای بیاورم، باید ماجرای را، داستانی را که برای خودم پیش آمده است، داستانی که در باغی رخ داد و من آن‌جا دختری بسیار زیبا دیدم نقل کنم. سعی می‌کنم خیلی صادقانه روایت کنم و برای این‌که جذاب باشد، برای خوانندگان جذاب باشد و برای خودم

که دارم می نویسم جذاب باشد، داستانی را انتخاب کردم که هم رمانتیک است و هم قدری تحریک کننده که البته حدس می زنم برای تو جذاب نباشد و حسودی کنی که می خواهم از بوسیدن کسی بگویم که آن شخص، آن زن، تو نیستی سومان! البته می خواستم آن ماجرا را، آن داستان را همین جا بگویم. همین جا بگنجانمش. ولی دیدم اگر از آن باغ و «کسی را در باغ دیدم»، «کسی را در باغ بوسیدم» بگویم، طولانی می شود و دور می شوم از «آن که روی پدرش اسلحه کشید»، چون این دختری که آن جا دیدم

من، چنان جذاب بود و آنچه بین من و او روی داد آن قدر جالب و شنیدنی و خواندنی است که اگر این ماجرا را، این با هم بودن را بنویسم، دوباره نمی‌توانم برگردم به آن مرد، به «آن که روی پدرش اسلحه کشید»، پس با اجازه‌ی تو و خوانندگان ادامه‌ی نقل آن دیدار را که خیلی سرگرم کننده و کمی هم اروتیک است بگذارم برای بعد، خیلی بعد نه‌ها! خیلی بعد نه! همین فصل بعد و الان بروم سراغ «آن که روی پدرش اسلحه کشید» بروم به او بپردازم. از او بنویسم. بله داشتم می‌گفتم «آن که روی پدرش

اسلحه کشید.» گفت: «اگر می‌خواهی
جبهه رفتنم را بگویم، عرق توت بگیر
برایم.»

گفتم: «چشم.» پس اول بروم عرق
توت پیدا کنم برایش. بعد بروم دنبالش،
قرار بگذارم و بنشینم پای حرف‌هایش،
گوش بدهم به خاطره‌هایش که تا حالا
به کسی نگفته است. خودش گفت که
جایی تعریف نکرده است. گفت تا حالا
کسی نشنیده است.

کجا دعوتش کنم بیاید؟ به همان
رستورانی که چند روز پیش آمد؟ شاید
هم بهتر باشد شام را بگیرم، عرق توت

را بگیرم بروم خانه‌اش. ولی نه! شاید در حضور زنش راحت نباشد. آزاد نباشد. ممکن است عرق را بخورد، مست شود و به خانمش بد و بیراه بگوید. شاید هم نه! حالش خوش شود، برود سراغش، برود بغلش کند. ببوسدش. حتی ممکن است کار به جاهای باریک بکشد. به جاهای تنگ و تاریک بکشد.

اگر از آن عرق بخورد بعید نیست که کار به جاهای باریک بکشد. به جاهای نمور تاریک بکشد. چون فروشنده‌اش گفت که عرقش خیلی خوب است. با عرق فروش آشنا بودم. می‌شناخت مرا.

مدرسه که می‌رفتیم با همان برادرش که
 اعدام شد دوست بودم. همکلاسی بودم.
 دبیرستانی که بودم، کلاس سوم
 دبیرستان، کنار هم می‌نشستیم؛ من و
 موزرد و او. هر سه کنار هم می‌نشستیم،
 در ردیف دوم. یک بار هم که عاشق
 دختری شده بود از طرف او نامه‌ای
 عاشقانه نوشتم تا به دختر بدهد که نداد.
 شاید چون موزرد گفت ندهد، او هم
 نداد. موزرد گفت: «آخه کدام دختر
 عاقلی می‌آید با این دماغ درشت، با این
 لب‌فطیری دوست شود.»

موزرد همیشه به او می‌گفت

«لب فطیری.» می گفت «فطیر دوداق!» ولی نه! گمانم به کس دیگری می گفت «فطیر دوداق!» به نظرم چیز دیگری به او می گفت. لقب دیگری به او داده بود. چی بود آن؟ چی می گفت...؟ یادم نمی آید. اگر موزرد را جایی دیدم می پرسم ازش. می پرسم به آن پسره چی می گفت؟ همان که کنار ما می نشست. همان که خیلی وقت پیش اعدام شد. موزرد هم حتماً می دانست اعدامش کردند. همه ی خیابو می دانست. به گوش همه رسیده بود. دوست داشتم بدانم آن نامه ی عاشقانه را که به دختر نداد

چه کارش کرد؟ پاره کرد ریخت دور؟ یا
نگهش داشت؟

عرق فروش طوری با من رفتار کرد که
انگار مرا نمی‌شناسد. برخوردش سرد
بود؛ سرد و جدی! می‌شه گفت تحویل
نگرفت. حرف اضافه‌ای نزد. وقتی هم
پولش را می‌دادم، یعنی وقتی شماره‌ی
کارت بانکش را خواستم که بزنم به
حسابش حتی یک تعارف خشک و
خالی هم نکرد. الکی نگفت «قوناغ اول!»
نگفت «مهمان باش!» همه‌ی آنهایی که
دیدنمان، همه‌ی آنهایی که داخل
قهوه‌خانه نشسته بودند، وقتی من دم در

قهوه‌خانه ایستاده بودم و او را به اسم صدا می‌زدم فهمیدند که برای چه کاری دنبال مرد کوتاه‌قد چاق‌الو آمده‌ام. و آن مرد بلندقد، مرد موحنایی که موهایش را هم تازه شسته بود، وقتی با عرق‌فروش وسط‌های کوچه ایستاده بودیم و من داشتم پول را می‌زدم به حسابش، از پیاده‌رو که وارد آن کوچه‌ی تنگ شده بود و از کنار ما می‌گذشت تا برود ته کوچه‌ای که به زحمت پنج شش متری طولش بود، برود قهوه‌خانه، نه تنها عرق گرفتم را فهمید که به من «خیالت تخت باشه» هم گفت و آرنجش را به تن

چرب و چیلی عرق فروش زد و گذشت.
ولی به خانه اش نمی روم. شاید بهتر
باشد نروم. گمان کنم در خانه، در
حضور زنش راحت نباشد. دامادش
می گفت که از مادرخانمش می ترسد.

می ترسد؟ چطور می ترسد؟

از آن زن لاغر می ترسد؟ بله خب.
دست به یقه نمی شوند که، کشتی
نمی گیرند که مرد بر زن غالب شود.
زمینش زند. شکستش دهد. شاید این
مرد شلخته است. شاید این مرد، «آن که
روی پدرش اسلحه کشید»، تمیز نیست
و زن تمیز است مثل اغلب زن ها. مرتب

است مثل اغلب زن‌ها و شاید مرد از این می‌ترسد که وقتی چیزی می‌خورد خرده‌ریزش را بریزد زمین و زن ناراحت بشود. عصبانی بشود. چون به خودش نمی‌رسد زن عصبانی می‌شود. سرش داد می‌زند.

آن روز هم معلوم بود که به سر و وضعش حساس نیست. معلوم بود که به خودش نمی‌رسد. دیر به دیر اصلاح می‌کند. شانه نمی‌زند. مواظب لباس‌هایش نیست که چروک نشود. کثیف نشود. در رستوران هم مواظب نبود وقتی سوپ می‌خورد، مواظب نبود

وقتی قاشق را می‌زد به ظرف ماست و می‌برد دهانش. چند قطره‌ای از سوپ، چند ذره‌ای از ماست هم ریخت روی شلوارش؛ شلواری که آن‌قدر کهنه شده بود معلوم نبود وقتی نو بوده چه رنگی بوده. این عادت ما مردها، شلخته بودنمان، نامرتب بودنمان، شما زن‌ها را کفری می‌کند سومان. عصبانی می‌کند. احتمالش زیاد است که ترس این مرد، ترس «آن‌که روی پدرش اسلحه کشید.» از بدخلق‌های زنش، از داد و فریادهای زنش باشد که وقتی می‌بیند خانه را که آن‌گونه تمیز و مرتب کرده مردش کثیف

می کند، عصبانی می شود. داد و هوار راه می اندازد.

زنگ زدم و گفتم: «کجا بینمت؟»
خودم را معرفی کردم. گفتم: «قرار بود از
خاطراتتان بگوئید. از جبهه رفتنتان
بگوئید.»

گفت: «کجا بیایم؟»

گفتم: «رستوران براتون خوبه؟
تشریف می آوری آن جا؟ به دفتر من هم
می توانی بیایی.»

گفت: «کجاست دفترت؟»

آدرس را دادم.

«اکبرلوست. بیست متر بالاتر از سینما.

اگر لطف کنی و بی زحمت جلوی سینما
بیایی، مرا آن جا می بینی و با هم می آییم
دفتر.»

فردا عصر می آید. تنها باشم این جا؟ یا
یک نفر دیگر هم باشد؟ کی خوب
است؟ به دوستم بگویم؟ همین دوستم
که دامادش هم هست. ولی شاید پیش
او حرف نزنند. نخواهد کس دیگری هم
بداند که در جبهه سرش چه آمده. بهتر
نیست دختری پیشمان باشد؟ یک دختر
یا یک زن زیبا. زنی شوخ و لوند. دلم
می خواهد فردا که می آید این جا، دختر
زیبایی را ببیند، حالش خوش شود.

کیفش کوک شود. شاید بخواهد دختر را ببوسد. دلم می‌خواهد بینم چطور زنی را می‌بوسد. نمی‌توانم تصور کنم مردانی مثل این، مثل پدرزنِ دوستم، مردانی به سن پدرم بلد باشند زنی را طولانی ببوسند. مثل هنرپیشه‌های سینما ببوسند. همیشه فکر می‌کنم، همیشه این سؤال را دارم که قبل از سینما زن و مرد چگونه همدیگر را می‌بوسیدند؟ آیا زن و مردی در خیابو، در آن سال‌ها، دویست سیصد سال پیش همدیگر را چنان می‌بوسیدند که امروزه براد پیت و آنجلینا جولی هم می‌بوسند؟

کاش وقتی او می‌آید دفتر، می‌آید
پیشم، دختری هم این‌جا بود. زیبارویی
هم بود. مثلاً اگر آن دختری که در باغ
دیدم، فیروزکوهی نبود و اهل خیاو بود،
می‌گفتم او هم بیاید فردا. اگر بود خوب
می‌شد. شاید بعد از سال‌ها با یک دختر
زیبارو هم‌صحبت می‌شد. حرف زدنش
را می‌دید. خنده‌هایش را می‌دید. سر و
سینه‌اش را، سینه‌های خوش‌قواره‌اش را،
سفتش را دید می‌زد. سینه‌هایی که من
هم نگاه کردم آن روز. دست نزدم‌ها، به
قول تو «تاچ» نکردم، فقط نگاه کردم.
دروغ می‌گویم سومان. دست زدم به

سینه‌ها. «تاچ»ش کردم. یک کم تاچشان کردم البته. اندکی فشردمشان. بعد از این که کمی حرف زدیم کمی راه رفتیم در باغ، کمی، سی چهل متری رفتیم و به دو سه تخته سنگی که در گوشه‌ای از باغ بود رسیدیم، من روی یکی از سنگ‌ها که بلندتر بود و قاعده‌اش، نشستن جایش، ناهموارتر از آن یکی بود نشستم و با دستم اشاره کردم و او هم نشست. نشستیم کمی. حرفی نزدیم اول. ده پانزده ثانیه، بیست سی ثانیه ساکت بودیم هر دو. آواز فاخته را می شنیدم و به او چیزی از آواز فاخته نمی گفتم. تازه

آشنا شده بودیم و نمی‌شد صمیمی‌تر بشوم. نمی‌شد بجز داستان از چیزی دیگر بگوییم. بعد گفتم: «از نوشته‌ها می‌شه بخوانی؟ همراهت هست؟»

خنده‌ای کوچک، خنده‌ای نرم زد، دستش را به پیشانی‌اش گذاشت و چند بار سرش را تکان داد. می‌دانی چطور سومان؟ دخترهای جوان وقتی خجالت می‌کشند چه کار می‌کنند؟

گفتم: «بخوان خب!»

گفت: «آخه روم نمی‌شه! ضعیف

است.»

گفتم: «تو از کجا می‌دانی ضعیف

است؟ مخاطب باید نظر بدهد.»
گوشی‌اش را از کیفش برداشت، پیدا کرد، گفت: «با اجازه.»
و شروع کرد. در آن ساعتی که همراهان طناب بسته بودند به درخت، طنابی که خانم میزبان رفت از همسایه‌شان گرفت؛ همسایه‌ای که چند گاو حنایی‌اش در مزرعه‌ای که چسبیده بود به باغ دوستان می‌چرید، ده دوازده گاوی که بیش‌ترشان پیشانی سفید، پهلو سفید بودند. در آن ساعتی که همه‌ی همراهان، همه‌ی به باغ آمدگان سرگرم تاب بودند، می‌خندیدند و خوش بودند،

او برآیم داستان می‌خواند. او داستان
می‌خواند، گمانم از زن نقاشی که در
حقیقت ظلم شده بود می‌گفت و من
نگاهش می‌کردم. بی‌آن‌که حوصله‌ام سر
برود، بی‌آن‌که اعصابم خرد شود،
بی‌آن‌که اذیت شوم یا خسته شوم نشسته
بودم و نگاهش می‌کردم. هیچ‌وقت نشده
که از گوش کردن به داستان زیبارویی،
به داستان‌خوانی زیبارویی خسته شوم.
هیچ‌وقت نشده که بی‌ارزش‌ترین داستان
عالم، چرت‌ترین داستان عالم را
زیبارویی، زن خوش‌چهره‌ای بخواند و
من اذیت بشوم. چون وقتی دو سه سطر

اول را می خوانند، وقتی «تخمی» بودن
داستان می آید دستم، گوش نمی دهم
دیگر. گوش نمی دهم و دیدش می زنم.
چشمم را ول می کنم تا در مرتع سبز و
سفید رویش، گوشش، بناگوشش سیر
کند، بچرد. وقتی هم که خواند تمام کرد،
وقتی با لبخند روی لب نگاه کرد به من،
دست می زنم برایش، الکی دست
می زنم. آفرین آفرین می گویم. بعد
حرف های الکی در باره ی داستان
می زنم. حرف هایی که برای هر داستانی،
برای هر کتابی می شود گفت. از ریتم و
آهنگ خوشی که نویسنده به داستانش

داده می‌گویم. از ساختارش هم می‌گویم
و می‌گویم با رویکرد فمینیستی هم
می‌شود به آن نگاه کرد. می‌دانم
شارلاتان‌بازی است این کار. بی‌چشم و
رویی است. ولی این کار را می‌کنم. به
هر حال این حق را دارم که در طول
سیصد و شصت و پنج روز، چند ساعتی
را شارلاتان شوم. چند ساعتی بی‌وجدان
شوم. ممکن است روزهایی انسان
خوب، خوش‌اخلاق، محترم باشی. به
حق کسی تجاوز نکنی. دزدی نکنی.
پشت سر کسی حرف نزنی. کمک کنی
به فقرا. ظلم نکنی. ولی حق داری که

ساعتی از سال را، دو ساعتی را این گونه
نباشی. شارلان باشی. پفیوز باشی. من
نظرم این است که نباید آدم خیلی خوبی
باشی همیشه. مهربان باشی، رئوف باشی
همیشه. چون همچین آدمی وقتی
می میرد، همه ناراحت می شوند. همه ی
آنهایی که می شناختندش ناراحت
می شوند. دلشان می شکنند. بهتر است
قدری بدجنسی، قدری شرارت و قدری
شارلاتانی به آن خوبی بیفزاییم. گاهی
تخم سگ شویم. «ایت تورومو اولاغ
گاهدان.»

حالا اگر او این جا بود و فردا می آمد،

«آن که روی پدرش اسلحه کشید» ذوق می کرد. زیبارو باعث می شد که بدعنقی نکند. باعث می شد هیجان زده شود. هی ابروهایش را که پرپشت هم هستند ببرد بالا، چشم های سیاه رنگش را که آن شب دقت می کردم به سورمه ای هم می زدند گاهی بدرخشاند، لبخندی روی لب هایش بیاورد. با انگشت پنجمش، انگشت ریزه اش، وسط صورتش را، جایی را که زمانی می شد گفت لپ بود بخاراند. داستان را با جزئیات و با آب و تاب تعریف کند. پیازداغش را زیاد کند.

دروغ قاتی واقعیت کند. شیرین ترش کند. شاید هم وقتی مرد می‌دید او را، نمی‌توانست خویشتنداری کند. آن هم بعد از عرق توتی که فردا می‌دهم می‌خورد. من هم نمی‌توانم کاری کنم. خیلی اگر مزاحمت ایجاد کنم، موی دماغش اگر بشوم، کتکم می‌زند. با این که خانه‌ی من است این جا و به قول ترک‌ها «تورپاق گوجدو اولار» که یعنی میزبان از خاک خانه‌اش قدرت می‌گیرد، با این که به نظر پنجاه و نه، شصت ساله می‌آید، سبیلش سفید شده و پوست

گردنش، پوست گلویش چروک شده، ولی آن که در رستوران آن طوری تند، آن طوری با ولع غذا خورد، در نوشابه را در کسری از ثانیه، در چشم بهم زدنی با قاشق باز کرد، تا من دوستم را صدا بزنم که سربطری بازکن بیاورد، او با قاشق باز کرد و وقتی هم می خندید بلند هاهای می کرد و هر از گاهی مشت می کوبید به زانویش و آن روز هم که از سربالایی نسبتاً تیز نزدیک خانه اش آن طوری تند می آمد بالا، آن روز، دو سه هفته پیش که دیدمش، دو سه هفته پیش که بغل دست

دوستی نشسته بودم، همان دوست
«چو تل اندازم که در فصل‌های قبل ازش
نوشته بودم، با ماشین آن دوست که از
آن جاها می‌گذشتم، او را چنان زبر و
زرنگ، چنان تر و فرز دیدم که هیچ شک
نکن سومان که از پس من برمی‌آید.
می‌زند مرا. آیا آن دختری که من در باغ
دیدم، اگر این می‌آمد سراغش، اگر بعد
از نوشیدن توت، بعد از نوشِ توت، بعد
از خوردن عرق توت، عقل از کله‌اش
می‌پرید و می‌آمد نزدیک‌تر و
می‌خواست که ببوسدش، آیا دختر

می پذیرفت؟

شاید آن دختر، چون که خیلی مهربان است، طرف مقابلش که حرف می زند، لبخندی روی لب می آورد، دستش را به سینه اش می گذارد و هر از جمله ای، دو جمله ای که می شنود خیلی کم و خیلی نرم سرش را رو به پایین تکان می دهد، چیزی نمی گفت اگر این مرد می خواست بوسدش. اعتراضی نمی کرد. ولی او نیست. دختری، زنی نیست که فردا بیاید. فردا من و او خواهیم بود فقط. فردا عصر می آید و دو تایی می نشینیم این جا و او

از جبهه رفتنش برایم می گوید.

آمد. همان ساعتی که گفته بودیم آمد؛ تقریباً همان ساعت، پنج شش دقیقه‌ای دیر کرده بود فقط. همان جایی هم آمد که قرار گذاشته بودیم بیاید. آمد جلوی سینما. از آن جا هم آمدیم این جا. آمدیم دفتر. خوب از پله‌ها آمد بالا. نسبتاً خوب آمد بالا. همه‌ی این چهل و سه پله را آمد بالا. در پاگردها نایستاد. نفس نفس هم نزد اصلاً. شیرینی گرفته بودم. میوه گرفته بودم. کمی هم بادام هندی داشتم از قبل و مویز. همه را چیده بودم روی

میز، روی همان میز پایه کوتاه، روی
 همان میز پهنی که تو وقتی رسیدی،
 وقتی شروع کردیم به بوسیدن هم
 سومان، مومی که دستت بود، مومی که
 همیشه دستت می گرفتی، بیش تر وقت ها
 دستت می گرفتی، ورز می دادی تا دست
 چپت که ضعیف شده بود قوی شود،
 موم افتاد روی میز، خورد به کاسه ی
 مسی کوچکی که روی میز بود و چپه
 شد کاسه و پنج توپ پینگ پنگی که
 داخل آن بود ریختند بیرون، ریختند
 روی میز و ت تق ت تق صدا دادند.
 دوستی کاسه ی مسی را با توپ های

داخلش برای روز تولدم هدیه داده بود و هرپنج تا توپ را با نخ‌های رنگی تزئین کرده بود. چون با این دوست وقتی اول دبیرستان بودیم می‌رفتیم باشگاه و پینگ‌پنگ بازی می‌کردیم، او به یاد آن روزها چنین هدیه‌ای برایم آورده بود که یکی از توپ‌ها را هم تو برداشتی انداختی توی کیفات. آن توپی که رویش را با نخ بنفش آراسته بود و گمان کنم تصویر قلبی هم آن وسط انداخته بود. اگر از تو به مهمانم می‌گفتم، از آن بوسیدن‌هایمان، از آن در آغوش گرفتن‌هایمان به او، «به آن‌که روی

پدرش اسلحه کشید» می‌گفتم و می‌گفتم
درست همین‌جا، درست روی همین
کاناپه‌ی تک نفری که نشسته‌ای من هم
نشسته بودم و کسی را که دوستش
می‌داختم به صورت افقی، یا بهتر است
بگویم اریب، در آغوشم گرفته بودم. اگر
این‌ها را به مهمانم می‌گفتم شاید رغبت
نمی‌کرد از جبهه رفتنش، از بسیجی
شدنش بگوید. شاید او هم شروع
می‌کرد از عشق‌بازی‌هایش، از
زن‌باره‌گی‌هایش و احتمالاً از
پسربازی‌هایش بگوید.

من اگر از تو می‌گفتم سومان، او هم که

چند ته استکانی عرق توت می خورد و
بادام هندی مزه می کرد، پرتقالی که
برایش پوست می کردم مزه می کرد و
سرش که کمی گرم می شد از عشق
بازی هایش می گفت. احتمال داشت
می گفت. ولی نگفت. چیزی از آن
ماجراهای شیرینش، از «بحث» های
شیرینش نگفت. «توت» باعث نشد
کج روی کند، چرت و پرت بگوید.
بددهنی کند. فحش بدهد. اول چند ته
استکان انداخت بالا، دو سه تایی خورد،
دو سه تا از عرقی که وقتی هم می خورد
گفت توتش ته گرفته بوده وقت

جوشاندن، قدری سوخته بوده توی دیگ
و به من گفت: «خودت چرا
نمی‌خوری؟»

گفتم: «معدهام اذیت می‌کنه وقتی
می‌خورم. مخصوصاً وقتی توت
می‌خورم.» دروغ گفتم البته. چون
می‌خواستم حواسم پرت نشود، تمرکزم
کم نشود وقتی دارم به حرف‌هایش
گوش می‌دهم. او ولی حواسش پرت
نشد گمانم. خوب هم تعریف کرد.
خوب از جبهه رفتنش گفت. گفت وقتی
هفده سالش بود رفت جبهه. گفت معلم
دبیرستانمان، ناظم دبیرستانمان کاری

کرد که دیگر نتوانستم در مدرسه بمانم.
در خیابان بمانم. گفت تنها جایی که برایم
ماند جبهه بود. گفت: «تنها یک در برایم
باز مانده بود.»

گفتم: «مگه ناظم چه کار کرد؟»
گفت: «به ما می گفتند نباید کاپشن
کوتاه بپوشیم!»

گفتم: «درسته! به ما هم می گفتند.»
گفت: «ولی من یه کاپشن داشتم فقط.
کاپشنم هم کوتاه بود. یعنی از نظر آنها
کوتاه بود. از وقتی هوا خنک می شد،
سرد می شد آن کاپشن را می پوشیدم.
یک روز که بچه‌ها صف بسته و ایستاده

بودند تا با اجازه‌ی ناظم بروند
 سرکلاس‌ها و خود ناظم هم در میان
 صف‌ها قدم می‌زد و ما را نگاه می‌کرد،
 ناگهان ایستاد، نامم را با عصبانیت خواند
 و گفت: 'این چیه پوشیده‌ای؟'
 «تا چیزی بگویم، دوباره گفت: 'مگر
 صدبار نگفته بودم که هیشکی حق نداره
 کاپشن کوتاه بپوشه؟'»
 «گفتم: 'آقا این که کوتاه نیست!'
 «گفت: 'نیست؟ برو اون‌جا و ایستا تا
 پیام نشون بدم چقدر کوتاهه!'
 «از صف خارج شدم، رفتم جلوی
 صف‌ها، پای پله‌ها ایستادم. فریاد زد:

’اون جا نه، برو بالا!’ از سه پله‌ی ایوان بالا رفتم، رفتم تو ایوان. بعد خودش هم آمد. ’الان می‌آم نشان می‌دم چقدر کوتاهه‘ گویان آمد. آمد ایستاد کنارم. گفت: ’برگرد.‘ نگاهش کردم و گفتم: ’چی؟ چی کار کنم؟‘

«گفت: ’مگه کری؟ گفتم برگرد.‘»
«برگشتم. ناظم گفت: ’می‌گه کوتاه نیست! آنون خوروزو اؤلسون!‘» یعنی که خروس مادرت بمیرد! شنیده بودی سومان؟ یعنی خروس مادرت که پدرت است بمیرد، مادرت بیوه بماند بچه که می‌خوای سرم گول بمالی! شاید هم

منظور از خروس مادر، نه شوهرش که فاسقش باشد سومان، شاید البته! و حالا برگردم به حرف‌های او که داشت می‌گفت: «... بعد می‌دونی چی کار کرد؟ دستش را برد پشتم، انگشت شستش را گذاشت انتهای کاپشن و نوک انگشت ریزه‌اش را روی مقعدم و داد زد: ببینید بچه‌ها، دقیقاً یک وجب کوتاه است. دقیقاً یک وجب! تا این را گفت بچه‌ها خندیدند. طوری خندیدند، طوری بلند خندیدند کونی‌ها که هنوزم صدای خنده‌ی دسته‌جمعی که می‌شنوم نمی‌دونی به چه حالی می‌افتم!»

من هم خنده‌ام گرفت. با این که نباید می‌خندیدم و باید غمگین می‌شدم، ولی خنده‌ام گرفت. خندیدم.

گفتم: «میوه بخورید حالا.» خودم پرتقالی برداشتم تا پوست بکنم. او هم بادام هندی برداشت؛ چند تا. حواسم به قوری رفت که گذاشته بودم روی کتری تا دم بکشد. پرتقال را گذاشتم تو بشقاب، بلند شدم رفتم و چای ریختم و آوردم. گفتم: «با این شیرینی چای حسابی می‌چسبد.»

گفت: «من نمی‌خورم. چایی عرق را می‌برَد.» گفت و خندید.

گفتم: «پس اقلاً میوه بخورید.»

دو سه بادام برداشت.

گفتم: «راجع به آن کار آقاناظم...»

گفت: «آقا چیه بهش می‌گی؟ بگو

دیو، بگو قرمساق.»

گفتم: «باشه! همان آقای قرمساق»

اسمش را هم گفت. شناختمش.

خواهرزاده‌اش را هم شناختم. سلام

علیک داشتیم. با خودش هم در یک

عروسی بازو به بازو داده، ده دوازده

نفری حلقه‌ای شکل داده و رقصیده

بودیم.

گفتم: «شما جوان که بودید، نوجوان

که بودید خوشگلی چیزی بودید مگه،
که آقای به قول خودتان قرمساق همچین
کاری کرد با شما؟»

گفتم و جلوی خنده‌ام را گرفتم.
نگاهم کرد. می‌خورد و نگاهم می‌کرد.
گفت: «بهم نمی‌آد خوشگل باشم؟»
گفتم: «نمی‌دونم. گمون نکنم.»

گفت: «ببین چه قرمساقی بوده اون، چه
پست فطرتی، چه آدم پستی بود که
برایش خیلی فرق نمی‌کرد که خوشگل
باشی، زشت باشی. من دیگه بعد از آن
سختم شد بروم مدرسه. می‌رفتم. ولی
سرافکنده شده بودم. سیه‌روی شده بودم.»

یک عمر از حیثیمان، از کونمان
محافظت کرده بودیم و بعد یک کسی
آمده بود حیثیم را لکه‌دار کرده بود.
دست به کونم برده بود. پیش آن‌همه آدم،
آن همه بچه‌ی تخس، انگشت به مقعدم
چسبانده بود. حتی تصمیم گرفتم ناظم
را بکشم. نقشه هم کشیدم. گفتم شبی
می‌روم و با اسلحه می‌کشمش. می‌روم
در پایگاه محله عضو می‌شوم و
شب‌هایی که نگهبانی می‌دهیم،
شب‌هایی که دوتا دوتا در خیابان‌ها و
کوچه‌ها می‌گردیم، وقتی همراهم رفت
مثلاً دستشویی، می‌روم سراغش و

می‌کشمش. ولی تصمیم را عملی
نکردم. نرفتم ناظم را بکشم. ترسیدم.
دیدم دل آدم کشتن ندارم. به دو پسرش
هم فکر کردم. گفتم اگر ناظم را بکشم
آنها یتیم می‌شوند. بی‌سرپرست
می‌شوند. اگر یتیم می‌شدند، اگر بی‌پدر
می‌شدند از راه به درشان می‌کردند حتماً.
می‌بردندشان باغ. می‌بردندشان کوه.
می‌بردندشان آبگرم. سوار موتورشان
می‌کردند. سوار اسبشان می‌کردند. موتور
طعمه‌ی خوبی است. اسب طعمه‌ی
خوبی است. پسرها هم زود شیفته موتور
می‌شوند. شیفته اسب می‌شوند. آنها

اسب را که می‌بینند، موتور را که می‌بینند دیگر چیزی نمی‌بینند. متوجه خطر نمی‌شوند. این جوری است که پسرها موتور می‌گیرند. اسب می‌گیرند. برای این که پسرها را تور کنند، از راه به در کنند، برای این که ترتیب پسرها را بدهند موتور می‌گیرند. اسب می‌گیرند. برای همین نخواستم ناظم را بکشم. نخواستم پسرهای خوشگلش، پسران عینکی‌اش یتیم شوند. موتور باز شوند. اسب باز شوند. بهشان تجاوز شود. کونی بشوند.»

گفت: «آدم اگر کمی غفلت کند، پدر و مادر بالا سرش نباشد، مراقب نباشد و

به مسن تر از خودش، به جوان‌ها، به خصوص آن‌هایی که موتور دارند، اسب دارند اعتماد کند، فریب لبخندشان، محبتشان را بخورد احتمالش زیاد است که ترتیبش داده شود. به خاطر همین ناظم را نکشتم.»

و دو بادام به دهن گذاشت و گفت: «ولی بعدها، جوان که شدم، قوی که شدم، قلچماق که شدم ناظم را زدم. انتقامم را گرفتم. آن عمل ناظم که بیست سالی مثل یک توده‌ی خار در گلویم گیر کرده بود، مثل دمل چرکی در قلبم لانه کرده بود، آن‌جا ریشه دوانده بود،

سرطان قلبم، دلم، روحم شده بود ترکید.
 آن دمل ترکید. چرکش بالا آمد، دلم،
 روحم تمیز شد. سبک شد. یک مشت
 زدم فقط. ولی طوری زدم، طوری مشت
 را کوباندم به سرش که افتاد. می‌دانی
 کجا زدم؟ چه روزی، چه وقتی زدم؟»
 گفتم: «همان پیرمردی را می‌گی که
 زدید و انداختید روی برف‌ها؟ همان که
 به وقت غروب داشته در یک خیابان
 خلوت می‌رفته؟»

خندید و گفت: «پس شنیدی!»
 گفتم: «بله، خیلی وقت پیش شنیده‌ام.
 یک داستانی هم در باره‌اش نوشته‌ام.»

گفت: «داستانش را هم نوشته‌ای؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «داستان را بده بخوانم.»

گفتم: «یکی از داستان‌های کتابی است

که اینترنتی منتشر شده.»

گفت: «یعنی نمی‌تونم بخونم؟ کتابش

نیست؟»

گفتم: «پرینت می‌گیرم می‌دم

خدمتتون.»

گفت: «آخه چرا اون جوری؟»

گفتم: «برای این که نخواستم خودم را

سانسور کنم. همین کتابی را هم که دارم

می‌نویسم، همین که شما هم در آن

خواهید بود، همین کتاب را هم اینترنتی
منتشر می‌کنم.»

پرتقالی برداشت. پوستش را کند و
خورد. به من تعارف نکرد. همه‌اش را
خودش خورد. بعد از این که خورد و
تمام کرد، گفتم: «ادامه‌ی داستان را
بگویی می‌شنوم.» نگفتم «بگویی
می‌شنوم»، گفتم: «سورا نه اولدو؟» یعنی
«بعد چی شد؟»

گفت: «تا کجا گفتم؟»

گفتم: «این که می‌خواستید ناظم را
بکشید، ولی نکشتید.»
«این را گفتم!»

«بله. بعدش چی شد؟»

«تصمیم گرفتم بروم جبهه. چون جای
دیگه‌ای برایم نمانده بود. مدرسه که
دیگه نمی‌توانستم بروم. پیش بچه‌ها
آبرویم رفته بودم. دستم می‌انداختند.
حتی بعضی انگشتم می‌کردند. رفتم
ثبت‌نام کردم، رفتم جبهه. گفتم جبهه اگر
بروم دیگه کسی جرئت نمی‌کند چپ به
من نگاه کند. متلکی چیزی بگوید.
انگشتم کند. چون جبهه رفتن کار هر
کسی نبود. آن‌جا می‌رفتی که تفنگ
دست بگیر، می‌رفتی آدم بکشی.
می‌فهمیدند، حساب کار می‌آمد دستشان

که با بچه‌سوسول، با بچه‌ای که بتوان
انگشتش کرد طرف نیستند دیگر. حالا
آن بچه رفته مرد شده. آن بچه‌ی خام
پخته شده. خوب و حسابی هم پخته
شده. برای همین رفتم آرپی‌جی زن
شدم. شنیده بودم که کار هر کسی نیست
آرپی‌جی زن شود. کار پر خطری هم
بود. به راحتی، خیلی زود می‌مردی
آن‌جا. شهید می‌شدی. باید همچین جای
پر خطری می‌رفتم و زنده هم می‌ماندم.
نرفته بودم بمیرم. نرفته بودم پرپر بشوم.
نرفته بودم شهید بشوم. به خاطر اسلام و
قرآن و وطن هم نرفته بودم. رفته بودم

از همه زهر چشم بگیرم. تا همه‌ی بچه‌ها،
همه‌ی معلم‌ها و به‌خصوص آن ناظم
پیروز بیاید دستش که من چه کسی
هستم. چه جانوری هستم. اولش
فرستادند بی سیم‌چی بشوم. نرفتم. چون
بی سیم‌چی شدن زیاد ابهت نداشت.
ترس تو دل بقیه نمی‌انداخت. آرپی‌جی
را هم پرسیده بودم. گفته بودند اگر
می‌خواهی هم تانک بزنی و هم زنده
بمانی نباید مستقیم رو در روی تانک
بایستی و شلیک کنی. گفتند آن کار را
اگر بکنی زود می‌میری. شاید هیچ تانکی
نزنی و کشته شوی. شهید شوی. گفتم

پس همه‌ی آن‌هایی که آرپی‌جی بر
دوش رو در روی تانک بلند می‌شوند،
چشم در چشم تانک در ده بیست
متریشان می‌ایستند کشته می‌شوند؟
گفتند بله متأسفانه. بیش‌تر آن‌ها کشته
می‌شوند.»

سکوت کرد.

گفت: «می‌دانی این‌ها را کی به من
گفت؟»
«کی گفت؟»

«همه‌ی این‌ها را یک استوار به من
گفت. همان شبی گفت که من ماری را
که داخل پایگاه آمده بود گرفتم. در

پایگاهی که پیاده‌مان کرده بودند تا غذا بخوریم، استوار را آن‌جا دیدم. داشتم شام می‌خوردم، داشتم به بلله‌ام گاز می‌زدم...» و این را هم بگویم سومان و سریع برگردم به او، که حتما نشنیده‌ای به چی بلله می‌گویند که به تکه نانی که رویش پنیری، کره‌ای، تخم‌مرغی چیزی بگذارند و بیچند و ساندویچش کنند بلله می‌گویند و او هم داشته به بلله‌اش گاز می‌زده ...: «... مثل همه ایستاده بودم بیرون پایگاه و داشتم تخم مرغ سیب‌زمینی‌ام را می‌خوردم. می‌خوردم و به ماه که بالا سرمان بود نگاه می‌کردم.

تو دلم می‌گفتم الان این ماه، به همین درشتی، به همین قشنگی بالای خیاو هم هست. هم من آن ماه را می‌دیدم، من که داشتم می‌رفتم جبهه، داشتم سیب‌زمینی تخم مرغ می‌خوردم و هم برادرانم، خواهرانم، پدرم مادرم و همه‌ی اهالی خیاو آن را می‌دیدند. آن لحظه، درست در همان لحظه، داد زدند مار مار و چند نفر هراسان از داخل پایگاه پریدند بیرون و مثل همه‌ی آن‌هایی که داشتند شامشان را می‌خوردند دویدند سمت صحرا. دویدند سمت تاریکی. من ولی رم نکردم. دور نشدم. هیچ ترسی از مار

نداشتم و به جای آن که مثل بقیه بدوم، دور شوم از ساختمان پایگاه، رفتم داخل. پرسیدم کجا رفت؟ جوابی نشنیدم. برگشتم و رو به بیرون، بلند داد زدم که یکی بیاد نشان بده. گفتند رفت پشت یخچال. یکی که نزدیک تر آمده و سرش را آورده بود تو، یکی که به نظرم رسید هم سن و سال خودم باشد دستش را سمت یخچال گرفت و گفت آنجا، رفت آن زیر. بلله‌ای را که دستم بود دادم به آن پسری که دم در ایستاده بود و خودم رفتم طرف یخچال. دایم یادم داده بود. گفته بود مار که جایی رفت پنهان شد

دمش را پیدا کن، بگیر بکش بیرون. من هم همین کار را کردم، چراغ قوه انداختم و زیر یخچال را که روی میز پایه کوتاهی گذاشته بودند، کنج آن اتاق بزرگ گذاشته بودند، خوب نگاه کردم و مار را دیدم. با همان فنی که مارها را می گرفتم، همان که از دایی یاد گرفته بودم، دستم را بردم تا نزدیک دیوار، تا کنج دو دیوار، از دم مار گرفتم و کشیدم. در آوردمش. از زیر یخچال در آوردمش. بعد، از در آمدم بیرون و بسیجی‌ها که این صحنه را دیدند دست زدند و از من فاصله گرفتند. بعد رفتم کمی جلوتر، از پایگاه که دور

شدم، ده پانزده متری که از آدم‌ها دور شدم، سنگی دیدم آن جلو. سنگ را نشان کردم و بعد مار را تاباندم. مار را روی سرم تاباندم. مثل این که فلاخن بتابانم، بچرخانم، چند دوری چرخاندم و بعد محکم کوفتم به سنگ. سنگی که نشان کرده بودم. یکی گفت: 'چرا زدی؟' چرا کشتیش؟' یکی دیگر گفت: 'آن طور که می‌چرخاندی، فکر کردم پرت می‌کنی می‌رود. حیوانات را نباید آزار داد. گناه دارد.' تو دلم گفتم آدم کشتن گناه نیست، حیوان کشتن گناه است؟ اگر روز اولم نبود، صمیمی‌تر اگر بودم

می‌گفتم که دایی‌ام به من یاد داده که
چطور مار را بگیرم. یادم داده وقتی مار
را گرفتم بکشم. گفته بود از دمش که
گرفتم سه چهار باری دور سر بچرخانم
بعد سرش را بکوبم به سنگ، آهن اگر
دم دستم بود بکوبم به آهن. داییم
می‌گفت نباید به مار رحم کرد. به آدم
مار صفت هم نباید رحم کرد. می‌گفت:
'رحم ائلی‌ین، رحمه قالار.' یعنی که آدم
دل‌رحم، خودش محتاج رحم می‌شود
روزی! دوست داشتم به آنها بگویم
دایی‌ام مارگیر بود. بگویم بچه که بودم
پهلوان معرکه‌گیری مرا از بین تماشاگران

انتخاب کرد، میله‌ای را که یک متری طولش می‌شد در حلقه‌ای که شبیه فرمان ماشین بود، در یک فرو رفتگی که در مرکز حلقه بود فرو برد، آن وقت از یک نفر خواست تا آن میله را که نوکش حلقه‌ای به بزرگی فرمان ماشین بود نگه دارد و مرا بر روی حلقه نشانند. بعد چند میله دیگر را به همین میله‌ای که من رویش بودم وصل کرد و از اتصال آن سه چهار تکه میله، میله‌ی بزرگی به طول چهار پنج متر درست کرد. بعد چی کار کرد؟ آن میله حلقه را که من هم نوکش نشسته بودم برداشت، برد بالا و

ته میله را گذاشت روی چانه‌اش. من که از آن بالا نمی‌دیدم کجا گذاشت، یکی از بچه‌های محله که آنجا بود، بعد به من گفت. پهلوان معرکه را دور زد. دوستم می‌گفت که دو دستش را گشوده بود و دور می‌زد. بعد میله را و مرا گذاشت زمین و از روی حلقه برم داشت آورد پایین. رویم را بوسید و گفت: 'تو پسر خیلی شجاعی هستی. در شبستر پسری را نشانده بودم روی حلقه که حین دور زدن حس کردم دهنم شور شد. نگو آن پسر بچه از ترسش جیش کرده بود.'»

«بعد از نمایش حلقه، بعد از این که از تماشاگران پول گرفت از جعبه‌ای ماری در آورد. در آن هنگام که مار را از جعبه درآورده بود دایی‌ام وارد معرکه شد و 'کوئی اوغلی به دئمیسن اوشاغ اوردان دوشدو یئره باشی پارتدادی!' گویان، یعنی 'نگفتی بچه از آن بالا می‌افتد و سرش می‌شکافد پدرسگ؟' گویان به سمت پهلوان رفت و تا پهلوان جم بخورد و حرکتی بکند دستش را برد و سریع مار را برداشت و مثل شلاق بر سر و صورت پهلوان کوفت. چه جنگی می‌شد اگر به جای تفنگ هرکدام از

سربازها، از دم ماری می‌گرفتند و می‌دویدند سمت سربازهای طرف مقابل، سمت سربازهای آن طرف خط. آن وقت هرکسی را برای جنگ نمی‌آوردند. هرکسی نمی‌توانست برود ثبت‌نام کند، بسیجی بشود بیاید جنگ. آدم‌های شجاع می‌آمدند فقط. آدم‌هایی که از مار نمی‌ترسند. پسرانی که از مار نمی‌ترسند. نه مثل آن‌همه آدمی که ترسیدند و دور شدند سریع. از بین آن‌همه آدم که دور رفته بودند، دورتر ایستاده بودند، مرد چهل و پنج، پنجاه ساله‌ای آمد جلوتر، چند قدمی آمد

نزدیک‌تر. نزدیک‌تر که آمد دیدم استوار است. گفت: 'آفرین پسر. کدام منطقه‌ای؟' گفتم که نمی‌دانم. هفته‌ی پیش آموزشی‌مان تمام شده بود و امروز سوارمان کرده و از مراغه آورده بودند. فردا قرار است روز اولم باشد. گفت: 'چه قسمتی می‌خواهی بروی؟' گفتم: 'قصد دارم آرپی‌جی زن شوم.'

«و در آن لحظه که گفتم آرپی‌جی زن شوم، بسیجی‌ای که دم در پایگاه بلله‌ام را بهش داده بودم آمد جلوتر و خندید و آفرین برادر گفت و بلله‌ام را بهم برگرداند. گفت: 'کار خطرناکی

است ها، می دانی؟ بیش تر آنها کشته می شوند. هدف گرفتن، تیر زدن به آنها آسان است. نه این که بلند می شوند و مقابل تانک می ایستند کشتنشان کار سختی نیست.

«نزدیک تر رفتم و یواش گفتم: 'ولی من نمی خواهم بمیرم. از طرفی هم می خواهم آرپی جی زن شوم. می خواهم همه بفهمند که بچه ننه نیستم. سوسول نیستم.' خندید. گفت: 'چرا نمی خوری؟ تخم مرغ سیب زمینی ات را بخور.'
گازی زدم.

گفت: 'پس تصمیمت را گرفته ای؟'

گفتم: 'اصلاً به همین خاطر آمدم
این جا.'

گفت: 'چی؟'

چون با دهانی که داشتم لقمه را
می جویدم نتوانسته بودم واضح بگویم،
بعد از این که جویدم و لقمه را بلعیدم
دوباره گفتم: 'اصلاً به همین خاطر آمدم
این جا. می خوام دق دلی ام را، حرصم را
سر تانک ها خالی کنم.' نگفتم که آن جا،
تو خیاو نتوانستم ناظم را بکشم. هم به
خاطر پسرهایش که نخواستیم یتیم بشوند
و هم به خاطر این که ترسیدم. حالا
آرپی جی را می گذارم دوشم و تانک که

نزدیک شد، تانک که به بیست متری ام،
به ده متری ام، رسید شلیک می‌کنم.
طوری می‌زنم که منفجر بشود. آتش
بگیرد. برای این به تانک شلیک نمی‌کنم
که آدم‌های داخل تانک، سربازهای
داخل تانک آتش بگیرند. جزغاله بشوند.
بمیرند. من می‌خواستم فقط تانک را
بزنم. فقط تانک آتش بگیرد. چه حالی
می‌داد که تو شلیک کنی، تانکی آتش
بگیرد. تانکی شعله‌ور شود. حالا که
نتوانستم ناظم را بزنم باید تانک بزنم.
«استوار چیزی یادم داد. نکته‌ای به من
گفت. گفت: 'حالا که تصمیمت را

گرفته‌ای. حالا که می‌خواهی تانک شکار کنی، مقابل تانک نرو، با تانک رو در رو نشو. جایی پنهان شو و منتظر باش. آنقدر صبر کن که تانک بیاید و از کنارت بگذرد. جایی هم پنهان نشو، جایی هم نخواب که تانک از رویت بگذرد. وقتی تانک از کنارت می‌گذرد، درست همان لحظه سریع بلند شو و به چرخ‌هایش شلیک کن. شنی‌اش را، چرخش را بزن. اگر شنی‌اش را بزنی تانک آتش نمی‌گیرد. منفجر نمی‌شود. ولی متوقف می‌شود. زمین‌گیر می‌شود...» و ادامه داد ...

«آن که روی پدرش اسلحه کشید.»
ادامه داد و گفت از آن جا چطور رفتند
منطقه‌ی جنگی و او همان‌طور که
خودش تصمیم گرفته بود رفت
آرپی‌چی زن شد.

ماجرای بعدی را که گفت چون
جذاب نبود خیلی، ننوشتم این‌جا. البته
از ترسی که برایم گفت می‌نویسم؛ از
مسئله‌ای که برایش پیش آمده بود و
خوب بود، جالب بود، آن را می‌نویسم.

باز این صدا بلند شد که. گفته بودم ها،
بارها به خودشان گفته بودم که صدای

این بلندگو اذیتم می‌کند. چندین بار، تا حالا چندین بار رفته‌ام، رفته‌ام آن روبرو، توی فروشگاه و بهشان گفته‌ام صدایی که از بلندگو پخش می‌کنید اذیتم می‌کند. دفترم را هم نشان داده‌ام. گفته‌ام آن روبرو در طبقه‌ی سوم آن ساختمان زندگی می‌کنم...

چی داشتم می‌نوشتتم؟ آره از ترسش می‌خواستم بنویسم که وقتی رفته بودند حمام، برای حمام که به ایلام رفته بودند، وقتی برمی‌گشته‌اند ترسیده بود. در کاسه‌گران بوده‌اند، که گفت روستایی

بود در کرمانشاه، نزدیک گیلان غرب. آب در کاسه‌گران قطع می‌شود و او با چند نفر از هم‌زمانش که یکیشان، سه چهار سالی بزرگ‌تر و پنج نفر دیگری دو سالی کوچک‌تر از او بودند برای حمام کردن می‌روند گیلان غرب و چون آن‌جا حمام‌های عمومی‌اش بسیار شلوغ بوده، به پیشنهاد آن‌که بزرگ‌تر از همه بوده، آن‌که هم‌شهری بوده، آن‌که اهل خیاو بوده، از آن‌جا سوار ماشینی می‌شوند می‌روند ایلام. در ایلام می‌روند حمام، دوش می‌گیرند، تن و جانشان را می‌شویند و بیرون که می‌آیند می‌بینند

چیزی به غروب نمانده است. عجله می‌کنند تا ماشینی پیدا کنند، سوارش شوند و خود را به محل استقرارشان برسانند. به روستای کاسه‌گران برسانند. آن مناطق شب‌ها خطرناک می‌شده است، به آن‌ها سفارش کرده بودند هرجایی که به شب رسیدند، همان‌جا بمانند و رفت و آمد نکنند و آن‌ها پیش از آن‌که پاسی از شب بگذرد، برای این‌که اتفاقی برایشان نیفتد، برای این‌که زنده بمانند باید خود را به پایگاهی، به قرارگاهی می‌رساندند.

می‌گفت قبل از این‌که غروب بشود، ما

دو نفر، من و آن که از من بزرگ‌تر بود، اول آن پنج نفر را، دوتایی، سه‌تایی با ماشین‌های گذری فرستادیم رفتند تا در نزدیک‌ترین قرارگاه که بیست کیلومتری با ما فاصله داشت بمانند و چون ما بزرگ‌تر بودیم، همان‌جا، اول جاده‌ای که سمت گیلان غرب می‌رفت منتظر ماشین ماندیم. غروب شد. تاریکی همه جا را گرفت، همه‌ی دشت را پر کرد تاریکی و ماشینی نیامد. و همان وقت‌ها که همه جا حسابی تاریک شد، ظلمات که همه‌ی دشت را، همه‌ی صحرا را گرفت، ترس‌های من هم شروع شد.

«درست است که از جانم می ترسیدم، از کشته شدن می ترسیدم. می ترسیدم در تاریکی پنهان شوند، نزدیکمان بیایند و به رگبارمان ببندند، اسیرمان کنند. ترس از گرگ هم داشتم که آن طرفها زیاد بود و از وقتی غروب شده بود و همه‌ی آن یکی دو ساعتی که از غروب گذشته بود زوزه می کشیدند. با این که هردو اسلحه داشتیم، ولی باز می ترسیدیم. ولی قسمت بیشتر ترس من، ترس از گرگ نبود. ترس از دشمن نبود. از همراهم می ترسیدم. از آن که کنارم بود، از آن که سه چهار سالی از من بزرگتر بود

می ترسیدم. می شناختمش، برادرهایش را و حتی پسر عموهایش را هم می شناختم. بچه که بودیم، نوجوان که بودیم، هیچ وقت محله‌ی آنها نمی رفتیم. گذرمان هم به آن جاها نمی افتاد اصلاً. می ترسیدیم از آنها. همه‌ی بچه‌های خیابو از بچه‌های آن محله، از موفرهای دماغ درشت، از آن کله خط‌خطی‌هایی که زود هم ریش و سبیل در آورده بودند می ترسیدند. از آن‌هایی که صدایشان را بهم می کردند، کلفت می کردند وقتی حرف می زدند، از آن‌هایی که بعضیشان شلوار شش جیب

می پوشیدند می ترسیدیم.»

«آن شب مدام به این فکر می کردم که اگر او بخواهد کاری بکند، نیت انجام آن عمل زشت به ذهن و دلش بیفتد و پا پیش بگذارد چه باید بکنم؟ بهش شلیک کنم؟ با تیر بزنمش؟»

«تصمیم گرفتم که بزنمش. گفتم اگر عمل خطایی از او سر بزند، دست از پا خطا کند اگر، می زنمش. برای همین حواسم به تفنگم بود و یک لحظه از آن غافل نبودم. حتی وقتی او رفت جیش کند، چند قدمی که از من دور شد یواش مسلحش کردم. خیلی یواش گلن گدن

کشیدم. بعد به این هم فکر کردم که اگر بکشمش، آیا شهید محسوب می‌شد؟ روی سنگ قبرش 'باسم رب الشهداء و الصدیقین' می‌نوشتند و بر بالای مزارش پرچم می‌زدند؟ و آن وقت مقابل محل شهادت هم می‌نوشتند: 'ایلام'. به این هم فکر کردم که اگر پیش از این که من شلیک کنم، او می‌جنبید و خلع سلاح می‌کرد و بعد شلوار مرا و شلوار خودش را پایین می‌کشید و به عمل متجاوزانه‌اش مشغول می‌شد چی؟ ولی او چنین کاری نکرد.»

نه. همشهریمان کاری نکرده بود تا «آن‌که روی پدرش اسلحه کشید» مجبور شود دست به عملی بزند. شلیک کند و جوان متجاوز را بکشد.

این‌ها را دو سه روز بعد از آن‌که از ماجرای جبهه رفتنش برایم گفت نوشتم. البته آنچه نوشتم، آنچه شما خواندید و تو خواندی سومان، به گفته‌های «آن‌که روی پدرش اسلحه کشید» وفادار نیست. زیاد وفادار نیست. اضافه کرده‌ام. خاطرات خودم را و خاطراتی را که از دیگران شنیده بودم به او نسبت دادم.

ماجراهایی، ایده‌هایی را که در خیالم ساخته بودم به خاطره‌ی او افزودم. می‌خواهی کاری بکنم سومان؟ برای این‌که مشخص بشود چه چیزهایی را خودش گفته، چه ماجراهایی به سر خودش آمده و چه تکه‌هایی را، بخش‌هایی را من اضافه کرده‌ام، این چند صفحه‌ای را که در باره‌ی جبهه رفتنش نوشتم، بدهم خودش بخواند و نظرش را بگوید. همچنین بینم از آنچه اضافه کرده‌ام راضی است؟ بینم می‌پسندد آنها را؟

زنگ زدم دیروز. دیروز صبح. صبح

هم نه. بهتر است بگویم قبل از ظهر، حدود ده، ده و نیم زنگ زدم. بعد از این که آب جوش را در آن لیوان مسی که یادگاری توست ریختم و تا ولرم شود، قابل خوردن شود، آمدم روی کاناپه دراز کشیدم، زنگ زدم بهش. به «آن که روی پدرش اسلحه کشید» زنگ زدم. گفتم: «همه‌ی آن چیزهایی را که گفتم، تعریف کردی نوشتتم.» گفتم: «آن چند صفحه را بیاورم خدمتت که بخوانی و نظرت را برایم بگویی.»
گفت: «بیاور.»

گفتم: «کجا؟ بیاورم بدهم خانه؟»
گفت: «نه! دوست ندارم خانمم
بخواند.» خانمم هم نگفت. اسم
پدرخانمش را آورد. اسمش هم که نه،
لقبش را گفت. گفت «لومه حاجی‌نین
قیزی!» گفت «دختر حاجی‌لومه!» این
لقب خنده‌دار را اهالی به پدر خانمش
داده بودند. به او «حاجی‌لومه» می‌گفتند.
در ترکی به سگی که دمش افتاده، کوتاه
شده، بریده باشد «لومه» می‌گویند و به
بعضی آدم‌های چاق و کوتاه‌قد هم
می‌گویند «لومه».

گفتم: «هرکجا برایتان بهتر است
بگویید تا بیاورم؟ یا شما تشریف بیاورید
در خدمتتان باشم.»

کمی فکر کرد و گفت: «دفترت نه!
پله‌اش زیاد است.»

گفتم: «مگر مشکلی داری؟ آن روز که
خوب آمدی بالا.»

گفت: «با بالا آمدن مشکلی ندارم،
پایین که می‌روم اذیت می‌شوم. زانوهایم
درد می‌گیرد کمی.»

ولی خودم وقت پایین رفتن هیچ
دردی حس نمی‌کنم. گمان کنم چون

لاغرم، به همان لاغری که آن سال مرا دیدی سومان، به راحتی از این همه پله می‌روم پایین. به راحتی از این چهل و سه پله می‌روم پایین.

در همان رستوران قرار گذاشتم، گفتم بیاید آن‌جا. گفتم برای شام بیاید. در دلم نمی‌خواستم برای شام بیاید. نمی‌خواستم باز شامش بیفتد گردنم. ولی پذیرفت. خندید. گفت خیلی خوب است. گفتم امشب بیاید! گفت می‌آید. آمد. دیشب آمد. نوشته‌ها را دادم خواند. بعد از خوردن شام خواند. ماهی خوردیم. همان سفارش سرآشپز. ماهی

را ته دیگ می‌گذارد و برنج نیم‌پز را
رویش می‌ریزد تا همزمان با دم کشیدن
برنج ماهی هم میان برنج بپزد.

متنی که دادم بخواند چند صفحه از
رمان بود، چند صفحه‌ای که بر اساس
تعریف کردن‌هایش، بر اساس از جبهه
رفتن‌هایش نوشته بودم. متنی که با این
جمله‌ها شروع می‌شد: «گفت وقتی هفده
سالش بود رفت جبهه. گفت معلم
دبیرستانمان، ناظم دبیرستانمان کاری
کرد که دیگر نتوانستم در مدرسه بمانم.
در خیابانمان. گفت تنها جایی که برایم
ماند جبهه بود.»

کاغذها را که از دستم گرفت خواندنش را آغاز کرد. اول کاغذها را کمی برد عقب‌تر و بعد خواند. از لب‌هایش که مدام تکان می‌خورد و از صدایی که مثل نجوا می‌پیچید، صدای زیری که از خواندن بعضی حروف و کلمات به گوش می‌رسید می‌شد فهمید که دارد می‌خواند. می‌خواند و می‌آمد پایین و هر از چند جمله‌ای که می‌خواند، با سرش، با حرکت آرام سرش که پایین می‌آورد تأیید می‌کرد نوشته‌ام را.

خواند و خواند و به جایی خاص

رسید انگار، چند ثانیه‌ای از خواندن باز ماند، چشمش را دوخت به من و گفت: «من کی گفتم می‌خواستم ناظم را بکشم؟»

گفتم: «شما نگفتید! درسته! ولی خواستم عمق ناراحتیتان را نشان دهم! خواستم در این متنی که می‌نویسم نشان بدهم که شما، یک نوجوان چقدر از کار آن ناظم...»

«ناظم نه! قرمساق! سگ پدر!»

با این که خنده‌ام گرفت از حرفش، ولی جلوی خندیدنم را گرفتم. نخندیدم و گفتم: «بله، همان که شما گفتید! همان

قرمساق! خواستم خواننده عمق
 ناراحتیتان را احساس کند. لمس کند.»
 پوزخند زد و یواش فحشی به
 خوانندگان داد. فحش بدی هم نبود. از
 سر نفرت نبود. بیش تر شوخی بود. ملس
 بود.

بعد به خواندن ادامه داد. خواند و به
 جایی رسید که خندید. اه اه خندید.
 من هم نگاهش کردم و مطمئن هستم که
 لبخندی هم زدم و احتمالاً «هههه» ای
 کردم.

گفت: «من همچین حرفی نزد، ولی
 خیلی خوب گفتم این جاش رو.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «بگذار بخونم. کجا بود؟ آره آره، این جا و خواند: 'این جوری است که پسر بازها موتور می گیرند. اسب می گیرند. برای این که پسرها را تور کنند، از راه به در کنند، برای این که ترتیب پسرها را بدهند موتور می گیرند. اسب می گیرند. برای همین نخواستم ناظم را بکشم. نخواستم پسرهای خوشگلش، پسران عینکی اش یتیم شوند. موتور باز شوند. اسب باز شوند. مورد تجاوز قرار گیرند. کونی بشوند.»

باز هم خندید. گفت: «خیلی درست

است. کاملاً درست است.»

گفتم: «ولی شما خودتان هم یک

زمانی موتور داشتین ها!»

گفت: «من داشتم؟»

گفتم: «بله، یادم است داشتید.»

گفت: «ولی من خودم یادم نمی‌آد!»

گفت و چشمکی زد.

گفتم: «ایژ هم بود موتورتان. روسی

بود.»

گفت: «خودت می‌گی روسی! تا حالا

دیدی پسری سوار ایژ بشود؟ ایژ موتور

پیرمردهاست.» گفت و خندید. بعد

چشم‌هایش را دوخت به کاغذهایی که

دستش بود و به خواندن ادامه داد، ولی چند ثانیه‌ای نگذشت که چشم از کاغذها گرفت و نگاه کرد به من و خندید و گفت: «خودت چی؟ بلدی موتور برانی؟»

خندیدم و گفتم: «نه! حتی دوچرخه هم نمی‌تونم برونم!»

گفت: «کسی نبوده بهت یاد بده؟ خودمانیم، موتورسوار خوبی هم می‌شدی!» گفت و باز خندید و این دفعه طوری خندید که صدای دوستم از آشپزخانه بلند شد. یک چیزی گفت که

نفهمیدم، اما بعد خنده‌کنان از آشپزخانه آمد بیرون، آمد کنار ما و به کاغذهایی که دست «آن‌که روی پدرش اسلحه کشید» بود نگاه کرد و به من گفت: «چی آن‌جا نوشته‌ای که این قدر خنده‌داره؟» گفتم: «یک چیز خنده‌دار! یک جوک!» گفت «من این رو می‌شناسم، این به هر چیزی نمی‌خنده!» بعد گفت: «تنها یک چیز برای این جذابه، که اون هم همه می‌دونند چیه!» بعد سرش را آورد نزدیک‌تر و برای این‌که آن چند نفری که دورتر نشسته بودند و غذا می‌خوردند

نشنوند، یواش گفت: «حتماً یک چیزی
از کون نوشتی!»

خندیدیم با هم. بعد گفت: «البته در
نوشته‌های تو، این...» و دو انگشت
شست و اشاره‌اش را گرد کرد و نوکشان
را روی هم گذاشت و حلقه‌ای آشنا
ساخت و ادامه داد: «... چیز عجیبی
نیست!»

باز خندیدیم و او خنده‌کنان طرف
تختی رفت که سه نفر رویش نشسته
بودند غذا می‌خوردند و پرسید: «چیزی
لازم ندارید؟» و یکی از آنها سرش را

نزد دوستم آورد و چیزی گفت.
دوستم به طرف ما نگاه کرد و با
دستش نشانمان داد و به آنها گفت: «بابا
از خودمونند!» و به آشپزخانه رفت.
همسفرهام، آن‌که با او بر یک تخت
نشسته بودم، «آن‌که روی پدرش اسلحه
کشید» داشت می‌خواند. گاهی به سرش
دست می‌کشید، گاهی لبخندی می‌زد.
دوست رستوران‌دارم با استکان‌هایی
که روی سینی گذاشته بود از آشپزخانه
بیرون آمد و سمت آن تخت رفت.
همسفرهام چشمش را از کاغذ کشید،
دوخت به من و چندبار با رضایت سرش

را بالا برد و پایین آورد. گفت: «خیلی خوب نوشتی! دلم خنک شد!»
گفتم: «کجایش را خوب نوشته‌ام؟ کجاش رو می‌گی؟»
گفت: «البته از خودت درآوردی، من همچین کاری نکردم که بروم بزنم تو گوش آن قرمساق، آن هم سال‌ها بعد بروم بزنم، ولی خوب نوشتی! طوری نوشتی که فکر کردم واقعی است. گمان بردم واقعاً من همچین کاری کرده‌ام. خوب بافتی! چه خوب هم می‌زنم. یک مشت می‌زنم می‌افتد. روی برف می‌افتد.»

گفتم: «ولی تخیلی نیست این! یک نفر
همچین کاری کرده. خودش به من
گفت.»

پرسید: «اهل خیابو است؟»

گفتم: «نه! اردبیلی است. یعنی اهل
خیابو است، الان هم همین خیابو ساکن
است، ولی آن وقت‌ها اردبیل بوده. اردبیل
مدرسه می‌رفته. آن معلم را هم در اردبیل
زده بود.» و همه‌ی آن چیزهایی که شنیده
بودم، بدون آن‌که اغراق کنم، یا چیزی به
ماجرای اصلی بیفزایم به او گفتم و
عصری آمدم دفتر و همه‌چیز را نوشتم؛
همه‌ی آن چیزهایی که در باره‌ی کتک

زدن معلم گفته بودم، نوشتم:
«یک غروب برفی بود، از آن
غروب‌های برفی و سرد اردبیل و همه‌جا
هم خلوت. طرف‌های ایستگاه سرعین
بودم و خیلی یواش با ماشینم می‌رفتم از
آن خیابان؛ از قره دهینک، از میدان
شریعتی، گذشته بودم و سمت ایستگاه
سرعین می‌رفتم. بی‌هدف هم می‌رفتم.
دیدم مردی که روزنامه هم گرفته و زیر
بغلش زده، دارد به آن طرف می‌رود. تنها
هم می‌رود و در سرتاسر آن خیابان، در
پیاده‌روهای دو سوی خیابان به آن
درازی هیچ آدم دیگری بجز آن مرد نبود.

از راه رفتنش حدس زدم که او باشد. جلوتر که رفتم، برگشتم نگاهش کردم، دیدم حدسم درست است. دیدم خودش است. ماشین را زدم کنار، نگه داشتم و رفتم پایین. رفتم آن سمت خیابان، رفتم پیاده‌رو و مقابلش ایستادم. هیچ حرفی نزد. مشتم را گره کردم و محکم زدم توی سرش. یکی دیگر هم زدم. یکی هم زدم به گردنش. افتاد. ناله‌ای کرد و افتاد. چند لگد هم کوفتم به سرش. به دهانش. خون جاری شد از کله‌اش، از دماغ و دهانش. برگشتم سوار ماشین شدم و حرکت کردم. راه که افتادم حدس زدم

مرده باشد. کشته باشمش. ناراحت هم نشدم. مضطرب و نگران هم نشدم. به یاد روزهای مدرسه که افتادم، به یاد ظلمی که به ما می‌کرد افتادم و نفس راحتی کشیدم. معلم ریاضی ما بود. همیشه ساعت اول ریاضی داشتیم. در آن پنج سالی که دوره‌ی راهنمایی بودم، همه‌ی آن پنج سال، تا جایی که امکانش بود ریاضی را می‌انداختند زنگ اول. مدیر گفته بود برای این که ریاضی خوب در مغز بچه‌ها جا باز کند، باید اولین زنگ، زنگ ریاضی باشد. باید قبل از آن که بچه‌ها خسته شوند ریاضی

بخوانند. او هم وارد کلاس که می‌شد، بعد از این‌که دفتر حضور و غیاب را، دفتر نمره را روی میز می‌گذاشت، کتش را در می‌آورد، اگر هوا سرد نبود کتش را در می‌آورد و از پشتی صندلی‌اش می‌آویخت، بعد به سمت ما می‌آمد و دکمه سردست پیراهنش را باز می‌کرد و سر آستین‌ها را تا می‌کرد، دو بار، سه بار تا می‌کرد و بالا می‌داد و به ما می‌گفت:

«دفتر تمرین‌ها را باز کنید ببینم!»

می‌گفت در طول آن پنج سال، لااقل هفت هشت نفر خودشان را خیس کردند.

«درست وقتی سرآستین‌هایش را بالا می‌داد و سمت ما می‌آمد، ما خودمان را خیس می‌کردیم. به خودمان می‌شاشیدیم.»

البته در نوشتن نتوانستم مثل وقتی که در رستوران تعریف می‌کردم، به واقعیت وفادار باشم و فقط شنیده‌هایم را بنویسم. چیزهایی افزودم، مثلاً این که ساعت اول ریاضی باشد، در واقعیت نبود و چیزی را هم کاستم. چون خشن بود خیلی و چون دلم نیامد بنویسم، حذفش کردم. ولی به او گفتم، رفتار خشن، رفتار سنگدلانه‌ی آن مرد با

معلمش را به «آن که روی پدرش اسلحه کشید» گفتم. گفت خیلی بی رحم بوده طرف. بعد گفت «نمرد که؟ مرد؟»

گفتم: «نه! نمرد. آن روز نمرد! می گفت فردایش رفتم محله شان. دیوارهای محله را، جلوی مسجد محله شان را نگاه کردم. اعلامیه‌ی ترحیمی ندیدم. اعلامیه‌ی که به اسم او باشد ندیدم. شاید سال‌ها بعد مرده باشد! ولی آن روزها نمرد.»

دوست رستوران دارم بعد از این که ما ناهار را خوردیم، چای آورد. فلاسکی آورد گذاشت کنار ما، با دو استکان. شبیه همان استکان‌هایی که برای آن چند نفر

برد. آنها هم بعد از این که خوردند رفتند. وقتی من از «آن که معلمش را زد» می‌گفتم، آنها رفتند.

او کاغذها را از کنارش برداشت و ادامه داد. من هم استکان‌ها را با چای پر کردم. او می‌خواند و من به بخار رقیقی که از استکان‌ها بلند می‌شد نگاه می‌کردم، به فلاسک زردی که کنارمان بود نگاه می‌کردم. به همه‌ی آن چیزی که دور و برمان بود، به پایه‌های میز مقابل که دو وجه چوبی‌اش میله‌ی آهنی کم حجم و لاغری را میانشان پنهان کرده بودند، به موزائیک‌های کاه‌رنگی که

نقش‌های قرمز داشتند، به نقاشی‌های ساده‌ی کتاب شازده کوچولو که خانم دوستم روی مقوای کوچک مربع‌مانندی، مستطیل‌مانندی دوباره کشیده و روی دیوار کاذبی که رستوران را از آشپزخانه جدا می‌کرد چسبانده بود؛ به این‌ها نگاه می‌کردم، صدای زیر و نامفهوم دوستم را که داشت در آشپزخانه آواز می‌خواند می‌شنیدم و منتظر واکنش او بودم که چشم‌هایش را از کاغذ گرفت و به من دوخت و گفت: «ولی من سر مار را به سنگ نکوفتم‌ها، گفتم که پرت کردم رفت.»

گفتم: «می‌دونم، ولی اگر در این داستان هم پرت می‌کردی جذاب نمی‌شد. خواستم این‌جا خشن‌تر شود. دوست دارم بعضی از آدم‌های داستان بیرحم باشند. درنده‌خو باشند.»

سرش را رو به پایین تکان می‌داد که یعنی «می‌دانم چه می‌گویی!» و داشت باز به کاغذها نگاه می‌کرد که گفت: «ماجرای پهلوان و حلقه و ماجرای مار و این‌ها را هم که من نگفتم.»

گفتم: «درست است. این‌ها را دوستی برایم گفته که چند وقت پیش مرد.»

گفت: «مرد؟»

گفتم: «الکل مسموم خورد مرد.»
 اسمش را هم گفتم به همسفره‌ام.
 شناخت. گفت: «در یک عروسی با او و
 دو سه نفر دیگر در 'قارادام'، مشروب
 خوردیم با هم. آدم خوبی به نظرم
 رسید.»

گفتم: «خیلی خوب بود. از بچگی باهم
 بودیم؛ همسایه بودیم باهم.» جایش نبود
 که از گذشته، از دوازده سیزده سالگیمان
 بگویم و از آن روزی بگویم که یک‌بار
 دوتایی به یکی از روستاهای نزدیک
 خیاو، روستای «مزرعه‌ی خلف» رفتیم و
 گردو خریدیم آوردیم تا در شهر

بفروشیم و زمانی که او بعد از حرف زدنمان دوباره به کاغذهایی که دستش بود چشم دوخته بود، در ذهنم سیمای دو نفر جان گرفت که بچه محلمان بودند هر دو و آنوقت‌ها، آنوقت‌ها که ما دوازده سیزده ساله بودیم، آن‌ها بیست و چهار پنج ساله بودند و روزی که ما به آن روستا رفته بودیم، آن‌ها هم آمده بودند آن روستا که گردو بخرند. دیرتر از ما، بعد از ما آمده بودند و زودتر از ما هم خریدند و تا ما سبک سنگین کنیم، در کیفیتش دقت کنیم، بگردیم و گردوی مرغوب پیدا

کنیم، ارزان پیدا کنیم که این دوستم
«آن که الکل مسموم خورد و مرد» وقتی
چیزی می‌خواست بخرد، خیلی بالا،
پایین می‌کرد، خیلی چانه می‌زد و
نمی‌دانم چرا وقتی که عرق می‌خرید آن
وسواس همیشگی‌اش را از یاد برده بود،
آره تا ما بجنبیم، آن‌ها خریده بودند و در
لحظه‌ای که از روستا به جاده رسیدیم تا
کنار جاده بایستیم و سوار شویم برگردیم
خیابان، آن‌ها بیست سی متری جلوتر از ما
سوار یک پیکان شدند که یادم است زرد
بود رنگش و هر دو هم ردیف جلو، کنار
راننده نشستند که آن وقت‌ها می‌شد دو

نفری صندلی‌ی جلو نشست و آن که وسط نشست، دستش را از پشت ریفش گذراند و از پنجره بیرون آورد که هنوز هم، بعد از سی و هفت هشت سال وقتی گردو می‌بینم، وقتی کلمه‌ی گردو را می‌شنوم ساعد ورزیده و تراشیده‌ی بچه‌محل باستانی‌کار ما که از پنجره بیرون گذاشته بود می‌آید به ذهنم، می‌رسد به چشمم.

باز چشم از کاغذ برداشت، دوخت به من و گفت: «همه‌ی آن چیزهایی که از ماه نوشته‌ای دروغ است. من کی گفتم به ماه نگاه می‌کردم. به خاطر همین

دروغ‌هایی که شما داستان‌نویس‌ها می‌نویسید، به واقعیت اضافه می‌کنید من داستان نمی‌خوانم. هیچ‌وقت نمی‌خوانم. شاید بعد از سی‌چهل سال این چند صفحه را خواندم.»

گفت من تاریخ می‌خوانم. زندگینامه می‌خوانم. سرگذشت می‌خوانم. گفتم: «شما آن شب به ماه نگاه نکردید درست، ولی در آن جمعی که شما بودید، هیچ‌کس، حتی یک نفر هم به ماه نگاه نکرد؟ شما مار را گرفتید، کسی به ماه نگاه کرد، یکی وقتی که سیب‌زمینی تخم‌مرغ می‌خورد به دختری که دوست

داشت فکر کرد. شاید به این فکر کرد
که الان آن دختر چه کار می‌کند؟ کی او
را خواهد دید؟»

گفت: «نه! نه! این نبود.»

گفتم: «یعنی کسی دختری را دوست
نداشت؟»

گفت: «چرا! چرا! آنها دوست
داشتند. عاشق بودند. بیش‌ترشان عاشق
بودند. ولی کسی آنها را دوست
نداشت. بیش‌تر کسانی که به جبهه
می‌آمدند در عشق شکست خورده
بودند. والا کسی که دوست‌دختر داشت،
کسی که دوست‌دخترش روی خوش

نشان می‌داد بهش و گاهی، هر از چند روزی، هفته‌ای ده روزی هم را می‌بوسیدند، در پشت درخت‌ها، در مزرعه‌ها، در کوچه‌های خلوت، پشت ماشین‌های بزرگ، صبح زود یا به وقت غروب و شب هنگام هم و می‌بوسیدند به جبهه نمی‌آمدند که. آن‌که یار داشت نمی‌آمد به جبهه. آن‌هایی که کسی دوستشان نداشت، آن‌هایی که کسی نمی‌بوسیدشان، آن بی‌کس‌ها، آن غمگین‌ها و تنهاها می‌آمدند به جبهه. می‌آمدند که در میان آتش و خون، میان پیکر کشته‌شدگان، میان توپ‌ها و

ترکش‌هایی که بر سرشان می‌بارید، میان
گلوله‌ها غمشان را، ناکامیشان را از یاد
ببرند. بکشند، پیروز شوند و با فریاد
شادی که سر می‌دهند شکست را
فراموش کنند. با تیری که بر سر
سربازی، بر قلب سربازی که آن‌سوی
خاکریز است می‌زنند مرهمی بر زخم
قلبشان بنشانند.»

و من پرسیدم: «شما هم عاشق بودید
آن سال‌ها؟»

خندید. دست برد و فلاسکی را که
دوست رستوران‌دارم پیشمان گذاشته
بود برداشت و برای خودش چای

ریخت و بعد فلاسک را بالای استکانی که من در آن چای خورده بودم آورد و من که گفتم نمی‌خورم و تشکر کردم، فلاسک را آورد پایین، گذاشت کنارمان روی تخت. بعد به من نگاه کرد و گفت: «اصلاً به من می‌آد عاشق شوم...؟»

هیچ وقت نشده‌ام!»

پرسیدم: «عاشق خانمتان هم نشدید؟» و این جمله را که گفتم از زنش هم اسم بردم؛ یعنی به جای «خانمتان» اسم خانمش را بر زبان آوردم که اسم شیک و قشنگی دارد. حرف اول و آخر اسم پنج حرفی‌اش «نون» است.

گفت: «عاشقش شدم؟ آن وقت‌ها، وقتی جوان بودیم کسی عاشق نمی‌شد. آدم‌های ضعیف عاشق می‌شدند. بچه‌ننه‌ها، دست و پا چلفتی‌ها عاشق می‌شدند. به خصوص اگر کسی چپی می‌شد، کمونیست می‌شد نباید عاشق می‌شد و ما هم که کمونیست شده بودیم همه، همه‌ی بچه‌های محل وقتی پانزده شانزده ساله بودیم، هفده هیجده ساله بودیم، چپی بودیم، کمونیست بودیم، نمی‌شد عاشق باشیم. ما عاشق نبودیم. هیچکدام عاشق نبودیم. عشق قدغن بود. خاطرخواهی قدغن بود.»

باور نمی‌کردم. او عاشق بود. می‌دانم
که بود. آلوده بود. آلوده‌ی کسی بود.
عشق او را، آلودگی‌اش را به دوستم
که دامادش است نگفتم. شاید از جای
دیگری شنیده باشد، ولی من نگفتم.
یک عشق معمولی و متداول نبود که
سومان. عاشق دختر نشده بود که بگویم.
عاشق پسر شده بود. او، «آن‌که روی
پدرش اسلحه کشید» آلوده‌ی پسری
شده بود. تعجب می‌کنی؟ برایت از این
جور عشق‌ها که در خیابان هست نگفته
بودم نه؟ گفته بودم. گمانم گفته بودم.
خیلی‌ها را می‌شناسم که این‌طوری

عاشق شده‌اند. عاشق پسری شده‌اند. آن پسر را هم می‌شناسم. آن پسر را که حالا مردی شده است، می‌شناسم. داستان هم دارد این عشق، ماجراها دارد.

می‌گفتند. خیلی‌ها زیر و بم این عشق را می‌دانستند. یکی از دوستانم که الان استانبول زندگی می‌کند از آن عشق به من گفت. پاییز پارسال که آمده بود خیابو و با او رفتیم گشتیم، رفتیم آن پایین‌ها، از پنج شش روستا گذشتیم و لب رود «قره‌سو»، لب «سیه‌آب» صندلی گذاشتیم و نشستیم و چای و باقلوای ترک که از استانبول آورده بود خوردیم، میان

حرف‌هایی که می‌زدیم و می‌خندیدیم
گفت. گفت: «تا حالا گریه‌ی عاشق را
دیده‌ای؟»

گفتم: «نه.»

دروغ گفتم سومان! دروغ گفتم! تو
خوب می‌دانی که من دیده‌ام و می‌دانی
آن که گریه کرد من بودم. خودم بودم که
گریه کردم. گریستم. خوب هم می‌دانی
کی گریه کردم. نمی‌توانم هم بنویسمش
سومان. خجالت می‌کشم بنویسم.
خجالت می‌کشم به همه بگویم دلیل
گریستم را. کجا گریستم را.
ولی به دوستم که استانبول زندگی

می کند گفتم ندیده ام.
گفت: «من هم ندیده ام، ولی شنیده ام.
شنیده ام که زار زار گریه می کرده مرد.»
همین مرد، همین مردی «...که روی
پدرش اسلحه کشید.» گریه می کرده و
می گفته «به من توجه نمی کند اصلاً!»
می گفته: «زنگ می زنم جواب نمی دهد!»
می گفته: «برایش ماشین خریدم. روز
تولدش سوویچ یک ماشین هدیه دادم.»
این ها را نگفت به من. «آن که روی
پدرش اسلحه کشید»، این ها را نگفت. از
عشقش نگفت. ترسید بگوید. ترسید
بروم به همه بگویم. ترسید بنویسم.

دوستم می‌داند؟ می‌داند که پدر
خانمش چنین کاری کرده؟ می‌داند به
کسی که آلوده‌اش بوده ماشینی هدیه
کرده؟ شاید برایت عجیب باشد این
چیزهایی که نوشتم سومان! شاید باور
نکنی! شاید بگویی دروغ می‌گویم.
بگویی خیال می‌بافم. ولی همه‌ی این
چیزهایی که گفتم صحت دارد سومان!
خیلی دروغ قاطی‌اش نکردم. با تخیل
چاقش نکردم. فربه‌اش نکردم. بیش‌تر آن
چیزهایی که از «آن‌که روی پدرش
اسلحه کشید» نوشتم دروغ نبود.
حرف‌های خودم نبود. شاید تو و بعضی

از خوانندگان گمان برند این حرف‌هایی که از قول او در باره‌ی جبهه‌روندگان نوشتم حرف‌های او نباشد. که به او نمی‌آید بگوید «بیش‌تر آن‌هایی که داوطلبانه به جبهه می‌آمدند عاشقان شکست خورده بودند.» ولی او همه‌ی این‌ها را گفت. او چند روز پیش گفت و من امروز به یاد می‌آورم، حرف‌هایش را به فارسی بر می‌گردانم و می‌نویسم. فقط دوست داشتم جمله‌ای را که همین روزها جایی خواندم کمی عوض کنم و لابلای گفته‌های او جا بکنم. آن جمله از میلان کوندرا بود، یعنی زیر جمله اسم

او را آورده بودند و خودم در کتابی ندیده بودم. منبعش قابل اعتماد نبود. آن شخص که شاید کوندرا باشد، گفته بود «آن که خوشبخت است مهاجرت نمی‌کند.» من هم می‌خواستم آخرش را عوض کنم و «آن که خوشبخت است، به جنگ نمی‌رود.» بنویسم که نشد. نتوانستم خودم را قانع کنم که او، «آن که روی پدرش اسلحه کشید» چنین جمله‌ای بگوید.

هرچه به ذهنم می‌رسید، هرچیزی که لازم بود در باره‌ی این مرد، در باره‌ی

«آن که روی پدرش اسلحه کشید» بگویم، گفتم. دیگر از او نخواهم گفت. به گمانم نخواهم گفت و گمان هم نمی‌کنم که او فراموشت شود سومان. که وقتی فصل‌های بعد را بخوانی و با آدم‌های جدید، شخصیت‌های جدید آشنا بشوی او را از یاد ببری. چون صفحات زیادی را به او اختصاص دادم. از او زیاد گفته‌ام. زیاد نوشته‌ام. شاید شخصیت‌هایی را که تا قبل از این فصل آوردم و در باره‌شان زیاد نگفتم، زیاد ننوشته‌ام از یاد ببری. فراموششان کنی. من خودم که این‌جوری هستم. آدم‌های تازه که

می آیند، ماجراهای تازه‌ای که می‌خوانم
 قبلی‌ها را، شخصیت‌هایی را که در
 فصل‌های قبلی می‌خوانم فراموش
 می‌کنم. بجز زنان زیبارو بقیه را فراموش
 می‌کنم و هی باید برگردم، بین صفحه‌ها
 بگردم و ببینم مثلاً اورسولا که بود،
 آئورلیانو بوئندیا که بود. این رمان‌ها،
 رمان‌هایی که هی باید برگردم، دوباره
 ببینم و مجبور باشم آدم‌هایش را مدام
 مرور کنم، حوصله‌ام را سر می‌برند.
 خسته‌ام می‌کنند.

برای این که تو را، که سومان عزیز من
 هستی و خوانندگان را خسته نکنم،

حوصله‌شان را سر نبرم، این جا از شخصیت‌هایی که در فصل‌های قبل از آن‌ها گفتم، یادی می‌کنم تا در ذهن همه تازه شود. از «دختری که به درخت نگاه می‌کرد» نوشتم. دختری که وقتی «پرده‌ای که به رنگ پیژامه‌ی پدر بود» کنار رفت، من او را دیدم. دیدمش که آن سوی حیاط زیر درختی ایستاده است، سرش را بالا برده و به درخت نگاه می‌کند. در باره‌ی او و دوستی که تصویرش را در ذهنم مخدوش کرد، در باره‌ی «قارابالا»، در باره‌ی «سیه‌پسر» نوشته‌ام.

در یکی از فصل‌ها از «دوست چشم
آبی» ام نوشتم و نوشتم که او ضرب‌المثل
خیلی درخشانی گفت که مضمونش
چیزی شبیه «در کونش عروسی» است،
ولی چون خیلی مستهجن است و خیلی
بی‌تربیتی است نشد بنویسم. اولش هم
نوشتم که اگر کسی از خودم بپرسد آن
را خواهم گفت، اگر بعد از تمام شدن
رمان مردم از دوست «موزرد» م بپرسند.
جلوتر که رفتم نوشتم که «موزرد» به
خوشگل‌پسرهایی که خودش به آنها
ساندویچ می‌گوید علاقه‌مند است و در
باره آن، چند ده سطری آوردم و

ماجراهایی گفتم و دیگر نشد در باره‌ی کیستی موزرد بیش‌تر بنویسم. نشد از قدش، از وزنش، احتمالاً شکل عینکش، شغلش و ماشینی که این روزها سوار می‌شود و ماشین گرانی هم هست بنویسم. اگر این‌ها را می‌نوشتم حتی اگر اسمش را نمی‌آوردم، اهالی خیابو می‌شناختندش و به راحتی بجا می‌آوردند مردی را که به جوان پسران خوشگل ساندویچ می‌گوید! پس اگر خواستید بدانید آن ضرب‌المثل شیرین شنیع چیست، می‌توانید از دوست دیگری پرسید. دوستی که در همین

فصل از او نوشتم. دوست رستوران دارم که در صفحه‌های پیش با «آن که روی پدرش اسلحه کشید» به رستورانش رفتیم، شام خوردیم و قدری هم نشستیم. در فصل‌های قبل هم خیلی گذرا از او نوشتم، به او اشاره کردم و از جمله‌ی «موتورش را می‌رانم» گفتم که این دوستم از این جمله‌ای که گمانم ابتکار خودش است، از این جمله‌ای که ضرب‌المثلی کرده برای خودش مدد می‌جوید و روزی ده پانزده باری به کارش می‌برد و به قول ما ترک‌ها «آغزیندان دوشمور» این جمله، «از

دهنش نمی‌افتد» این جمله. مثلاً وقتی برای یک مشتری پیش از آماده شدن غذایش آشی، سوپی می‌آورد می‌گوید: «فعالاً تا آماده شدن غذا موتور این را بران.» یا مثلاً وقتی می‌خواهد از شخص مریضی بگوید، کسی که از نزدیکانش بوده و به دکترش برده و دکتر مشکلش را حل کرده، اگر بخواهد این ماجرا را تعریف کند، می‌گوید: «فلانی مریض شده بود، بردمش دکتر، همه کارش را کردم، موتورش را راندم، آوردم.» وقتی هم که می‌خواهد بگوید فلان مرد با فلان زن رابطه برقرار کرد و کارشان به انجام

رسید، باز ضرب‌المثلی را که خودش با رفیقش، که حالا دیگر رفیق من هم هست، ساخته‌اند به کار می‌برد و «موتورون سوردو» می‌گوید و امروز بعد از ظهر هم که رفته بودم رستوران‌ش نام کسی را که مادرش مرده بود به زبان آورد و به دوستش، به شریکش گفت: «سرخاک مادر فلانی رفتم و موتورش را راندم.» حالا اگر خواستید آن ضرب‌المثل شنیع زیبا را بدانید چیست، دوستم به شما می‌گوید و موتورتان را می‌راند. و اگر لازم شد، اگر مُردم من، این دوستم صفحه‌ای مجازی باز می‌کند

و به سئوال‌ها پاسخ می‌دهد.
دوست «چؤتل» اندازم را هم به یادت
می‌آورم سومان و معنی «چؤتل» را هم
بار دیگر می‌گویم که ما به مرکز سیب،
به آن استوانه‌مانند، آن تکه چوب مانند
نازک، به هسته‌ی سیب، به آن قسمتش
که خورده نمی‌شود معمولاً و به دور
انداخته می‌شود «چؤتل» می‌گوییم، ولی
بعضی‌ها هم سیب را با «چؤتل»
می‌خورند که همین خانمی که در فصل
بعد از باغش و از دخترزیبایی که از
آشناهایش است خواهم گفتم سیب را با
«چؤتل» می‌خورد و تنها یک چوب‌نخی

که در وسط سیب، در ناف سیب است
از دهانش، از میان سیبی که دارد می‌جود
بیرون می‌کشد. کسی را هم به یادت
می‌آورم سومان که وقتی مست می‌کرد
به این و آن زنگ می‌زد و می‌پرسید در
فارسی به «چؤتل» چه می‌گویند؟
می‌پرسید «چؤته‌له فارسی نه دییر؟»
نگرانش هستم من. بس که عرق
می‌خورد نگرانش هستم. هر روز، هر
روز می‌خورد. الکل سفید می‌خورد. از
داروخانه‌ها می‌رود می‌گیرد و یک بار
هم رفته بود تعزیرات و علیه
داروخانه‌ای شکایت کرده بود. گفته بود

گران فروشی می‌کنند. الکل را گران می‌فروشند. تعزیرات هم داروخانه را جریمه کرده بود. همان داروخانه‌ای که یک زمانی پسرهای جوان دارو که می‌خواستند بگیرند به آن داروخانه می‌رفتند. چون دختر زیبایی آن‌جا کار می‌کرد، فروشندگی می‌کرد، پسرها به آن‌جا می‌رفتند.

از آن «حسین‌پوش» هم بگویم که در یکی از فصل‌های قبل اسمش را آوردم و گفتم اگر فرصت شد در ادامه‌ی رمان از او خواهم گفت که ماجراهای جالبی دارد. وقتی جوان بوده، بیست و دو سه

ساله که بوده، ناگهان گم می‌شود. آب می‌شود می‌رود زمین. کسی به من گفت: «برو پیشش، برو باهاش بنشین و ازش بخواه تا از خاطراتش برایت بگوید. جان می‌دهد که بشنوی و در باره‌اش داستان بنویسی. آدم جذابی است.» گفت پول هم اگر خواست بهش می‌دهیم. او که مرد ثروتمندی بود، پزشک متخصص بود به مبلغ نظرگیری هم اشاره کرد. گفت: «این قدر هم می‌توانم برای حرف زدنش، برای این که خاطراتش را به ما بگوید هزینه کنم. ولی عجله کن. تا نمرده برو پیشش. برو و خاطراتش را

بشنو.» دو سه سال بعد از آن هم مُرد.
راست می‌گفت دکتر. خبر مردنش را
مادر به من داد. گفت مجلس ختمش هم
نخواهد رفت. گفت برایش زیاد گریه
کرده است. پیاله پیاله اشک ریخته است.
در آن همه سال که گم شده بود، ناپیدا
شده بود و از خیابان رفته بود، خواهرش
که مثل همه‌ی خانواده‌اش، مثل اغلب
اهالی خیابان گمان می‌کرد مرده، در
مجالس ختم آشنایان، دوستان و
همسایگان هی گریه می‌کرده و از برادر
می‌گفته و نوحه‌سرایی می‌کرده.
خواهرش که زن سر و زبان‌داری بوده از

اسبش می‌گفته برای زنها، از اسب سرخی که پیشانی‌اش سفید بوده. از مرغ و خروس‌هایش می‌گفته و از چشم‌های شهلائی دختری که دوستش می‌داشته و از نامه‌های عاشقانه‌اش می‌گفته. حتی می‌گفته که برای دختر شهلاچشم نوشته بوده: «اگر قدرت اجازه نداد تو زن من شوی، سوار اسبت می‌کنم و فراریات می‌دهم. آنوقت تو باید محکم از من بگیری. دستت را دور کمرم حلقه کنی. تو که آنروز نگذاشتی ببوسمت، روزی که در باغ دیدیم هم را. گفتم اگر مرا ببوسی می‌میرم. از خجالت آب می‌شوم

می میرم. ولی باید محکم از کمرم بگیری.
اگر نگیری، اگر محکم نگیری می افتی.
تو اگر از کمرم بگیری من کیف نمی کنم.
حتی اگر محکم بگیری، حتی اگر محکم
فشار دهی من کیفی نمی کنم. لذتی
نمی برم. به تو قول می دهم، به دو دست
بریده‌ی ابوالفضل قسم می خورم که
کیفی نکنم. لذتی نبرم.»

خواهرش آن قدر از این حرف‌ها زده
بود، از آن نامه، از آن دختر شهلاچشم
گفته بود که مادرم همه را ازبر کرده بود.
بیشتر زن‌های خیابو ازبر کرده بودند.
حتی در مجلس ختمی که خواهر شروع

کرده بود، گریه‌کنان و اشک‌ریزان باز از آن نامه، از سوار اسب کردنش و فراری دادنش می‌گفته و به آخر که رسانده مرثیه را، یکی از حاضران گفته که یادت رفت چیزی را بگویی خواهر! یادت رفت از رنگ سرخ اسبش، از پیشانی سفیدش چیزی بگویی. آن زن از حال و هوایی که خواهر ایجاد کرده، جوی که ساخته تأثیر گرفته و موزون گفته بوده حرفش را! اصلاً مرثیه‌ای سروده بوده! به ترکی گفته بود: «هئچ آتیندان دئمه‌دین آی باجی / هئچ اونون آلا بولاسیندان، قیزیلیندان دئمه‌دون آی باجی.» شنیده

بودم وقتی بعد از سال‌ها برگشته آمده
بوده خیاو، همان دقیقه‌های اول، بعد از
روبوسی‌ها، بعد از در آغوش گرفتن‌ها و
بعد از گریستن‌ها سراغ اسبش را گرفته
بوده. گفته بودند مرده. گفته بودند مگر
اسب چند سال عمر می‌کند! راستش را
نگفته بودند. نگفته بودند چون کسی
کاری با اسب نداشت، کسی علاقه‌ای به
اسب نداشت بردند فروختند. پدر
می‌گفت نامردها بردند فروختند به کسی
و او هم بستش به گاری. وقتی در باره‌ی
«حسین پوش» از پدر پرسیدم، وقتی که
«حسین پوش» زنده بود هنوز، پدر گفت

برادرهای بی‌انصافش اسبش را فروختند و اسم کسی را که اسب را به او فروخته بودند هم گفت. گفت: «دلم آتیش می‌گرفت وقتی می‌دیدم آن اسب را به گاری بسته‌اند. وقتی می‌دیدم بار سنگینی به گاری زده‌اند و اسب بیچاره را شلاق می‌زنند که بار به آن گرانی را بکشد.»

پدرم چیز زیادی نمی‌گفت هیچ‌وقت. صحبت «حسین‌پوش» هم که می‌شد، فقط از آن اسب می‌گفت. از پدرم نه، از دیگران شنیدم که می‌گفتند «حسین‌پوش» که از خیاو رفته، کجاها رفته. چه کارها کرده. به غرب کشور

رفته بوده «حسین پوش»، به جنوب رفته بوده. سربند سیاهی سرش بسته، به روستاهای دور افتاده رفته و دعانویسی کرده. طالع بینی کرده. می گفتند یک زمانی هم کت و شلوار پوشیده، کراوات بسته و در آن روستاها طبابت کرده «حسین پوش»، آمپول زده. حجامت کرده. دست و پاهای شکسته را بسته. شکسته بندی کرده. یک بار هم که من مریض شده بودم آن سالها، سالهایی که دبیرستانی بودم، سالهایی که با «موزرد» همکلاسی بودم، دایی ام «حسین پوش» را آورده بود خانه تا به من

آمپول بزند. آمپول را که زد، دایی ام به او گفت که آیا مرا، خواهرزاده اش را جایی دیده است. گفت: «باخ گور بو باجی اوغلی نی بی یترده گور مئبسین؟» گفت نه. گفت یادش نمی آید. دایی ام گفت: «سه چهار سال پیش تو که امام حسین شده بودی، حسین پوش شده بودی، این هم یکی از دو پسر زینب شده بود. یکی از دو طفل زینب شده بود.»

یادم است بعد از این که آمپولم را زد، به اصرار دایی و مادر نشست تا هندوانه بخورد و یادم است تا خواست بنشیند و

به دیوار تکیه بدهد مادرم زود پستی‌ای
را که آن طرف اتاق بود برداشت و به
دایی داد تا مهمانی که آمپول زد، مهمانی
که در تعزیه «حسین پوش» می‌شود به آن
تکیه دهد. او هندوانه می‌خورد و من به
موهای بلندش، موهای نسبتاً بلندش و
خط ریش‌های طویل و حجیمش نگاه
می‌کردم و در دلم می‌گفتم چرا پدر
هیچ وقت موهایش را بلند نمی‌کند؟ چرا
همیشه کوتاه نگه می‌دارد؟

حیف که پیشش نرفتم. حیف که پای
صحبت‌هایش ننشستم. خاطراتش را
نشنیدم. علت خاصی هم نداشت‌ها

سومان. شاید مهم‌ترین علتش این بود که تنبلی کردم. به پشت گوش انداختم و به یادش هم که می‌افتادم مضطرب می‌شدم. داغ می‌شدم. از این که سراغ آن مرد نمی‌رفتم و مدام از امروز، به فردا می‌انداختم خودم را ملامت می‌کردم. وقتی شنیدم مرد، از تو چه پنهان سومان که شاد شدم. راحت شدم. به آن علت شاد شدم که پرونده‌ی مفتوحه‌ی آن مرد بالاخره بسته می‌شد. برای همیشه بسته می‌شد. در ذهنم بایگانی شده و در آن یک مورد نگرانی‌ام تمام می‌شد و پایان می‌یافت. من هم مثل بعضی یک ویژگی،

یک خصوصیتی دارم که وقتی می‌روم جایی، جایی که آنجا کاری دارم، می‌بینم که تعطیل شده، می‌بینم که در را بسته و رفته‌اند یا آن شخصی که کار داشتم نیست، خوشحال می‌شوم. از این که به تعویق می‌افتد آن کار، از این که آن مواجهه، آن رو در رویی، آن دیدار حداقل یک روز، یک روز به تأخیر می‌افتد شاد می‌شوم. از این که یک آزادی پیدا می‌کنم تا در آن مسیری که رفتم برگردم بیایم شاد می‌شوم. کیف می‌کنم. اگر خیابانی که دارم برمی‌گردم شیب نرمی، سرپایینی نرمی داشته باشد، کنار

جویش تبریزی‌های بلندی سربرافراشته
و نسیم ملایمی هم برگ‌هایش را
تکان‌تکان دهد شادتر می‌شوم و چه
کیفی هم می‌برم اگر زمستان نباشد، سرد
نباشد، باد نباشد تا وقت برگشتن یک
بستی هم بگیرم و لیس‌زنان از پیاده رو
بیایم پایین. حتی اگر مرا جایی دعوت
نکنند، جایی که توقع دارم دعوت‌م نکنند،
شاد می‌شوم. اولش نه. اولش به‌هم
برمی‌خورد. اولش کمی ناراحت
می‌شوم. ولی وقتی روی کاناپه می‌نشینم
و پاهایم را دراز می‌کنم، پتو را روی
پاهایم، روی تنم می‌کشم و چشم‌هایم را

می بندم و خیال سبکی می آید و از پشت
پوست چشم‌هایم نشت می کند می رود
تو و مرا، آن قسمت سبک مرا، آن
قسمتی را که به سبکیِ پر مرغی، پر
قویی، به سبکیِ دستمالِ حریر سبز
روشنی است با فوتی بلند می کند و از
خانه می برد بیرون، می برد میان شاخ و
برگ تبریزی‌های این خیابان،
سپیدارهای این خیابان، می برد روی
ابرها و پروازم می دهد و بعد در یک
چشم بهم زدنی می برد یوسف‌آباد،
می برد کوچه‌ای که خانه‌ات آنجاست
سومان و پشت پنجره‌ی اتاق خوابت

نگهم می‌دارد، پرنده‌ام می‌کند نگه‌ام
می‌دارد و من تو را که می‌بینم، می‌بینم
که گوشه‌ی پایینی تخت نشسته‌ای و
داری ناخنت را سوهان می‌زنی، همه
چیز را فراموش می‌کنم. همه‌ی آن
چیزهایی که ممکن است ناراحت‌کننده،
مضطرب‌کننده فراموش می‌کنم. همه چیز
را بجز تو، بجز دختری که دارد
ناخن‌هایش را سوهان می‌زند و آفتاب بر
صورتش، بر موهایش تابیده و روشنش
کرده، فراموش می‌کنم.

همه چیز را گفتم و نوشتم سومان. بعضی

از آن آدم‌هایی را که در فصل‌های قبل آورده و از آن‌ها گفته بودم دوباره به یاد آوردم. دوباره از آن‌ها گفتم. دوباره از آن‌ها گفتم که فراموششان نکنی. دوباره از آن‌ها نوشتم که از یادشان نبری. حالا دیگر وقت آن است که این فصل را به آخر برسانم و بروم فصل بعد و از آن دختر بگویم. از دختر زیبایی که برای اولین بار در باغ دوستان، در باغ فیروزکوه دیدم.

دختري كه در باغ ديدم

در فصل قبل گفتم که از این دختر خواهم نوشت. از این دختر چشم و ابرو مشکِ مهربان خواهم نوشت که همیشه لبخندی روی لب دارد و وقت‌هایی که می‌خندد، مثل بعضی از زیبارویان، بر دو لب سرخ و سفیدش یا بهتر است بگویم بر دو لب صورتی‌اش چال می‌افتد.

در آن فصل گفتم، چیزی شبیه به این گفتم که جریان آرام و بی‌اتفاق یک روزی را، کم اتفاق یک روزی را، یک روزی را که خیلی بالا پایین نداشته باشد، صادقانه اگر روایت کنی، خود این

صادقانه روایت کردن، با راستی و صداقت نوشتن باعث جذابیت می‌شود و برای این که نشان دهم راست می‌گویم و نشان دهم حق می‌تواند با من هم باشد، خواستم مثالی بزنم و از این دختر بنویسم. با یک تیر دو نشان بزنم؛ هم در باره‌ی این بنویسم که صادقانه روایت کردن، جریانی را صادقانه نوشتن خودش باعث جذابیت می‌شود و هم بهانه کنم و از آن دختر زیبا که در باغ فیروزکوه دیدم بنویسم. از آن دختری که می‌خواست داستان بنویسد و دو سه تایی هم نوشته بود. دو سه داستان چرت

نوشته بود. حالا می‌خواهم خیلی
 صادقانه از آن عصر، از حرف‌هایی که با
 او زدیم و از آنچه بینمان گذشت
 بنویسم. آیا می‌توانم؟ می‌توانم با
 صداقت همه چیز را بگویم و چیزی به
 آن نیفزایم؟ آیا می‌توانم خیلی ساده و
 بی‌هیچ آب و رنگی، بی‌هیچ دروغی فقط
 همان خم شدنش را و آب خوردنش را
 بنویسم؟ درست از همان چشمه‌ای که
 من و تو هم آب خوردیم سومان، فقط
 همان آب خوردنش را بنویسم و بنویسم
 او آب می‌خورد و من هم کمی دورتر،
 یک متری، یک و نیم متری دورتر،

عقب‌تر از او چمباتمه زده نشسته بودم. در باره‌ی آب خوردنش فقط همین را بنویسم و چیزهایی از خودم اضافه نکنم؟ مثلاً به دروغ نگویم که خورشید از آن پشت، از پشت شاخ و برگ‌های آن چند درخت که گمان کنم نارون بودند و بید بودند بر موهای بلند او و بر آبی که از سرچشمه روان می‌شد و می‌رفت پایین دست می‌تابید؟ از صدای آب هم ننویسم؟ چون که من آن‌روز صدای آب را نشنیدم، که به صدای آب دقت نکردم اصلاً. برخلاف همه، برخلاف اغلب آدم‌ها که به صدای آب،

به «صدای پای آب» حساسند و شیفته‌اش می‌شوند، هیجان‌زده می‌شوند وقتی چشمه‌ای می‌بینند، آب روانی می‌بینند، ولی من نشنیدم! به پرندگان هم توجه نکردم اصلاً! صدای فاخته‌ای را هم نشنیدم که پیش از آن شنیده بودم. وقتی با او در آن سوی باغ تنها شده، روی آن سنگ‌ها نشسته و سکوت شده بود بینمان، صدای فاخته‌ای را که داشت می‌خواند شنیده بودم، ولی آن‌جا نمی‌شنیدم. یا اگر صدایی بود و به گوشم رسیده بود، الان یادم نیست. یادم نیست که شنیده باشم. ولی رنگ پیراهنش یا

تیشرتی که تنش بود یادم است که سبز بود؛ هم سبز داشت و هم زرد و خم که شد تا آب بخورد، من از پشت دیدش زدم. تن قشنگش را و آن نرم بقچه‌ی مردپسندش را دید زدم. دیدم. گمان کنم او به عمد آن‌طور خم شده بود، طوری خم شده بود تا مردی که کنارش نشسته، در یک متری‌اش، یک و نیم متری‌اش چمباتمه زده نشسته، آن نرم بقچه‌ی مردپسندش را ببیند و باور کن سومان، وقتی او داشت آب می‌خورد، من به آن چند مرد، چهار مرد همراهان فکر کردم لحظه‌ای و دلم برایشان سوخت که آن

دوردست‌ها، پشت این دو سه مزرعه، در
 باغ دوستان مثل بچه‌ها تاب بازی
 می‌کردند، بلند می‌خندیدند و الکی
 خوش بودند. بعد از او، بعد از این که او
 خورد، من هم رفتم نزدیک‌تر، رفتم
 سرچشمه و آب خوردم. اگر باز ببینمش
 خواهم پرسید که وقتی رفتم سرچشمه،
 مشتم را پر می‌کردم و می‌خوردم، تو که
 بعد از آب خوردنت قدری کنار رفته و
 عقب‌تر ایستاده بودی به چه چیزهایی
 فکر کردی؟

ولی او که نمی‌آید. نمی‌آید که ببینمش.
 من به چه رویی زنگ خواهم زد. به چه

رویی پیغام خواهم فرستاد و ازش
خواهم خواست قراری بگذاریم؟ من که
به قولم عمل نکردم. من که به او دروغ
گفتم.

چه قولی؟

خواهم گفت. می‌گویم. او از من
خواست اسمش را در کتاب تازه‌ام
بیاورم. گفت: «ممکن است اسمم را در
کتاب تازه‌تان بیاورید؟»

سرچشمه نه، آن‌جا نه. آن‌جا نگفت.
همان لحظه‌هایی که آب می‌خوردیم نه.
کمی بعدتر گفت. بعدتر که رفتیم و
قدری دورتر، زیر درخت‌ها نشستیم.

اول که همدیگر را دیدیم چندان حرفی نزدیم. چاق سلامتی کردیم فقط. سلام‌علیک و «حال شما چگونه؟ خوب هستید؟» گفتیم. در باغ دوستان بود که همدیگر را دیدیم. وقتی داشتیم با دوستان و همراهان و دو میزبانان صبحانه می‌خوردیم و حرف می‌زدیم و از این‌که آن‌روز چه هوای خوبی است می‌گفتیم و ما، شش هفت نفری که از تهران آمده بودیم، از صاحبان باغ، از زن و شوهری که دعوت‌مان کرده بودند تشکر می‌کردیم و نه این‌که دوستانمان بودند، هم‌کلاسی‌های دانشگاهمان بودند چرت

و پرت می‌گفتیم و به رنگ زرد کاپشن
خانم میزبان بند می‌کردیم و تکه
می‌انداختیم ایشان رسیدند. آمدند ایشان.
خانم صاحب باغ، خانم کاپشن‌زرد،
پیش از آن‌که دختر بیاید، وقتی با
دوستان، تازه رسیده و از ماشین‌ها پیاده
شده بودیم و هفت نفری، آره هفت
نفری سمت باغ می‌آمدیم به من گفت
که مهمانی هم خواهند داشت. گفت
دختردایی‌اش است و «دختر» که گفت
قند در دلم آب شد و با این‌که به رویم
نیاوردم شاد شدم. گفت به داستان
علاقمند است و گفت چند داستان هم

نوشته است. نشد پرسم، خجالت کشیدم پرسم که خوشگل هم هست؟ با این که به رنگ زرد کاپشنش «گیر» دادیم وقتی رسیدیم، وقتی از ماشین‌ها پایین آمدیم و یکی از دوستان که با هم از تهران آمده بودیم، دوستی که تو هم می‌شناسی‌اش سومان، دوستی که یک‌بار به خانه‌اش رفته بودیم و چون باقالی‌پلو با گوشت پخته بودند و تو هم به باقالی حساسیت داشتی چیزی از شام نخوردی، آن دوستان گفت که او، یعنی خانم کاپشن‌زرد از همان روزهای جوانی‌اش به رنگ زرد علاقه داشته

است. گفت آن ترم‌های دوم و سوم که
نمایشگاهی در سالن دانشکده راه
انداخته بود، آنجا هم همه‌ی تابلوهایش
زرد بود. گفت همه‌ی آدم‌های
درشت‌دماغ و گوژپشتی هم که داشت
زرد بودند. همه زرد و زشت بودند. با
این‌که از زشتی آدم‌های تابلوهایش گفته
و خندیده بودیم، ولی نشد من از
خوشگلی او بپرسم. از زیبایی او بپرسم.
ولی زیبا بود. وقتی دیدمش، وقتی
داشتیم صبحانه می‌خوردیم، نان و پنیر
می‌خوردم من، سرشیر و عسل
می‌خوردم و گاهی هم لقمه‌ای از املتی

برمی‌داشتم که مقابل میزبانمان بود، او آمد. او هم مثل ما ماشینش را کمی دورتر، نزدیک آن چند درختی که لب جاده بود پارک کرده و پیش ما آمده بود. خواستیم که بلند شویم، گفت: «بلند نشوید لطفاً! با خیال راحت صبحانه‌تان را میل بفرمایید.» وقتی گفت «میل بفرمایید»، دوستی که مدام از کاپشن زرد میزبانمان می‌گفت، دوست لاغرِ صدامخملین که مثل دوبرورها حرف می‌زند اغلب، نگاه کرد به من و چشمک زد. ما که سال‌ها بود جمله‌ی «میل بفرمایید» را نشنیده و نگفته بودیم، آن

تعارف به نظرمان مسخره و خنده‌دار آمده بود. غذا را خوردیم و در کنارش چای خوش‌بو و خوش‌طعمی که چای گیلان بود نوشیدیم، چایی که کنار آتش هیزم دم کشیده بود، چایی که یکی از خانم‌ها از بوی آن بدش می‌آمد و نمی‌خورد. خانمی که همش جوک تعریف می‌کرد و ما به احترام شوهرش، به احترام همکلاسیمان که یکی از کلیه‌هایش را در تصادف چند ماه اخیر از دست داده بود به همه‌ی جوک‌های تکراری‌اش، به همه‌ی جوک‌های بی‌مزه‌اش قاه‌قاه می‌خندیدیم.

صبحانه خوردنمان که تمام شد و
بعضی از دوستان که سیگار می‌کشیدند
و من به تکه ابرهای خوشگل پنبه‌ای
نگاه می‌کردم و خیال‌های داغ و لب
سوزی در باره‌ی دختر زیبای تازه از ره
رسیده، در باره بوسیدنش، در باره‌ی
سفت در آغوش فشردنش می‌بافتم که
میزبانمان؛ خانمی که آن باغ بی‌میوه را،
آن باغ کم‌درخت را خیلی دوست دارد
و به خاطر این علاقه راضی نمی‌شود
بفروشد تا در تهران آپارتمانی بخرد و
خانه‌ی اجاره‌ای را با مهری که در قلبش
به آن باغ دارد، تحمل می‌کند، گران شدن

هر ساله‌ی مبلغ اجاره را، بالا رفتن پول
پیش را تحمل می‌کند، دختر را که داشت
به یکی از جوک‌های بی‌مزه‌ی آن زن
خیلی مؤدبانه می‌خندید به من معرفی
کرد.

دختر را معرفی کرد و گفت که دختر
دایی‌اش است. گفت علاوه بر این که
خیلی زیبا و ملیح است، علاوه بر این که
تکواندوکار است و کمر بند مشکی دارد،
که البته بعد فهمیدم کمر بندش قرمز
است (دوستمان مثل همیشه هیجان‌زده
که می‌شود کمی اغراق می‌کند)، علاوه
بر این که مهربان است، علاوه بر این که

استاد فسنگان پلو پختن، باقالی پلو با
 ماهیچه پختن است، داستان هم
 می نویسد.

گفتم: «بله گفته بودی.» به دختر نگاه
 کردم، لبخند زدم و گمانم سرم را هم دو
 سه باری بالا پایین بردم. با این که دختر
 داستان نویس شرمنده شد؛ کمی شرمنده
 شد و خیلی محجوب و آرام چیزهایی
 گفت که من بین آن حرف‌های مبهم،
 «چه داستانی آخه!» را متوجه شدم، ولی
 خوشحال بودم. چون حرف زدن با
 زیبارویی که به داستان علاقه دارد و
 خودش داستان می نویسد سخت نیست.

اضطراب ندارد. اگر او به داستان علاقه
نداشت نمی شد حرف بزنم. چیز زیادی
برای حرف زدن پیدا نمی کردم.
نمی توانستم در باره ی آن باغ، در باره ی
تبریزی هایش، ون هایش، در باره ی کیفی
که از کنار آن درخت ها بودن و به
کوه های روبرو نگاه کردن، به دور
دست ها نگاه کردن می برم چیزی به او
بگویم...

راستش را بخواهی سومان دلم
می خواهد ادامه دهم و همین طوری
راست و دروغ را قاطی هم بکنم،
واقعیت را با خیال در آمیزم و قصه ی

دختر را ببرم جلو. خودم چنین دوست دارم. ولی نباید چنین کاری بکنم. در فصل قبل و شروع همین فصل گفتم که داستان این دختر را خیلی صادقانه باید بنویسم، ولی با این که چنین حرفی زدم و چنین نیتی هم داشتم، در همین صفحاتی که در باره‌اش نوشتم کلی خیال قاطی‌اش کردم. واقعی‌تخیلی نوشتم. ولی برای این که خیال خوانندگان را از مهم‌ترین مسئله‌ای که در قصه است راحت کنم لازم است بگویم که دختر زیبا بود؛ حتی زیباتر از آن چیزی که در توان نویسندگی من

است. حد زیبایی او فراتر از «سخن دانی»
من بود. ولی راستش را بگویم وقتی که
صبحانه مان را خورده بودیم و خانم
میزبان کاپشنش را درآورده بود و دیگر
کاپشن زرد نبود، وقتی این دختر را
معرفی کرد و گفت داستان می نویسد
متأسف شدم. کمی متأسف شدم. در دلم
گفتم حیف! با خودم گفتم چرا همچین
دختر زیبایی باید داستان بنویسد؟ چرا
باید وقت خیلی خیلی ارزشمندش را با
نوشتن هدر دهد؟ گفتم کاش خیال
داستان نوشتن را از سرش بیرون کند و
به کارش، به زندگی اش و به عیشش

بچسبد. کاش به جای نوشتن، به جای
تنها توی اتاق نشستن و تایپ کردن مثلاً
می رفت مغازه‌ای می زد. پوشاک
می فروخت. لوازم آرایشی می فروخت.
فروشنده می شد. در فصل قبل، گمان
کنم همان فصل قبل، وقتی حرف
داروخانه پیش آمد دختر زیبایی را هم
به یاد آوردم که آن جا فروشنده‌گی می کرد
و به خاطر همان دختر، همان زیبارو،
پسران و مردان جوان برای خرید به آن
داروخانه می رفتند. خود من هم بارها
رفته‌ام و از آن داروخانه، از آن دختر
خرید کرده‌ام؛ لوازم بهداشتی گرفته‌ام.

شامپویی چیزی گرفته‌ام. یک فروشنده‌ی
زیبایی را هم که در یکی از مجتمع‌های
رفاهی جاده‌ی اصفهان بستنی
می‌فروخت فراموش نکرده‌ام. با دوستم
که پیاده شده و رفته بودیم آن تو، از
دختر بستنی خریدیم. گمان می‌کنم بهتر
است دختران زیبا، زنان زیبارو به جای
آن‌که نویسندگی متوسط، فیلمساز
متوسط، نقاش متوسط بشوند سراغ
کارهای دیگر بروند. جاهایی باشند و در
کنار کارشان به مردان خسته، مردان
غمگین نگاه کنند و گاهی لبخند بزنند.
چیزی بگویند. نظرت چیست سومان؟

نگاهم مردسالارانه نباشد یک وقت؟
«زن کالاپندارانه» نباشد؟ آن سال‌ها، آن
سال‌های طولانی که دانشجو بودم،
دوست خانمی داشتم که زیبا هم بود؛
نسبتاً زیبا بود. می‌گفت: «در خیابان که
راه می‌روم، مرد خسته‌ای اگر می‌بینم،
مرد تنهایی، مرد غمگینی اگر می‌بینم که
از روبرویم می‌آید نگاهش می‌کنم،
لبخندی می‌زنم و پیر اگر باشد، معلول
اگر باشد و فقیر به نظر برسد خیلی
یواش سلام هم می‌دهم.»

اما آن‌که داستان می‌نویسد، آن‌که فیلم
می‌سازد و بد می‌نویسد و بد فیلم

می سازد نمی داند که محصولش بد است.
یا می گوید تجربه می کنم و گام به گام
می روم جلو و امیدوار است که روزی
محصول بهتری تولید کند. از طرفی
دختران زیبا همچون رسالتی ندارند که
خستگی از تن مردان، ما مردان پر ادعا
بتکانند و علاوه بر این حرفها اگر این
زیبارو، اگر این شوخ چشم داستان
نمی نوشت، من چگونه می توانستم
بینمش، راه بروم با او و قسمت اگر
بشود، که شد، ببوسمش. من به دخترانی
می گویم شوخ چشم که وقتی می خندند
نور از چشمشان ساطع می شود و لبخند

که می‌زنند، سحر ت می‌کنند. وقتی جوان هستی، وقتی ترشح هورمونهای جنسی به خونت شدتی دلپذیر دارد، آن چشم‌ها سحرانگیز می‌شوند. شوخ می‌شوند.

با دختر شوخ‌چشم، وقتی همراهان میان دو درخت طناب می‌بستند، طنابی که خانم زردپوش رفت از مزرعه‌ی همسایه گرفت، و تشکچه‌ای از ماشینی آوردند که یکی از همسفران آورد، آن‌که کم حرف می‌زند و گاهی سه‌تار می‌زند، آن‌که اغلب سپهری می‌خواند و بر خلاف ما مردان، موی سرش اصلاً نریخته و با این‌که قد بلندی ندارد و

می‌شود گفت هم‌قد من است، رفت با بلندقدترین دختر دانشکده ازدواج کرد، آن وقتی که همه‌ی آن همسفران، آن سه زوج بی‌فرزندى که با هم از تهران آمده بودیم، همراه با زوج میزبان سرشان به تاب گرم بود، من با این شوخ‌چشم، با زیبارویی که به داستان‌نویسی علاقه داشت بلند شدیم و گفتگوکنان آرام آرام از آن سرازیری نرم پایین رفتیم. قدری رفتیم و به آن دو سه تخته‌سنگی که فصل قبل گفتم رسیدیم نشستیم. خواستم قصه‌ای بخواند. خجالت کشید اول. سرخ شد گونه‌هایش و خواستنی‌تر

شد. بوسیدنی‌تر شد. به یاد چیزی دیگری نبودم آن لحظه. نه نگرانی داشتم، نه غم. به چیز دیگری هم فکر نمی‌کردم آن لحظه‌ها. نه به اوضاع کشور فکر می‌کردم، نه به دختری که پانزده سال پیش در خیابان به پشت افتاده بود و خون از دهانش بیرون می‌زد. نه به یاد پدر بودم آن لحظه، آن لحظه‌ها که چهار پنج روزی است گوشه‌ی زبانش لکه‌ای سفید در آمده و هر چیزی که دهانش می‌گذارد می‌سوزاند زبانش را و مثل کودکان ناله می‌کند. نه به فکر کفشی بودم که می‌خواستم فردا بروم خیابان

فردوسی، بروم و آن مغازه‌ها را، آن
پاساژهایی را که با تو رفتیم دیدیم ببینم
سومان و جفتی کفش خوش‌رنگ نفیس
که نمره‌اش سی و هفت باشد برای
خواهرم، برای آن‌که کوچک‌تر از دو
خواهر دیگرم است بگیرم. نه نگران بودم
دوستانی که میان درختان بودند، مشغول
تاب‌بازی بودند در باره‌ی من چه
می‌گویند، که ممکن بود بگویند دختری
دید و ما را ترک کرد و رفت، دوستان
بیست و چند ساله‌اش را به سیه‌چشم و
ابرویی، به شوخ‌چشمی فروخت، و نه
حتی به تو فکر کردم. تو را، زلف تو را،

چشم و ابروی تو را و راه رفتنت را از یاد بردم آن لحظه و حتی آن غروب را از یاد بردم که هر روز بیست سی باری، چهل پنجاه باری، هفتاد هشتاد باری به یادش می‌آورم، آن غروبی را که گردی تئاتر شهر را دور زدیم و به در اصلی‌اش که آن روزها به خاطر کرونا بسته بود رسیدیم تو بغلم کردی؛ ناگهان بغلم کردی، لب بر لبم گذاشتی. و حتی آن شب را که دویدی رفتی خانه و برایم پیراهنت را آوردی، آن شبی که با دوستان من در پارک نزدیک خانه‌ات بودیم، با همین زن و شوهری که دارم از

باغشان، از مهمانیشان و از مهمانی که
برای من ویژه بود می‌گویم، چون سردم
شد دویدی رفتی خانه و آن پیراهن
خوش‌رنگ، خوش‌جنس را برایم آوردی
و من در دلم گفتم هیچ‌وقت این شب را،
این تا خانه دویدنت را و با پیراهن
برگشتنت را فراموش نمی‌کنم، ولی
فراموش کردم. در آن دقایقی که نگاهم
به او بود فراموشت کردم سومان.

او داستانش را می‌خواند و من چشمم
را در تنش، روی سینه‌هایی که به نظر
سفت می‌آمدند، بر ران‌هایش، بر
پاچه‌هایش و سفیدی قوزک‌هایش که

بالای جوراب مانده بودند می‌دواندم و اصلاً هم به داستانش گوش نمی‌کردم که گمانم در باره‌ی زنی بود، زنی که مثل اغلب داستان‌هایی که زنان می‌نویسند «تحت ظلم و ستم و بی‌توجهی ما مردان نفهم و زورگو» قرار گرفته بود. دوست دارم یک زمانی در باره‌ی مردی داستان بنویسم که زنش کتکش می‌زد و او «آی ننه، او‌لدوم آی ننه» می‌گفت و ناله می‌کرد. هر از چند ماهی، هر از چهار پنج ماهی صدای آن مرد موفرفری لاغر به یادم می‌آید و «آخ ننه مُردم، آخ ننه» گفتنش به گوشم می‌رسد؛ مردی که یک

روز صبح جنازه‌اش را دیدند که در
کوچه افتاده بود و دست‌هایش نزدیک
گلویش چنگ شده بود. دوست دارم در
داستانم از آن مردی هم یادی کنم سومان
که صبح زود می‌رفت قهوه‌خانه‌اش و
زودتر از همه جنازه را دیده بود؛ از آن
مرد قدبلند عسل چشمی که نود و پنج
سالی دارد و هنوز هم بعضی صبح‌ها زود
بیدار می‌شود، زودتر از دو پسرش به
قهوه‌خانه می‌رود که کارشناسان و
کارآگاهان، که یکی هم همان مردی
است «که روی پدرش اسلحه کشید»،
می‌گویند راز عمر طولانی او زنانش

هستند و «بقچه»ی نظرگیر و بغل پرکن
 زنانش که او بجز آن پانزده شبی که زن
 اولش فوت کرد و تنها ماند و تنها
 خوابید، تمام شب‌های عمر طولانی‌اش
 «بقچه»ی آن زنان را بغل گرفته و
 خوابیده و وابستگی او، شدت علاقه
 و اشتیاق او به بقچه، به باسن و به کون
 زنانش از آن‌جا خوب پیداست که بعد
 از مرگ زن اولش حتی تا چهل‌م‌ش هم
 صبر نکرد و نتوانست بیش‌تر از پانزده
 شب بی‌زن، بی‌باسن، بی‌کون سر کند.
 پدر یک‌بار به دوستش از او، از بیانات
 حکیمانه‌ی او می‌گفت و من هم که

یواشکی در انباری مغازه پنهان شده بودم، شنیدم سخن آن کون دوست پیر را که گفته بود: «یاخجی گؤ، یاخجی قارداش دان ایره لیدی.» گفته بود: «کون خوب، از برادر خوب اولاتر است!» اگر این داستان نویس زیباروی خوش بدن را می دید این مرد، اگر من به قولی که داده ام پایبند بمانم سومان و اسمش را در این کتابی که دارم می نویسم بیاورم، آن وقت شاید دوستیمان عمیق تر بشود و او نیز مثل تو به خیاو بیاید. دعوتم را بپذیرد و بیاید و اگر این مرد بقچه پرست، این مرد بقچه دوست

ببیندش حتماً می‌رود سراغ پدرم و به او
سفارش اکید می‌کند که به پسرش، به
پسرش که من باشم، بگوید آن دختر را
از دست ندهد. ولی من که نمی‌توانستم
سومان! من چطور می‌توانستم با دختری
که آن‌گونه سخیف، آن‌گونه چرت،
آن‌گونه بی‌ارزش داستان می‌نویسد
ازدواج کنم؟ یک وقت گمان نکنی که
من تا این حد به داستان تعصب دارم و
از دید من آن‌که داستان خوب
نمی‌نویسد آدم نیست سومان. نه. نه.
ممکن است اندک حماقتی در وجود
من، در شخصیت من باشد، ولی این قدر

احمق نیستم که معیارم برای ارزش‌گذاری آدم‌ها داستان نوشتنشان باشد. من می‌گویم آن‌کس که نمی‌تواند بنویسد نوشتن را رها کند. آن‌کس که نمی‌تواند فیلم خوب بسازد دست از فیلم ساختن بردارد. آن‌کس که از عهده‌ی مسئولیتی که به او دادند بر نمی‌آید و رشدی در حوزه‌ی ریاستش، مدیریتش، وزارتش دیده نمی‌شود استعفا بدهد. مدیر ضعیف، وزیر نالایق به مجموعه‌ای که تحت مدیریتش است، به شهر، منطقه و به کشور ضرر می‌رساند. فیلمساز بد سرمایه را هدر

می‌دهد، فرصت را و فضا را اشغال می‌کند و از دست آدم‌هایی که ممکن است مستعد باشند، فیلم خوب بسازند در می‌آورد. ولی داستان‌نویس چی؟ حالا اگر دختری به آن زیبایی داستان بدی بنویسد کی ضرر می‌کند؟ ها؟ الان چیزی به ذهنم نمی‌رسد. در روزهای بازنویسی به این فکر می‌کنم دوباره و اگر دیدمت سومان در باره‌اش صحبت می‌کنیم. شاید هم اگر آن زیبارو را دوباره دیدم با او هم در باره‌اش حرف بزنم.

ولی نه! او را نمی‌بینم. گمان نکنم

دوباره ببینمش. چون این کتاب که منتشر
شود و او ببیند که اسمش در کتاب
نیست ناراحت می‌شود. دلخور می‌شود
از من. خودم گفته بودم اسمش را
می‌آورم. وقتی در آن چشمه آب
خوردیم، وقتی رفتیم پانزده بیست
متری چشمه، رفتیم کنار آن درخت‌ها
نشستیم که شاید تو آن درخت‌ها را،
آن جایی که با دختر نشستیم به یاد
نیاوری. چون با تو سمت آن درخت‌ها،
طرف سایه‌ی آن درخت‌ها نرفتیم. چرا
که نیازی نبود برویم قدری دورتر
بنشینیم. نیازی نبود فرصتی ایجاد کنم،

نیازی نبود آن تنها بودنمان را، دور از چشم دوستان بودنمان را کش بدهم، بیش ترش کنم که آنجا ببوسم تو را، در آغوش بگیرم تو را. تو را همه جا می بوسیدم. در آغوش می کشیدیم هم و. پیش از آن که آب بنوشیم بوسیدیم هم و، حین آب خوردن هم و بعد آب خوردن هم بوسیدیم هم و. اگر یادت باشد، که حتماً هست، همدیگر را که می بوسیدیم من از پشت سر تو، روی شاخه‌ی یکی از دو درختی که آن طرف چشمه بود، کنار جاده‌ی خاکی میان مزارع بود، پرنده‌ای دیدم. کمی که بوسیدمت، گفتم

برگرد و آن پرنده را بین که انگار
نگاهمان می‌کند. انگار می‌پایدمان و تو
سرت را چرخاندی و نگاه کردی به
جایی که من نشانت دادم و پرنده را
ندیدی و باز سرت را سمت من
برگرداندی، لب‌ت را برگرداندی و ما
فصل دیگری، فصل خیس، فصل خیس
و گوارای دیگری را شروع کردیم.

او را هم بوسیدم سومان، نه در جاهایی
که هم و بوسیدیم و نه به درازای
بوسه‌های خودمان، او را کنار آن
درخت‌ها، کوتاه بوسیدم؛ نسبتاً کوتاه
البته که نسبت به زمانی که ما هم و

می‌بوسیدیم کوتاه بود. او به من گفت دلش می‌خواهد در کتابی که در حال نوشتنش هستم اسمش را بیاورم. گفتم چشم. گفتم حتماً. شرط نگذاشتم. نگفتم اسمت را می‌آورم به شرطی که بگذاری ببوسمت. اهل معامله نیستم سومان! از طرفی هم رویم نمی‌شد چنین چیزی از او بخواهم. معامله‌ای بکنم. وقتی بلند شدیم که بیاییم، وقتی خواستیم راه بیفتیم به او گفتم: «می‌توانم ببوسمت.» اجازه گرفتم از خودش. حرفی نزد. پلک‌هایش را پایین انداخت. چشم‌هایش را بست. سرش را کمی، دو

سه سانتی نزدیک آورد و من شروع کردم. البته فقط نبوسیدمش. لمسش هم کردم. همان جا، در همان دم که می بوسیدمش کاری کردم که بیشتر مردان وقت بوسیدن می کنند. دستم را گذاشتم روی یکی از... سومان رویم نمی شود واقعاً. با این که پیش ترها نوشته ام و تحریک کننده تر از این هم نوشته ام، ولی این جا خجالت می کشم. کار دیگری هم کردم بعد از آن. کمی پیشرفت کردم، کمی جلو بردم لمس را، جلو بردم معاشقه را که این یکی را دیگر اصلاً نمی توانم بنویسم. خودت را که

دیدم یواشکی می‌گویم. البته اگر دوست
داشتی بدانی. می‌دانی برای من
خجالت‌آورترین کار همین پورننویسی
است سومان؟ برای من که اهل خیابو
هستم و این‌جا هم زندگی می‌کنم و هر
روز ساعتی در خیابان‌هایش راه می‌روم،
نگران هستم کسانی که پیاده از کنارم
می‌گذرند، کسانی که با ماشین از خیابان
می‌گذرند و مرا می‌بینند به‌هم بگویند
این‌جوری نگاهش نکن! بگویند
ظاهرش را نگاه نکن اصلاً! بگویند با آن
چیزهایی که می‌نویسد، پرت‌وپلاهایی
که می‌گوید هیچ هم مؤدب و محترم

نیست! بگویند یک قرمساقی است که
دومی ندارد! حالا هر چقدر هم بنویسم
این‌ها داستان است، بیش‌ترش داستان و
تخیل است و واقعی نیست آن چیزهایی
که نوشتم، باز ممکن است نجاتم ندهد.
تبرئه‌ام نکند. همه‌اش داستان نیست البته!
همه‌اش تخیلی نیست. مثلاً این چیزهایی
که از بوسیدنش نوشتم تخیلی نیست
اصلاً. تخیلی‌اش آن‌جا بود که گفتم کمی
از چشمه دور شدیم. کنار آن درخت‌ها
رفتیم نشستیم. ولی راستش از کنار
چشمه جایی نرفتیم. همان‌جا بوسیدمش
و آن بالا هم که خودم را متمدن و مؤدب

نشان دادم و نوشتم ازش اجازه گرفتم
بوسیدمش، نه! اجازه نگرفتم راستش.
ناگهانی شروع کردم؛ ناگهانی و وحشیانه
و گمان کنم کار درست هم همان است
که کردم. که اجازه نگرفتم. از یکی دو
زن شنیده‌ام که زنها دلشان نمی‌خواهد
مردها برای بوسیدنشان اجازه بخواهند.
آنها جسارت را، حمله‌های ناگهانی را
دوست دارند. بی‌اجازه بوسیدن را
دوست دارند. دروغ دیگری که گفتم و
به واقعیت افزودم این بود که آن بالا،
ابتدای این فصل نوشتم وقتی از پای
چشمه دور شدیم، وقتی کنار درخت‌ها

رفتیم و قدری آنجا نشستیم او از من پرسید «آیا امکانش هست در کتاب جدیدی که می‌نویسی اسم مرا هم بیاوری؟» اول این‌که از سرچشمه دور نشدیم و کنار درخت‌ها نرفتیم و دیگر این‌که او از من نخواست اسمش را در کتابی که در حال نوشتنش هستم بیاورم. کتابی که خودم گمان می‌کنم رمان باشد. من خودم به او گفتم. وقتی می‌بوسیدمش، وقتی لب‌هایش را می‌مکیدم، نجواکنان و با شور و هیجان گفتم اسمت را در رمانم خواهم آورد. اسمت را در رمانم خواهم آورد. اسمت

را در رمانم خواهم آورد. او تلاش می‌کرد لب و دهانش را، سر و سینه‌اش را عقب ببرد، خودش را از دست من خلاص کند که صدایی آمد و یکی از دوستان همسفر صدایم کرد و او از چنگم رها شد. خودش را آزاد کرد و آن‌قدر محترم و مهربان بود که اصلاً به روی خودش نیاورد. در ظاهر ذره‌ای ناراحتی و دلگیری نشان نداد و پیش آن آدم‌ها، به خصوص پیش صاحبان باغ، پیش میزبانان، پیش زن زردپوش آبروداری کرد. ولی با همه‌ی این بزرگواری‌های او، این بخشش او، من

اسمش را نیاورددم. یعنی نشد که از کسی اسم ببرم. برای این کتاب، برای این نوشته چنین سبکی یا شیوهی نگارشی پیش آمد و رقم خورد که از او شرمند شدم. از او که وقتی می‌بوسیدمش گفته بودم، تند تند، دو سه باری، سه چهار باری گفته بودم که اسمش را خواهم آورد. ولی خوب گمان کنم اگر رمان را بخواند مرا ببخشد. اگر از این کتاب خوشش بیاید، اگر به دلش بنشیند مرا می‌بخشد. امیدوارم که ببخشد. ولی شاید به تو حسودی کند سومان. بگوید پس چرا اسم تو را آورده‌ام؟ ولی نه! با

خواندن این کتاب متقاعد می‌شود.
حرفی نمی‌زند. اعتراضی نمی‌کند.
جایگاه تو را در قلبم و در خیالم می‌بیند
و اعتراضی نمی‌کند. اصلاً شاید بهتر
است این‌جا راستش را بنویسم تا همه
بدانند که در این کتاب، حتی اسم
دختری را که دوست دارم، دختری را که
مخاطب اصلی این رمان است نیاورده‌ام
و این «سومان»ی که ازش حرف می‌زنم،
این سومان سومانی که مدام می‌گویم
اسم واقعی آن دختر نیست. خودم در
این کتاب این اسم را انتخاب کردم که
اگر تو، سومان و خوانندگان یادشان

باشد اسم یکی از شخصیت‌های اولین کتابم بود. اسم دختر بیچه‌ی تازه‌بالگی بود و اگر اسم واقعی‌ات را ننوشتم به خاطر این بود که من هم رازی داشته باشم. تا این زمان، تا این لحظه که دارم می‌نویسم، این لحظه‌ای که قبل از ظهر سی و یکم فروردین سال سه است رازی نداشته‌ام. گمان کنم نداشته‌ام و می‌خواهم اسم واقعی تو تنها راز من باشد.

البته قبلاً لو داده‌ام اسمت را. به چند نفری گفته‌ام. این جا هم، در خیابان هم، چند جایی با هم رفتیم و با نام واقعی‌ات

معرفیات کردم. خیلی خوب می‌شد اگر
به کسی نگفته بودم. نشانت نداده بودم.
اگر کسی اسمت را نمی‌دانست، اگر
کسی از رابطه‌ی قلبی ما، رابطه‌ی جسمی
ما خبر نداشت، آن وقت آن چند خط بالا
پایان قشنگ و شاعرانه‌ای می‌شد برای
این کتاب. ولی خب دهن لقم! نمی‌توانم
رازی را در دلم نگه دارم. پنهان کنم.
فاشش نکنم. ولی آدم اگر کسی را
دوست داشته باشد، عاشقش باشد و از
عشقش به کسی نگوید و پیش هیچ
کسی، حتی نزدیک‌ترین کسش،
صمیمی‌ترین کسش فاش نکند آن

شوری را که در جانش است، نامی را که
در دلش است، در ذهنش است، آن وقت
آن آدم به چه چیزی تبدیل می شود
سومان؟ شاید بعدها، بعد از آن که از تو
نامید شدم سومان، بعد از آن که توانستم
فراموشت کنم، می روم می گردم دختری،
زنی، شاعری، زیبارویی پیدا می کنم،
عاشقش می شوم و آن وقت، آن عشق را
در دلم پنهان می کنم. دفنش می کنم. در
دلم گورش می کنم که شنیده ام آن کس
که با عشقی پنهان در دلش بمیرد شهید
است!

نه! نه! گمانم نتوانم دوباره عاشق شوم.

گمان نکنم بتوانم فراموشت کنم. تو همیشه در قلب من خواهی بود! تو را همیشه دوست خواهم داشت!

ولی شک رهایم نمی‌کند سومان! دچار تردید شدم! شاید بهتر باشد آن دو جمله‌ی بالایی را کمی تغییر دهم؛ دو جمله‌ای که از سر احساسات نوشتم. گمان کنم بهتر آن باشد که یک «شاید»ی به اول دو جمله‌ی قبلی اضافه کنم، اصلاحشان کنم. بنویسم:

«شاید همیشه در قلبم بمانی!»

«شاید همیشه دوستت بدارم!»

این «شاید»ها را اضافه کردم چون به

من نمی‌آید تا ابد، تا زنده‌ام کسی را
دوست ندارم. خودم را می‌شناسم. تا
حدی می‌شناسم. من مرد این راه نیستم.
رهرو نیستم. رهروی بلد نیستم. سلوک
بلد نیستم. ولی خب سعی خواهم کرد
که تو را دوست بدارم و به یادت باشم
همیشه و فراموش نکنم. خم
چشم‌هایت را، بلوطی موهایت را، و
خنده‌هایت را فراموش نکنم، به
خصوص آن خنده‌ات را که وقتی داشتیم
نمایش در انتظار گودو را می‌دیدیم،
وقتی یکی از بازیگرها دیالوگی را بد ادا
کرد و من در گوش‌ات فحشی به بازیگر

دادم و تو چنان خندیدی که بلند شدی،
من هم با تو بلند شدم و تو خنده‌کنان از
تالار می‌دویدی بیرون و همه‌ی آن‌هایی
که چند ردیف جلوتر از ما نشسته بودند
برگشته بودند ما را نگاه می‌کردند و بعد
شنیدیم، در جایی خواندیم که به خاطر
تماشاگرهای بی‌نذاکتی که ما باشیم،
لحظاتی بازیگرها هم، بازیشان را از یاد
برده و هاج و واج به ما و به
عقب‌برگشتگان نگاه کرده‌اند، آن
خنده‌ات را سومان، آن خنده‌ی «نمایش
برهم‌زنانت» را مگر می‌توان فراموش
کرد؟ و راه رفتنت را فراموش نخواهم

کرد و مهم‌تر از آن دویدنت را. دویدن آن‌روزت را در فرودگاه که از ماشین پیاده شدی و دویدی. می‌دویدی و سمت ترمینال پروازهای ورودی می‌آمدی و مرا هم نمی‌دید. مرا که می‌خواستی برای بار اول ببینی. مرا که چند متری؛ سه‌چهار متری دورتر از در ورودی ایستاده بودم. مرا که به خاطر تو از خیابو آمده بودم و آن‌جا منتظرت ایستاده بودم. البته در کنار تو، در همسایگی مهر تو که در قلبم خواهم داشت، به یادت خواهم بود، چند نفر دیگر هم خواهند بود همیشه. که

نمی‌توانم چشم ببندم. نمی‌توانم نبینم.
نمی‌توانم این نازک‌بدنان را، این
نازک‌خیالان را به قلبم راه ندهم. مثلاً
یکی هست این روزها که همسایه‌ی
دیوار به دیوار تو، همنشین شانه به
شانه‌ی توست و چشم‌های سیاه‌سیاهی
دارد و موهای بلوند. بلوند بلوند هم
نیست البته. دیروز که با دقت نگاه
می‌کردم خیلی بلوند نبود. دیروز که آمده
بود این‌جا و برایم ژله‌ی آلبالویی آورده
بود، وقتی کنار هم نشسته بودیم، روی
کاناپه‌ای که تازه خریده‌ام، یعنی پولش را
مادر داده است و من خریده‌ام، روی آن

کاناپه که نشسته بودیم و با موهایش که
بازی می‌کردم، با موهایش که ور می‌رفتم
دیدم موهایش بلوند بلوند هم نبود
سومان و البته حالا همه، یعنی همه‌ی
آن‌هایی که این کتاب را خوانده‌اند و به
این‌جا رسانده‌اند فهمیده‌اند که اسم تو
سومان نیست. اسم تو هم واقعی نیست.
ولی حیف که اسم تو سومان نیست.
کاش اسم تو سومان بود. کاش هر وقت
می‌دیدمت سومان صدایت می‌کردم. ولی
تو سومان نیستی. اسم دیگری داری.
کس دیگری تو را به اسم دیگری صدا
می‌زند. با به یاد آوردن آن نام قلبش

می‌تپد. اصلاً چطور است که اسم واقعی‌ات را رها کنم. بدهم به او، به نر رقیب، تا او تو را به آن نام صدا زند. من از تن تو، از جان تو کس دیگری را، جان تازه‌ای را بیرون می‌کشم و مال خود می‌کنم. من تو را با این نامی که داده‌ام صدا خواهم کرد. با این نام در قلبم حفظت خواهم کرد سومان. حالا دیگر من دوست تازه‌ای دارم. محبوب تازه‌ای دارم. حالا که این‌طور شد و این کتاب دارد این‌جوری به پایان نزدیک می‌شود اسم کتاب را هم می‌گذارم سومان. گمان کنم همان‌طور که اسم خوبی برای تو

شد، اسم خوبی هم برای این کتاب
می‌شود. اسم خوبی برای این رمان
می‌شود.

تا این جا خواندی!

تا این جا چطور بود سومان؟ تا این جا که خواندی؟ نگرانم کمی. اضطراب دارم. نگرانی ام از این است که شاید خوشت نیامده باشد. شاید نپسندیده باشی. الان این اضطراب را دارم ها. آن وقت ها نداشتم. گمان نکنم آن وقت ها از نوشته هایم خسته می شدی، می رنجیدی. ولی الان نه. الان ممکن است اگر از چیزی زیاد حرف بزنم، زیادی بگویم خسته کننده بشود. خسته بشوی و بی آن که بخواهی مراعات حالم را بکنی،

احترامم را نگه داری، کنار بیندازی کتاب را. می دانم که این متن را پرینت می گیری و به شکل کتابش درمی آوری که راحت تر بخوانی. وقتی هم خوشست نیامد راحت تر پرت کنی. اگر در تهران و در خانه ات کتاب را بخوانی و روی کاناپه خاکستری ات نشسته باشی و کتاب را پرت کنی، اگر سمت چپ خانه، سمت چپ پنجره، پرت کنی می رود می خورد به دیوار و می افتد روی میز کوچک غذا خوری ات، یا دور و اطرافش. ولی به آن سمت، سمت چپ

اگر پرتش نکنی بهتر است سومان. اگر روی میز بیفتد ممکن است بخورد به آن ظرف کریستال بنفشی که روی میز بود. ظرفی که هر وقت غذا می خوردیم برش می داشتی و می گذاشتی پایین، پای کتابخانه یا پای دیوار. اگر این طرف، سمت راست پنجره، طرفی که من دوست داشتم و بیش تر وقت ها همان جا می نشستم پرت کنی، می افتد روی یکی از آن دو کاناپه ی تک نفری. یا اگر روی همین کاناپه ی تکی می نشستی می خواندی و اگر خوشت نمی آمد و

سمت چیت پرت می کردی، می خورد به
سینه‌ی آن دیوار و می افتد همان جاهایی
که بارها و بارها، بیست و پنج سی باری
عشق بازی کردیم. تو همان جا را دوست
داشتی. آن پتویی را که سفید و قرمز و
آبی و نارنجی داشت پهن می کردی
همان جا و با جیغ و داد به هم
می پیچیدیم. دوست داشتی صدای عشق
بازیمان را آن همسایه‌ات که یکبار توی
راه‌پله دیدیم بشنود. زنی که لاغر بود و
کک‌مک هم داشت گمانم و آن روز که
من دیدمش مانتوی کرم‌رنگی تنش بود

که عین همان مانتویی بود که مادرم هم دارد. سلام علیک هم نکردید. می‌گفتی تو را که می‌بیند اخم می‌کند. همیشه هم کفش‌هایش را دم در می‌اندازد. بعضی وقت‌ها یک لنگه‌اش می‌افتد جلوی در خانه‌ی تو و یک لنگه‌اش یکی دو متر آن‌طرف‌تر. چند بار بهش تذکر داده بودی و یک‌بار که تند حرف زده بود، عصبانی شده و گفته بودی: «آداب زندگی کردن در آپارتمان را نمی‌دونی خانم، خوبه قبل از مرگت یاد بگیری» او هم به تو گفته بود: «هرزه!» و برای همین

می خواستی سکس که می کنیم بلند جیغ
و فریاد راه بیندازی. می گفتم «می خوام
بیش نشون بدم که چه هرزه ای ام» و
می خندیدی. به من هم می گفتم: «تو هم
وقتی به اوج داری می رسی، غرش کن.
قیها بزن.»

دیوار مشترکی را که با آن زن داشتی
نشان می دادی و می گفتم: «مشت بزن.
حالا مشت بزن. کلهات را بکوب به
دیوار.» من هم همین کارها را می کردم.
با این که درد داشت، کلهام را می کوبیدم.
محکم، تا حدودی محکم می کوبیدم.

می‌غریدم. عین شیر، عین پلنگ. عین
 یک پلنگ لاغر می‌غریدم. عین یک شیر
 لاغر می‌غریدم. فقط آن‌جا، فقط آن‌جا
 شیر می‌شدم. پلنگ می‌شدم. شکارت
 می‌کردم. گازت می‌گرفتم. فحشت
 می‌دادم. بلند فحشت می‌دادم. به خودت.
 به مادرت. به خواهرانت. به آبا و
 اجدادت.

آن وقت‌ها مگر ممکن بود نوشته‌هایم
 خسته‌ات کند. مگر ممکن بود از آن‌ها
 بدت بیاید. ولی الان فرق می‌کند.

شاید اگر دوباره کتاب‌هایم را بخوانی،
 حالا که نسبت به آن‌روزها کم‌تر، خیلی

کم‌تر، دوستم می‌داری واقعی‌تر نظر
بدهی. ولی آن روزها نه. نمی‌شد.
نمی‌توانستی. آن روزها که روزی چند بار
معاشقه می‌کردیم. آن روزها که حین
معاشقه، حین عملیاتی که شبیه جودو
بود، شبیه کشتی کج بود، شرور می‌شدم،
هرزه می‌شدم، داد می‌زدم و فحش
می‌دادم. روزهایی که اصلاً هم
نمی‌ترسیدم. اصلاً هم خجالت
نمی‌کشیدم. چنان داد می‌زدم که صدایم
همه‌ی طبقه را برمی‌داشت. ولی
نمی‌ترسیدم. من که آدم ترسوئی بودم،
آدم محافظه‌کاری بودم آن‌جا شجاع

می شدم سومان. عشق تو مرا شجاع
می کرد. نترس می کرد. بی باک و پهلوان
می کرد سومان. حتی ممکن است آدم را
جنایتکار بکند عشق، بی رحم بکند.
گمان می کنم از عشق که چند قدم
آن طرف تر بروی، پله ای بالاتر بروی به
جنایت می رسی. می رسی به تبهکاری.
مثلاً اگر آن زن زیاد گیر می داد به تو، اگر
زیاد پایپت می شد، اگر وقت دیدنت
اخم و تخم می کرد و اگر تو تشویقم
می کردی و وقت عشقبازی تهییجم
می کردی می رفتم او را می کشتم سومان.
می رفتیم زنگ در آپارتمانش را

می زدیم و چون تو را از چشمی در
می دید بازش می کرد. کمی حرف
می زد، طوری که گمان می کرد به قصد
معذرت خواستن آمده‌ای و تو هم از
پسش برمی آمدی سومان. زود فریبش
می دادی. گول می زدی اش. تو بازیگر
تئاتر هستی. بالاخره بازیگر معروف تئاتر
یک مملکت می تواند از پس زنی برآید.
می تواند زنی آن چنان لاغر، آن چنان تنها
را گول بزند. بعد که تو را دعوت می کرد
به خانه اش، یک تعارف الکی هم که
می کرد، تو می رفتی داخل و پشت سرت
من داخل می شدم. مرا که می دید جا

می خورد. می توانی حدس بزنی چطوری
می کشتمش؟ نمی توانستم؟ از من بر
نمی آمد؟ اگر تو فرمان می دادی، فرمان
کشتن صادر می کردی اگر، می کشتمش.
درست است که دلم نمی آمد به شکل
بی رحمانه، به شکلی که به آن فجیع
می گویند بکشمش. ولی می کشتمش
بالاخره. دستور را اجرا می کردم. البته
تلاش می کردم روشی پیدا کنم، روشی
ابداع کنم که خیلی محترمانه بمیرد.
دردی نکشد. کاری هم نمی کردم که از
نیت من، از قصد ما بو ببرد. وحشت زده
شود. چند سطر پیش که گفتم پشت

سرت هم من داخل خانه می شدم، این شیوه‌ی مناسبی برای کشتن یک زن، آن هم یک زن تنها نیست. اصلاً من نمی رفتم. الان یک راه شرافتمندانه، یک روش محترمانه‌ای به ذهنم رسید. تو تنها می رفتی خانه‌اش. باهاش حرف می زدی. گرم می گرفتی. می گفتی که دیگر مردی را به خانه‌ات راه نمی دهی. می گفتی که از «هرزگی» هایت پشیمانی. به یک نمایش هم دعوتش می کردی. نمایش خودت. شاید او نمی دانست تو بازیگر برجسته‌ی تئاتری.

من هم دوست داشتم وقتی او می آید

تئاتر، بیایم. چند صندلی دورتر از او
بنشینم. او به نمایش نگاه کند، به تو نگاه
کند که روی صحنه داری فریاد می‌زنی،
گریه می‌کنی، می‌خندی، عاشق می‌شوی.
من هم او را نگاه می‌کردم. می‌دانی کدام
نمایش تو مناسب بود که او ببیند؟ گمانم
همان که جایزه بازیگری گرفت. همان
که متنش را هم خودت نوشته بودی. اگر
از نظر تو اشکالی نداشته باشد داستان آن
نمایش را این‌جا می‌نویسم تا خوانندگان
بدانند کسی که من دوستش داشتم چه
توانایی‌هایی داشت. بدانند که تنها به
خاطر چشم‌های سیاهت که وقتی نور

می افتاد به خاکستری می زد و به خاطر
موهای صاف بلوطی ات نبود که من
عاشقت شدم و البته خوب است این جا
بگویم که بعد از دیدن تو فهمیدم به چه
موهایی می گویند بلوطی. تا آن وقت
درخت بلوط را از نزدیک ندیده بودم.
بعد از دیدن تو، بعد از این که به موهایت
دست کشیدم و از رنگش که به گمان
من قهوه‌ای بود تعریف کردم، تو گفتی:
«قهوه‌ای هم می شود گفت، ولی بهتر
است بگوییم بلوطی.» بعد از آن که
برگشتم خیابو، به دوست رستوران دارم
گفتم من درخت بلوط را از نزدیک

ندیده‌ام تا حالا. او هم همان لحظه‌ای که من گفتم دور زد و برگشت. صبر نکرد که برسیم به میدان، صبر نکرد که اول برویم آب‌هوئج با بستنی بخوریم که داشتیم می‌رفتیم بخوریم، از همان‌جا، از همان‌جایی که کمی آن‌طرف‌تر از شهرداری بود، دور زد و برگشت و تا جایی که می‌توانست و خیابان‌های شهر اجازه می‌داد سریع رفت و از شهر خارج شد. بعد از پانزده بیست دقیقه‌ای که رانندگی کرد و همزمان که می‌راند از مرد گاوچرانی هم می‌گفت که در پارک طبیعی به چشم خودش دیده بود که

همین مردگاوچران، همین کربلایی،
غروب هنگام که سوار بر اسبش گاوها
را از دشت به خانه برمی گردانده، جلوی
یکی از قهوه‌خانه‌های آن‌جا نگره داشته،
چای خواسته و همچنان که بر پشت
اسب نشسته بوده چای می‌خورده و
آنچه که خیلی عجیب بود، در همان
پشت اسب چای را در نعلبکی، در
زیراستگانی می‌ریخته و می‌خورده. این
را گفت و داشتیم می‌خندیدیم که
رسیدیم به آن روستا و درخت بلوط را
دیدم. میوه‌ی بلوط را که از زیر درخت
برداشتم به یاد تو و موهای تو افتادم. با

این‌که موهایی به آن خوشرنگی، به آن خوشبویی داشتی سومان، همان‌طوری که در بالا گفتم آنچه سبب شد عاشقت شوم، آن متن استثنایی و سحرانگیز تو بود که دوست داشتم اگر آن زن، نمایشی از تو می‌دید، آن نمایشی را می‌دید که در آن تو نقش یک دختر ایرانی را بازی می‌کردی؛ دختری که خارج از ایران، در فرانسه زندگی می‌کرد و یک فعال سیاسی که فرار کرده و از ایران رفته بود فرانسه و آن‌جا پناهنده شده بود، عاشق آن دختر شده بود؛ عاشق تو شده بود، مادرِ پسر که نقشش را هم آن زنی که

دوست تو بود بازی کرده بود و یک بار هم شام ما را دعوت کرد خانه اش و فسنگان خیلی خوشمزه ای هم درست کرده بود، هر دو سه روز یک بار با پسرش تماس ویدیویی برقرار می کرد و حرف می زد. پسر بیمار می شود. بیماری سخت و لاعلاجی که کم کم اثر آن در ظاهرش دیده می شود. مرد جوان نمی خواهد مادرش از بیماری او با خبر شود و برای همین چند باری بهانه ای می آورد و از صحبت ویدیویی طفره می رود. بعد از این است که دختر، همچون یک قهرمان در صحنه ظاهر

می‌شود. جلوه‌ای قهرمانانه پیدا می‌کند. او که منشی یک جراح زیبایی بود، از دکتر می‌خواهد که اجزای صورت او را جراحی کند، دماغ و گونه‌اش را طوری جراحی کند، صورتش را طوری درست کند که عین پسر باشد. او از دکتر می‌خواهد، خواهش می‌کند که کارش را چنان دقیق و درست انجام دهد که مادر پسر، همان بازیگری که خودش هم دماغ خوشگلی داشت و راستش را بخواهی آن شب که خانه‌اش بودیم من همی حواسم به سینه‌هایش می‌رفت، وقتی دید بویی نبرد اصلاً، شک نکند.

دکتر عمل می‌کند و در همان اثنا، در
حین آن عمل‌هاست که پسر می‌میرد.
دختر بعد از یک هفته، ده روز با مادر
پسر تماس می‌گیرد و به او می‌گوید که
پسرش است. می‌گوید از مرد بودن
خسته شده. رفته عمل کرده و حالا زن
شده است.

شاید کار دختر به نظر عجیب بیاید.
باورکردنی نباشد. پذیرفتنی نباشد. ولی
تو چنان بازی می‌کردی سومان، چنان از
جان و دل با نقش یکی شده بودی که
آدم باور می‌کرد. هرکاری آن دختر انجام
می‌داد تماشاگر می‌پذیرفت. ممکن بود

هیچ‌کسی در دنیای واقعی آن کار را
نکند، ولی آدم می‌پذیرفت که تو چنین
کاری بکنی. برای همین بعد هر اجرا،
تماشاگران دقایقی طولانی، چهار پنج
دقیقه و حتی یک بار که من زمان سنج
زدم، هشت و نیم دقیقه برای اجرای
خوبتان و بیشتر هم به خاطر بازی
محشر تو دست زدند. ایستادند و دست
زدند. حتی پسرهایی، مردهایی عاشقت
شده بودند سومان. خودت می‌گفتی که
با دسته‌گل می‌آمدند پشت پرده. به یکی
از آنها هم که با دسته‌گل بزرگ و زیبایی
آمده بود و بدجوری هم عاشقت شده

بود، طوری که بیست و چند روز پشت سرهم آمده بود تئاتر شهر و همه‌ی آن بیست و چند روز دسته‌گل آورده بود، گفته بودی که یک کسی را دوست داری.

همه‌ی خانه را دسته‌گل گذاشته بودی و من که حین عشقبازی، حین عمل سکسیمان چشمم می‌افتاد به آن گل‌ها یک جوری می‌شدم، قدری ناراحت می‌شدم. ناراحت می‌شدم که مرد جوانی این همه تلاش کرد، این همه وقت گذاشت و هزینه کرد، ولی به جایی نرسید. چون این همه پیگیری و این

پشتکار و سماجت کار هر کسی نیست.
اگر هم مرا به خاطر او رها می‌کردی و
با او می‌رفتی، با او همراه می‌شدی،
ناراحت نمی‌شدم. زیاد ناراحت
نمی‌شدم. نه! نه! ناراحت می‌شدم.
غمگین می‌شدم. اگر تو با او می‌رفتی آن
نمایشت را هم این‌طور نمی‌ستودم.
بازی‌ات را ستایش نمی‌کردم. بدم هم
می‌آمد. شاید متنفر می‌شدم از آن متن و
از تو. شاید بعد از آن دیگر نمی‌توانستم
خانه‌ی عمویم هم بروم. چون با دیدن
گلدان‌های زیادی که در خانه‌ی عمویم
هست، گلدان‌هایی که دور تا دور حیاط

چیده‌اند، داخل خانه هم گذاشته‌اند و همه جای خانه را با گل آراسته‌اند، هی به یاد خانه‌ی تو، تو و آن پسر عاشق می‌افتادم و حالم بد می‌شد. پسر عاشقی که دیگر می‌شد رقیب، می‌شد سارق، می‌شد بچه‌کونی! خوب شد آن پسره موفق نشد. خوب شد بهش روی خوش نشان ندادی. آن وقت، آن متن درخشان و آن بازی استثنایات هم در ذهنم خراب می‌شد. حیف می‌شد.

اگر آن زن، آن بازی را می‌دید شیفته‌ات می‌شد سومان. اگر او آنچنان شیفته‌ی تو می‌شد باز می‌خواستی که

بکشمش؟ معلوم است که نه. ولی حالا فرض کنیم که می‌خواستی. با تحکم می‌خواستی که حتماً باید پیرزن را بکشم. آن وقت من چه کار می‌کردم؟ آن روز به این فکر کردم سومان. آن روز که با یکی از دوست‌ها داشتیم می‌رفتیم اردبیل. او رانندگی می‌کرد و گمان کنم از کیفیت پایین ماشین‌ها و از قیمت‌های گرانشان می‌گفت و من داشتم در باره‌ی این خیال می‌بافتم که اگر تو همچنان اصرار کنی که من باید آن پیرزن را بکشم و همچنان سنگدلانه از من بخواهی که بروم و در خانه خفه‌اش کنم، نیستش

کنم چه باید می‌کردم؟ دلم نیامد. اصلاً
دلم نیامد. نتوانستم. یادم است همان
زمانی که داشتیم از جاده می‌گذشتیم، از
کنار تاکستان‌ها می‌گذشتیم، تو در خیالم
همچنان اصرار می‌کردی و من هم دنبال
راهی مهربانانه‌تر، انسانی‌تر می‌گشتم
برای کشتن همسایه‌ات. و یافتم. وقتی
در میانه‌ی راه رفتیم به پرورش‌ماهی
دوستم، پرورش‌ماهی دوست
رستوران‌دارم، وقتی که از ماشین پیاده
شدیم و پیش از آن‌که کنار استخرها
برویم، پیش دوستم برویم، پای
گیلاس‌آلبالوهای که در محوطه بود

رفتیم تا چندتایی بخوریم و دوست
راننده‌ام که رفت روی سکومانندی تا
راحت‌تر بچیند و من که پای درختان
ماندم، روشی پیدا کردم که پیرزن را
طوری بکشم که مثل قتل نباشد. من مثل
قاتل نباشم. مثل قاتل خونخوار، مثل یک
قاتل، یک جانی او را نکشم. برای همین
در ذهنم، در خیالم چنان شخصیتی به
پیرزن دادم که دلش بخواهد بمیرد. از
زندگی لذتی نبرد. شاد نباشد. حتی
لحظه‌ای هم شاد نباشد پیرزن. بخواهد
خودش را بکشد، ولی نتواند عملی کند.
من در واقع به او کمک می‌کردم که از

رنج رهایی یابد. کمک می‌کردم که آزاد شود. اگر پیرزن چنین نیتی داشت آیا من قاتل می‌شدم؟ ولی گمان کنم زن بعد از دیدن نمایش و بعد از این که مطلع می‌شد همین دختر، همین همسایه که باهاش دعوا کرده و همین کسی که بهش «هرزه» گفته، بازیگر آن نمایش، نویسنده‌ی نمایش است، شرمنده می‌شد. خجالت می‌کشید. بعد با تو آشتی می‌کرد و دیگر کفشش را آن‌طوری جلوی در، تو راهرو نمی‌انداخت و شاید هم ممکن بود شب، آتش رشته‌ای آتش کشکی می‌پخت می‌آورد برات. و دیگر حالش

خوب می‌شد. زندگی برایش لذت‌بخش می‌شد. با این حال تازه‌ای که پیدا می‌کرد دیگر خودش را نمی‌کشت. می‌خواست زندگی کند. بعد از آن رابطه‌اش هم با تو بهتر می‌شود، دیگر به تو «هرزه» نمی‌گوید. آن مرد را هم اگر با تو دید، در خانه‌ی تو دید چیزی نمی‌گوید. در دلش فحشت نمی‌دهد.

ولی نمی‌توانم چنین خیالی بکنم. نمی‌خواهم پیرزن با تو طوری مهربان باشد که آن مرد را، رقیب پیروز مرا، ندید بگیرد. با او هم مهربان باشد. نه. نباید باشد. اگر او هم با مرد مهربان

باشد، من نمی‌توانم، نمی‌توانم مهربان باشم. رئوف باشم. اگر دیدمش دلم می‌خواهد صدمه‌ای به او بزنم. آسیبی به مرد وارد کنم. آزاری بهش برسانم. چون تو را دوست دارم می‌خواهم آزارش دهم. اذیتش کنم. می‌بینی عشق با آدم چه می‌کند؟ آدم را چقدر خشن و بی‌رحم می‌کند؟ مگر آن زنی که عاشق فوتبالیستی معروف شده بود، فوتبالیستی که خوب هم بازی می‌کرد و به قول گزارشگرها دربیلهای ویران‌کننده‌ای هم داشت، به خاطر عشقش زن عقدی آن فوتبالیست را نکشت؟

عشق همیشه هم آدم را مهربان نمی‌کند. عشق باعث نمی‌شود آدم ایثار کند و از حقش بگذرد. بارها و بارها در فیلم‌های مستند نرها را دیده‌ایم. همه دیده‌ایم برای این که به ماده برسند، که جفت‌گیری کنند چه دریده می‌شوند. چه قسی‌القلب می‌شوند. حتی نرها می‌روند و با سنگدلی تمام، با بی‌رحمی توله‌های ماده را می‌کشند تا ماده برای این که دوباره بخواهد حامله شود با این نرهای قوی بی‌رحم آمیزش کند.

شاید بگویی ما که حیوان نیستیم؟ انسان که نوزاد جفتش، بچه‌ی جفتش را

که از کس دیگری است نمی‌کشد.
می‌کشد سومان. خودم دیدم یا شنیده‌ام
گاهی زن‌ها چه بلایی سر بچه‌هایی
آورده‌اند که شوهرانشان از زن دیگری
داشته‌اند.

پدرم تعریف می‌کرد وقتی بچه بوده،
یکی از زن‌های همسایه او را می‌برد
داخل حیاطشان و مرغ و خروس‌هایی را
که آن‌جا داشتند نشانش می‌دهد و
می‌گوید: «هرکدام از این‌ها را که دوست
داشتی می‌دهم به تو. می‌بری می‌اندازی
حیاط خانه‌تان و مال تو می‌شود. تو اگر
کاری که من می‌گویم انجام دهی، یکی

از مرغ‌ها را، بزرگ‌ترین و زیباترینشان را
می‌دهم به تو.»

بعد در مقابل این مرغ یا این خروس
از پدر چه خواسته؟

زن همسایه به پدر می‌گوید: «یک
سنگ تیزی برمی‌داری و فلان زن را که
دیدم...» هوویش را گفته، هوویش را که
حامله بوده گفته است. «سنگ را محکم
می‌زنی از این جاش.» زن دور و بر ناف
خودش را نشان داده است.

می‌خواهم بگویم که کشتن بچه‌ی هوو
هم چیزی شبیه کشتن توله‌های ماده
است. آن‌که به پدر گفته سنگ را روی

ناف هوویش بزند، عاطفه داشته. مهر داشته. آن قدر بچه‌هایش را دوست داشته که نمی‌خواست هوویش بچه‌ای بیاورد که در ارث شریک بشود. آن زن عاشق بچه‌هایش بوده و اگر پدرم آن سنگ را می‌زد و بچه سقط می‌شد عامل جنایت، عشق می‌بود.

موافقی سومان؟ این‌هایی که در این فصل نوشتم به کار فیلمنامه می‌آید؟ گمان کنم بیاید. همه‌ی آن چیزهایی که در باره‌ی زن همسایه تخیل کردم و نوشتم شاید به کار فیلمنامه بیاید. به درد فیلم بخورد. ولی می‌دانی چی ناراحت‌م

می‌کند سومان؟ غمگین و مأیوسم
 می‌کند؟ این‌که تو با نرِ رقیب این
 فیلمنامه را بنویسی. بعد از این که حرف
 زدید، بحث کردید یا حتی مجادله
 کردید، آن وقت از کنار دفتر و دستک، از
 کنار تبلت و لپ‌تاپ دور شوید و
 معاشقه‌ای شروع کنید سومان. با کسی
 که به من ترجیحش دادی و باز به
 آغوشش برگشتی.

زمانی مرا ترجیح داده بودی. روزهایی
 که مرا دوست داشتی. روزهایی که من و
 تو با هم بودیم، شب‌هایی که با هم
 بودیم. وقتی هم با او صحبت می‌کردی،

با او که در خارج از کشور بود تصویری صحبت می‌کردی، مرا در اتاق حبس می‌کردی چون نمی‌خواستی از حضور من باخبر شود. مرا توی اتاق حبس می‌کردی چون نمی‌خواستی به او بگویی، نمی‌توانستی به او بگویی که دوست دیگری، یار دیگری پیدا کرده‌ای. برایت سخت بود. برایت سخت بود که بهش بگویی. شوک بهش وارد کنی. من در اتاق که بودم، حتی یک بار، یک آن هم نشد که بیایم پشت در، گوشم را تیز کنم و دزدیده گوش بدهم به گفته‌هایتان. به خاطر این نبود که مثلاً من خیلی

«جنتلمن» هستم، که به حریم تو احترام می‌گذارم و وارد حوزه‌ی خصوصی‌ات نمی‌شوم. نه سومان. نه! مسئله این نبود. چون تو با من بودی، کنار من بودی دیگر چیزی مهم نبود. و از طرف دیگر حوصله نداشتم و ذره‌ای هم کنجکاو نبودم بدانم تو به او چه می‌گویی، او به تو چه می‌گوید. جوان‌تر که بودم، دانشجو که بودم می‌خواستم راز همه را بدانم و بیش‌ترین لذت هم فاش کردن و پیش این آن برملا کردن آن رازها و اسرار بود. برای این هم، برای گرد آوردن اسرار و اطلاعات این و آن، برای

سر در آوردن از ته و توی قضایایی که دور و بر ما اتفاق می افتاد رفیق خیلی نزدیکی داشتم. همکاری داشتم. کسی که همکلاسی بودیم. در خوابگاه هم اتاقی بودیم و هر دو فضول بودیم. هر دو «پایه» بودیم و من البته در آشکار کردن اسرار که بیش ترش هم اسرار دل بچه‌ها، اسرار عشق آن‌ها بود بی پروا تر بودم. مثلاً شبی در خوابگاه که داشتم با ورق فال می گرفتم، فال یکی از بچه‌ها را می گرفتم که به او، به آن که می خواستم فالش را بگیرم، بعضی وقت‌ها که سر حال بودم، نمره‌ی خوبی گرفته بودم یا غذای خوبی

خورده بودم یا زیبارویی نگاهم کرده و
لبخندی هم زده و دلم را خوش کرده
بود، «رفیق سرخ کون» می‌گفتم که بور و
سرخ بود و حتی وقت‌هایی حرفی اگر
می‌زدم و باور نمی‌کرد، «به کون سرخت
قسم»، می‌گفتم و می‌خندیدیم. داشتم
فال او، فال این رفیقی را که از سرخی
رویش حدس می‌زدم که کونش هم
سرخ باشد، می‌گرفتم که سربازی بین او
و دختر، بین آس پیک و آس دل درآمد.
من هم سرباز را دستم گرفتم و پیش
همه‌ی آن چند نفری که در اتاقمان
بودند، گفتم که مشکل فقط همین است

و اسم رقیبش را که الان چند سالی است
رفته و ساکن آمریکا شده گفتم و همه‌ی
بچه‌ها خندیدند و این رفیق بیچاره‌ی ما
که دختره نصیبش نشد و مثل بیش‌تر
آدم‌ها در عشق شکست خورد، سرخ که
بود سرخ‌روی‌تر هم شد که همین‌جا
ازش معذرت می‌خواهم. به خاطر همین
هم، به خاطر این ویژه‌گی پلشت یا
ویژه‌گی ملیح من، این رفیقم، این
هم‌اتاقی‌ام که با هم پروژه‌های فضولیمان
را می‌بردیم جلو، هیچ‌وقت از قلبش، از
دختری که دوست می‌داشت چیزی به
من نگفت. فرصت‌های زیاد و رمانتیکی

هم داشتیم که بگوید. مثلاً شب‌هایی می‌توانست از عشقش برایم بگوید، شب‌هایی سر دلش را در تاریکی اتاق باز کند، شب‌هایی که من روی تخت می‌خوابیدم و او کمی آن‌طرف‌تر از تخت روی زمین می‌خوابید، می‌توانست از عشقش بگوید. از دختری بگوید، از دختری حرف بزند که بعدها فهمیدم همان زیباروی کلاسمان، زیباروی دانشکده‌مان بود. دختری که من او را برای بار اول، در پاگرد راه‌پله‌ی یکی از ساختمان‌های دانشکده که کنار تلفن کارتی ایستاده بود دیدم و کرک‌های نرم

روی صورتش را، کرک‌های نرم و
زردش را تا امروز که بیست و سه سالی
از آن روز می‌گذرد فراموش نکرده‌ام.
کرک‌ها از آفتاب عصرگاهی، از آفتابی
که بر نیمرخ دختر تابیده، رنگ طلا یافته
بود و می‌درخشید. مطمئن هستم که اگر
عمر کنم و پیر بشوم، تا زمان مرگ آن
موهای زرد درخشان را در یادم نشخوار
خواهم کرد. آن دختر را هر از چند
روزی، دو هفته ده‌روزی به یاد خواهم
آورد. دختری که شاید بعضی شب‌ها،
وقتی چراغ اتاق را خاموش می‌کردیم و
بی آن‌که حرفی بزنیم دقایق طولانی بیدار

می ماندیم، وقتی ماشین‌هایی که از خیابان فاطمی، از چهارراه امیرآباد می‌گذشتند یک آن روشن می‌کردند دیوار اتاقمان را، روشن می‌کردند آن دو عکسی را که از مجله کنده و بر دیوار زده بودیم، دو شخصی که آن روزها یکی فیلمساز محبوبمان و دیگری نویسنده‌ی محبوبمان بودند، هر دو بی‌آن‌که به هم بگوییم به او فکر می‌کردیم.

اگر دوستم عاشق شد و من نشدم، اگر او در به در شد و من نشدم، علت اولش تنبلی‌ام بود. مهم‌ترین علتش تنبلی‌ام بود.

عاشقان کم می خوابند. دیر می خوابند.
زود بیدار می شوند. خوب لباس
می پوشند. من نمی توانستم زود بیدار
شوم. نمی توانستم زود و سر وقت در
کلاس‌ها، در دانشکده، حاضر شوم. تا
من بجنبم، تا لباس بپوشم و پیاده راه
بیفتم، که بیش‌تر وقت‌ها پیاده می رفتم،
چون حوصله نداشتم دنبال اتوبوس‌ها
بدوم پیاده می رفتم، چون آنقدر پول
نداختم سوار تاکسی شوم پیاده می رفتم،
تا بیایم سیگارم را روشن کنم، از یکی
آتش بگیرم و روشن کنم و تا از کنار
دکه‌های مطبوعاتی بگذرم، تا تیتری،

سوتیتتری بخوانم و تا برسم به دانشکده،
عاشقان زرنگ، عاشقان سحرخیز، زود و
به موقع می‌رسیدند و سلام می‌دادند و
صبح به خیر می‌گفتند و با این‌که دیشب
در خوابگاه اخلاقشان بوی پنیر بو گرفته
می‌داد، بوی گه می‌داد، اما متقلب‌ها
خودشان را سرحال و سرزنده نشان
می‌دادند. متقلب‌ها الکی می‌خندیدند.
برای جوک‌های بی‌مزهی دخترها،
جوک‌هایی که سی سال پیش مجله‌ی
بی‌بخار جوانان چاپ می‌کرد الکی
می‌خندیدند، الکی قهقهه می‌زدند.
کتاب‌هایی که دخترها می‌خواستند،

«جنس دوم»ی، «عقاید یک دلچک»ی،
«تولدی دیگر»ی اگر می‌خواستند به
آنها می‌دادند و تا من برسم، تا زبانم را
بگشایم و سلامی بکنم آنها قرار
سینمایی، کافه‌ای، دربند و درکه‌ای
می‌گذاشتند. از طرفی برای این‌که من
صبح‌ها زودتر بیدار شوم، هر روز
موهایم را شستشو دهم و صورتم را
اصلاح کنم، بد استاده‌ها را نگویم، فحش
ندهم و پیش آن خانم‌های محترم «کون
لقش»، «به تخم‌های اسب حضرت
لوط»، «قوی سیه‌دیرسین» نگویم،
انگیزه‌ای بیش‌تری لازم داشتم. موهای

ترد و نرم زردرنگی که از نور آفتاب
عصرگاهی بدرخشد، چشم‌های عسلی
میشی که کمی هم خمار باشد و اندامی
که نه لاغر باشد و نه چاق نمی‌توانست
انگیزه‌ی کافی برای من باشد. من برای
عاشق شدن چیزهای بیش‌تری
می‌خواستم. اگر تنبل نبودم، کون‌گشاد
نبودم، مثل بیش‌تر بچه‌ها دقیق و حساس
و با برنامه بودم اگر، آن کرک‌های طلایی
که از نور عصرگاهی می‌درخشیدند،
کرک‌هایی که از نور پنجره‌های پشتی، از
پنجره‌هایی که وقتی هوا تمیز می‌شد،
کوه از آن پیدا بود جلا می‌خوردند و

براق می شدند کافی بود. آدم که فعال باشد، پر انرژی و پرتحرک باشد شاید زنی که همفکر باشد، همدرد باشد خیلی لازم نباشد. مردهایی که ثروتمندند، امکانات زیادی دارند، نباید در انتخاب همسر خیلی حساس باشند، وسواسی باشند. چون وقتی مدام سرت به کارت گرم باشد، با کارگر سر و کله بزنی، اداره‌ی بیمه بروی، اداره‌ی دارایی بروی، روز تعطیل به سفر بروی، سفر که رفتی خرید کنی، بهار و پاییز ویلای شمال بروی، زمستان‌ها ویلای کیش بروی، آن وقت فرصت زیادی پیش نمی‌آید که

زن و مرد کنار هم بنشینند، و در دل هم بنشینند، تا بدانند که مثلاً تفاهم ندارند. بدانند که حرفی برای گفتن ندارند.

مردهای تنبل، مردهایی که خیلی کاری نیستند، مردهایی که بیشتر وقتها خانه‌اند و نه حالش را دارند و نه پولش را که از خانه بیرون باشند، سفر بروند، آن مردها نیاز ضروری به زنی دارند که بفهمد، درک کند. اهل فکر کردن و تفکر باشد. کتاب بخواند. فیلم ببیند؛ زنهایی که با حرافی، با کتاب، با فیلم، با خرج خیلی کم بشود سرشان را گرم کرد.

مادرم خیلی قصه بلد است. بیش‌ترش

را پدر به او گفته است. خودش می گفت: «وقتی تازه ازدواج کرده بودم، وقتی شماها نبودید پدرتان هر شب چند تا قصه می گفت.» یکی از خواهرها که به پدر گفت: «خوب برایش قصه می گفتمی و بهش توجه می کردی.» پدر گفت: «باید یک جوری سرش را گرم می کردم.»

خودم سالها پیش، وقتی بیست و هشت سال داشتم با دختری دوست بودم. با او که قرار می گذاشتیم و بیرون می رفتیم چون آن قدر پول نداشتم که ولخرجی کنم، پول نداشتم هدیه ای

چیزی برایش بخرم، حرف می‌زدم. خیلی حرف می‌زدم و ماجراهای عجیب و بامزه برایش تعریف می‌کردم. جوک‌های اورجینال برایش می‌گفتم. از شخصیت‌های عجیب خیابان می‌گفتم. ولی وقتی پول داشتم، وقتی اول ماه می‌دیدمش و وقتی کمک هزینه‌ای را که دانشکده می‌داد تازه می‌گرفتم، جیبم که پر می‌شد، با او که می‌رفتیم کافه، می‌رفتیم رستوران و غذاهای خوبی، مثلاً ماهیچه پلو می‌خوردیم و هدیه‌هایی هم برایش می‌گرفتم، مثل آن پیراهنی که رنگ زمینه‌اش سبز ملایم بود و

گلبرگ‌های صورتی‌رنگی داشت، وقتی
که می‌خواستیم برگردیم خوابگاه،
تا کسی دربستی می‌گرفتم و اول او را
می‌رساندم، آن ساعت‌ها کم حرف
می‌زدم. کم جوک می‌گفتم. کم از
آدم‌های خیابو می‌گفتم. چون پول داشتم
و در حدی که یک دانشجوی آس‌و‌پاس
خرج کند، خرج کرده بودم، نیازی نبود
زیاد حرف بزنم. نیازی نبود سرش را
گرم کنم.

مرد وقتی پول داشته باشد، به
زبان‌بازی نیاز ندارد. نیاز زیادی به عقل
ندارد. مثلاً من اگر پول داشتم، پول

زیادی داشتم و ثروتمند بودم، دیگر صدای بلندگوی فروشگاه روبرو را تحمل نمی‌کردم. کسی را پیدا می‌کردم، می‌خواستم ازش که برایم باغی بخرد و داخلش خانه‌ای بسازد؛ یک خانه‌ی دو اتاق خوابه‌ی همکف. خانه‌ای که وسط باغ باشد، پر از پنجره باشد. پر نور و درخشان باشد. تو اگر گذرت می‌افتاد به خیابو، اگر می‌آمدی و می‌دیدیم هم و چند روزی را مهمانم می‌شدی، در آن اتاقی می‌خوابیدی که یادم باشد وقتی چنان خانه‌ای ساختم، اتاقی را ویژه تو بسازم. ویژه‌ی سومان بسازم. در باغش

هم انواع درخت بکارم. بیشتر سیب‌ها را در بیاورم که باغ‌های خیابان‌ها همه سیب‌ند و به جای آن گیلان بکارم، هلو بکارم، گلابی بکارم، شلیل و انجیر بکارم و چندتایی هم توت بکارم. توت سیاه، توت سفید بکارم. آن وقت تو که می‌رفتی اتاقت، پنجره‌ها را که باز می‌کردی، آن همه درخت را می‌دید و نمی‌شناختی. از بین آن درخت‌ها شاید فقط سیب را می‌شناختی و مجبور می‌شدی صدایم کنی. صدایم می‌کردی تا بیایم و نام درخت‌ها را به تو بگویم و شاید نام هر درختی را که به زبان

می آوردم، می بوسیدیم هم. و شاید اگر
 تو می دیدی که هنوز هم شیرین
 می بوسم تو را و می دیدی به شیرینی
 گیلاس، به شیرینی انجیر و به شیرینی
 توت می بوسم تو را، نر رقیب را
 فراموش می کردی. او را که تهران مانده
 فراموش می کردی و می ماندی همین جا.
 می ماندی خیابو. من هم اگر چنان
 خانه ای داشتم و چنان سومان، دست از
 داستان نوشتن می کشیدم. آزاد می شدم.
 راحت می شدم. خوشبخت می شدم. در
 آن باغ خوشبخت می شدم. پیش سومان
 خوشبخت می شدم.

دیگر از چه بنویسم؟

اگر داستان آن پسر عاشق را هم بنویسم،
پسری که بلند شده بود از تهران آمده
بود خیاو، به خاطر عشق به دختری آمده
بود خیاو، داستان او را اگر بنویسم که
فصل بعد خواهم نوشت، رمان را تمام
خواهم کرد. گمان کنم چیزهایی که
می‌خواستم بنویسم نوشتم سومان و
آدم‌هایی که می‌خواستم معرفی کنم،
معرفی کردم سومان.

بلند می‌شوم می‌روم کنار پنجره.
می‌ایستم و نگاه کنم به خیابان، به

ماشین‌ها و به فروشگاه کوروش که درست روبروی خانه‌ی من است، روبروی دفترم است و صدایی که از بلندگویش می‌پیچد، به دور و اطرافش می‌پیچد، همچنان اذیتم می‌کند. با این صدای مزاحم خو نگرفته‌ام. عادت نکرده‌ام به این صدا. بعد از سه سال عادت نکرده‌ام و همچنان اذیت می‌شوم. جایم را هم عوض نکردم. از این خانه که دفترش کرده‌ام، جایی که صبحانه می‌خورم، جایی که گاهی در آن می‌خوابم، یعنی هر روز، بعد از این که صبحانه خوردم می‌خوابم، نیم ساعتی،

یک ساعتی می‌خوابم، از دوستان پذیرایی می‌کنم و گاهی هم می‌نویسم، هر روز ساعتی، دو ساعتی می‌نویسم، به جای دیگری نرفتم. حوصله ندارم بروم بگردم تا خانه‌ی دیگری بیابم. حوصله ندارم اسباب‌کشی کنم. سختم است اسباب‌کشی کنم. سختم است به وضعیت تازه خو بگیرم. این روزها زیاد می‌گویند که نباید تحمل کرد، نباید به وضعیت بد، به حال بد عادت کرد، که باید تغییر داد. مهاجرت کرد و اگر با همسری هستی که سازگاری نداری، باید جدا شوی. ولی من نه! حال تغییر ندارم.

حوصله‌ی عوض کردن وضعیت را ندارم. اگر زن می‌شدم، از آن زن‌هایی می‌شدم که با لباس سفید می‌آیند خانه‌ی شوهر و با لباس سفید هم آن خانه را ترک می‌کنند. خیانت را هم تحمل می‌کردم. هوو هم اگر داشتم تحمل می‌کردم. مشت و لگد و کتک‌های گاه‌گاهی هم باعث نمی‌شدند اعتراض کنم. تقاضای طلاق کنم. حالا این صدا را هم تحمل می‌کنم. هرچند که اعتراض‌هایی کردم. پنج شش بار به خودشان گفتم. دو بار به پلیس زنگ زدم. به صاحب ملک فروشگاه گفتم. به

رئیس صنفشان گوشزد کردم اذیت شدنم را و پارسال شکایت نامه‌ای نوشتم و به دادستان دادم و دادستان هم زیر نامه‌ام برای پلیس نوشت که رسیدگی کنند، ولی هیچ‌کدام اثرگذار نبود. بعد از این که تلاش‌هایم اثری نکرد، روی آوردم سوی خدا. گفتم من از تو چیز زیادی نمی‌خواهم که. صبح و شب دعا نمی‌کنم که مثلاً کودکان گرسنه را دریاب. وضع بیچارگان یمن را، سوریه را، افغانستان را، لبنان و غزه را بهبود ببخش. حتی آن اتفاقات تلخ که در ایران افتاد چیزی از تو نخواستم. چون که

می‌دیدم آن همه آدم، آن همه انسان
مصیبت دیده، انسان بیچاره از تو
می‌خواهند که دادشان را بستانی، ولی تو
هیچ گوش نمی‌دهی، از تو نومید شدم.
به این نتیجه رسیدم چون ظلم آن‌قدر
زیاد شده و جهان به خصوص خاورمیانه
آن‌قدر آشفته حال که نمی‌توانی کاری
بکنی. ولی خب این کار کوچک را که
می‌توانستی! می‌توانستی صدای بلندگوی
فروشگاه کوروش را که روبروی خانه‌ی
من است قطع کنی. خفه کنی. اما نکردی.
به پدرم گفتم: «چرا هی داری دعا
می‌کنی؟ او که کاری نمی‌کند. کاری که

از دست او بر نمی آید.»

گفت: «استغفرالله کن! توی احمق از
مصلحت باریتعالی هیچ نمی دانی!»
می دانی سومان! وقتی از پشت پنجره
نگاه می کنم به آن جا، وقتی صدا خاموش
نمی شود چه خیالی می بندم؟ وقتی حس
می کنم آن صدای مزاحم بیشتر تر هم
می شود، بلندتر هم می شود خودم را آن
پایین می بینم. می بینم که ایستاده ام وسط
خیابان، درست روی خط سفید
ایستاده ام. قبضه ای آرپی جی گذاشته ام بر
شانه ام و آماده ام که به سمت فروشگاه
شلیک کنم. زیرپوش سفیدی تنم است

فقط، با یک شلوار گلی. همان شلواری
پایم است که یک روز وقتی رفته بودم
کوه پوشیده بودم. در آن روز پاییزی که
با همان دوست اردبیلی‌ام که «دکتر
فیزیک» است رفته بودم کوه. همان
دوست اردبیلی‌ام که از حرف‌هایش به
تو هم گفته بودم؛ دوستی که دو هفته ده
روزی می‌بینیم هم و او در باره‌ی
فیزیک، در باره‌ی علوم حرف می‌زند.
روزی که با هم رفته بودیم کوه، رفته
بودیم توی دره‌ها و تپه‌های بلندی که
بین اردبیل و آستارا است، آن‌جا پایم روی
زمین گلی لیز خورد و افتادم و همین

شلواری که آن پایین تنم است، گلی شد. حالا که در خیالم، آن پایین درست روی خط سفید وسط خیابان ایستاده‌ام و آرپی جی را طرف فروشگاه کوروش نشانه رفته‌ام گلی است و در داستان خیالم نشستمش. نزدیک غروب است. شلوغ و پر رفت و آمد است این خیابانی که پنجره‌ی دفترم، در دفترم رو به آن باز می‌شود. خیابانی که وقت غروب اگر از اولش، از آن بالا بخواهی با ماشین بیایی و به آخرش برسی، برسی به میدان، نیم ساعتی طول می‌کشد. خیابانی که اگر از پیاده‌روهای کناری‌اش، پیاده‌روهای آن

چنان خلوتش بروی، پیاده بروی، ده دوازده دقیقه بیش تر طول نمی کشد که به آخرش برسی. سرنشین ماشینها، دخترها و پسرهایی که نشسته اند در ماشینها و دارند خیابان را سر و ته می کنند، دارند «دور دور» می زنند، دارند «دید» می زنند هم، وقتی مرا دیدند، مرا که آرپی جی بر دوش دارم و فروشگاه کوروش را نشانه رفته ام، مرا که زیرپوش سفیدی تنم است و شلوار گلی پام، مرا که می بینند می ترسند. می ترسند. جیغ می زنند دخترها. پایین می آیند. همه ی دخترها و پسرها از ماشین هایشان پایین

می آیند و رو به بالا می دوند. بدون آن که در ماشینها را ببندند می دوند و می روند. همه شان می روند. من اولش خواستم بزنم. خواستم شلیک کنم. نابود کنم فروشگاه را. به هوا بفرستم. ولی صبر کردم. شلیک نکردم. حالا شاید دختری، زنی از ماشینی پیاده شود، از ماشینی که سی چهل متر بالاتر از من ایستاده است پیاده شود و بیاید سمت من. منی که آرپی جی بر دوش آن وسط ایستاده ام. از میان ماشینها بگذرد بیاید پایین. بیاید طرف من. من نمی بینمش. منی که آن پایینم، منی که آرپی جی بر

دوش دارم نمی‌بینم او را. از پشت پنجره؛ پنجره‌ای که مشرف بر خیابان است خودم را می‌بینم که حواسم به بالای خیابان، به سمتی که آن دختر می‌آید نیست. آن دختر می‌آید و می‌آید و به چند متری‌ام، به هفت هشت متری‌ام که می‌رسد، می‌ایستد. بعد صدایم می‌کند. منی که آن پایینم اسمم را که شنیدم سرم را سمت او می‌چرخانم و می‌بینمش. بهتر است کی باشد آن دختر؟ کی باشد سومان؟

بگذار کمی فکر کنم...

چطور است آن دختر لجنی چشم

باشد. کسی که اولین عشقم بود. نه! نه!
اگر او از میان ماشین‌ها بیاید و از من
بخواهد که آرپی‌جی را از دوشم بیاورم
پایین و منصرف بشوم به حرفش گوش
نمی‌دهم. خواهشش را نمی‌پذیرم. چون
چند وقت پیش، بعد از بیست بیست و
پنج سالی که دیدمش خوشم نیامد ازش.
زشت شده بود. خودم را سرزنش کردم
سومان. گفتم آخر چطور عاشق این
زشت رو شدی ابله! عاشق این زشت
رو، عاشق این لجنی چشم‌چاق شدی!
بله شدم. عاشق شدم. درستش را
بگویم تصمیم گرفتم. تصمیم گرفتم

عاشق شوم. آن وقت‌ها که نوزده ساله بودم، سالی که پشت کنکور بودم و روزی چند ساعت؛ سه چهار ساعت، برای کنکور می‌خواندم تصمیم گرفتم عاشق شوم. چون پشت کنکور که بودم، غمگین بودم. مضطرب بودم. گفتم شاید عشق نجاتم دهد. آرامم کند. گفتم اگر ظهرها روبروی مدرسه‌ی دخترانه‌ی سمیه، درست روبروی روبروی درش که نه، کمی بالاتر، کنار آن نارون بلند، یا چند متری هم بالاتر، پای دیواری که رویش با قلم قرمز اسم دخترانه‌ای نوشته و بعد با قلم سیاه خط‌خطی‌اش کرده

بودند، منتظر بایستم و مدرسه که تعطیل شد، دخترها که آمدند بیرون، دنبال آن که دوستش دارم، عاشقش هستم راه بیفتم، از طول خیابانی که مغازه‌ی پدر هم آنجاست بگذرم و طوری از پیاده‌رویی که روبروی مغازه‌ی پدر است بگذرم، طوری با حواس جمع بگذرم که پدر نبیند مرا، برادرها اگر مغازه بودند نبینند مرا و تا کوچه‌شان، تا دم درشان بروم اگر، ممکن است حالم بهتر شود. شاید حالم بهتر شود. شاید غمم برود. اضطرابم کم شود. و می‌دانی پشت کنکور که بودم چرا غمگین بودم؟ چرا

مضطرب بودم؟ سال پیش از کنکور، سالی که مدرسه می‌رفتم، سالی که چهارم دبیرستان بودم، رتبه‌ام خوب نشده بود. قبول نشده بودم. اما برای این غمگین نبودم‌ها. برای این غمگین نبودم که پارسال قبول نشده بودم. به این خاطر غمگین بودم که بعضی قبول شده بودند. رشته‌های خوب خوب قبول شده بودند. دانشگاه رفته بودند. اگر بعضی، اگر آن چند نفر قبول نشده بودند، من هم غمگین نمی‌شدم. ناراحت نمی‌شدم اصلاً. ولی موفقیت آن‌ها زجرم می‌داد. آزارم می‌داد. مادر هم باعث می‌شد البته.

چون مادر سواد ندارد و این رمان را نخواهد خواند می‌گوییم که او هم در این که من حسادتی در دلم داشتم مقصر بود و اگر خواهرها و برادرها که رمان را می‌خوانند نروند به او بگویند و نروند چغلی‌ام را بکنند باید بگوییم اصلاً او زالوی حسادت را به جانم می‌انداخت. او خار سیاه حسادت را در جان و تنم می‌رویاند. وقتی اسمم را در روزنامه ندیدم آن سال، وقتی فهمیدم قبول نشده‌ام، مایوس و غمگین به خانه که برگشتم و مادر که وضع را دید و فهمید قبول نشده‌ام، چونه‌ی خمیر را پرت کرد

طرفم و فحشم داد. در تنورخانه با ننه نان می پخت. چونه‌ی خمیری را که وردنه زده و روی تخته پهن کرده بود، مچاله کرد پرت کرد طرفم. خورد به صورتم. چندتایی پرت کرد. چند تایی زد. می زد و فحشم می داد. می دانی چه فحش‌هایی می داد سومان؟ فحش‌های جنسی می داد. نام آلت مردانه را هم به زبان می آورد. از دو پسر همسایه می گفت که دانشگاه رفته بودند. دو برادری که پارسال پیرار سال مهندسی قبول شده و به دانشگاه‌های صنعتی رفته بودند. می گفت آن پسرها ترتییم را

بدهند. آن پسرها مرا بگایند.
آن شب تا خوابم ببرد به آن دو پسر
همسایه فکر کردم. به آن دو پسر که
هر دو با ادب بودند و اصلاً هم بهشان
نمی‌آمد از عهده‌ی عمل خجالت آوری
که مادر با داد می‌گفت برآیند. گمانم
آنها حتی نمی‌توانستند در مهبل دختر
فرو کنند که لیز و خیس است. آنها
همه‌اش سرشان در کتاب بود. همه‌اش
کلاس تقویتی می‌رفتند. همه‌اش پیش
معلم خصوصی بودند. هیچ کاری از
دستشان بر نمی‌آمد. دوستی می‌گوید،
دوستی که گمانم از من دلخور است

چون چند روز پیش زنگ زدم جواب نداد، آن دوستم می‌گوید بیش‌تر بچه‌هایی که خوب درس می‌خوانند، آن‌هایی که در دانشگاه‌های حسابی، رشته‌های عالی می‌خوانند، کسانی هستند که هیچ‌کاری جز درس خواندن از دستشان بر نمی‌آید. آن‌هایی که خوب فوتبال بازی می‌کردند، والیبال و بستکبال بازی می‌کردند، پرنده می‌زدند، خرگوش می‌زدند، مار و مارمولک می‌گرفتند، اهل دعوا و بزن بزن بودند، اسب و شتر سوار می‌شدند، حوصله‌ی درس و مشق ندارند. ابلهانه است که از بچه‌هایی

چنین شرور، چنین بازیگوش، بچه‌هایی
 این‌طور سرزنده انتظار داشته باشیم که با
 ادب و آرام در کلاس‌ها بنشینند و به
 معلمی که دارد در باره‌ی مثلاً مضاف و
 مضاف‌الیه، یا در باره‌ی رابطه‌ی اقلیدس
 حرف می‌زند گوش بدهند. این‌جور
 بچه‌ها، بچه‌هایی این‌چنین دلاور،
 این‌چنین شجاع، عاشق نمی‌شدند.

من عاشق شدم. چون شرور نبودم،
 چون شکار کردن بلد نبودم، مار و
 مارمولک گرفتن بلد نبودم. چون دست
 و پا چلفتی بودم، چون مثل آن‌ها نبودم
 با همان نگاه اول عاشق شدم. همین که

چشم‌هایش را دیدم و صورت گرد سفیدش را دیدم عاشق شدم. عاشق شدنم به خاطر حرف «قارابالا» هم بود. «قارابالا»، همان «سیه‌پسر» به من گفت: «برای این که شعر را خوب بفهمی، درک کنی و در کنکور ادبیات را بالا بزنی حتماً باید عاشق بشوی.» گفت همان‌طور که فقط آن شاعری که عاشق است می‌تواند چنان شعرهای عمیقی بگوید، آن کسی هم می‌تواند آن شعرها را خوب درک کند که عاشق باشد. می‌گفت فقط عاشق‌ها می‌توانند شعر عمیق را، شعر سخت را درک کنند. برای

همین من هم عاشق شدم. تصمیم گرفتم.
تصمیم گرفتم عاشق بشوم. شاید به
خاطر همین، به خاطر این که خودآگاه
بود، به خاطر این که در برنامه‌ام بود
عشقی عمیق و بزرگی نشد. آنقدر
بزرگ نبود که سی و یک سال بعد،
آرپی‌جی بر دوش رو به فروشگاه
کورس ایستاده باشم و او بیاید و بگوید
شلیک نکن و من هم بگویم چشم.
ولی یک نفر باید باشد. یک نفر که
بیاید و از من بخواهد. یک نفر که از
دیدنش شاد شوم. هیجان‌زده شوم.
حرفش را بپذیرم. بهانه نیاورم، بپذیرم و

شلیک نکنم. آرپی جی را بیاورم پایین.
خیلی دلم می‌خواهد در آن وضعیت که
من آماده‌ی شلیک هستم، دختری بیاید
که تازگی‌ها دیدمش سومان. حالا شاید
بگویی که چرا آن شخص باید دختر
باشد، زن باشد. چرا مرد نباشد؟ می‌دانی
چرا؟ چون زن که بیاید قشنگ‌تر
می‌شود. جذاب‌تر می‌شود. خواننده
پسند می‌شود. عامه پسند می‌شود. حالا
دوست داری بدانی آن دختر کیست؟
می‌گویم. می‌گویم. اگر آن دختر زیبای
افغانستانی، همان دختری که در اتوبوس
پشت سرم نشسته بود، اتوبوسی که مرا

با دیگر مسافران از اصفهان به تهران می‌آورد، اگر آن دختر از بین ماشین‌ها طرف منی که آرپی‌جی بر دوش ایستاده‌ام بیاید و با آن لهجه‌ی بانمکش بگوید «لطفاً شلیک نکنید!» و من سرم را سمتی که صدا آمد بچرخانم و دختر تنگ‌چشمی را ببینم که چتری دلبرانه بر پیشانی‌اش ریخته و یقه‌های صورتی پیراهن تنگش را ببینم و ببینم همان دختری است که بهار سال پیش در اتوبوس دیدمش آرپی‌جی را پایین می‌آورم.

در آن سفر، وقتی وارد تهران شده

بودیم، شنیدم همین دختر دارد با کسی
تلفنی حرف می‌زند و از او نشانی
می‌خواهد.

شنیدم که باید برود میدان رازی.
اتوبوس از خیابان فردوسی می‌آمد بالا تا
از چند میدان و خیابان بگذرد برود
میدان آرژانتین، برود ترمینال بیهقی و
مسافران را پیاده کند. برگشتم به دختر
گفتم: «بهتر است شما در همین میدان
فردوسی پیاده شوید و تا آرژانتین نیایید.
فردوسی پیاده شوید بروید میدان انقلاب
و از آنجا هم بروید رازی.» این را که
شنید متوجه شدم دارد بلند می‌شود.

کوله‌ی آبی‌اش را که وقتی سوار می‌شدیم رنگش را دیده بودم برداشت و قبل از این که برود، کنار صندلی من ایستاد و «خیلی ممنون، خیلی سپاسگزارم» گفت و رفت و بعد دلم برایش تپید. بعد از این که پیاده شد، بعد از این که اتوبوس حرکت کرد و حدود صد متری از میدان فاصله گرفت دلم برایش تپید. از آن زمان تا حالا که حدود یک سال و یکی دو ماهی می‌گذرد هر وقت به یادش می‌افتم «انگشت پشیمانی می‌گزم»، «دست حسرت بر زانو می‌کوبم» که چرا با او پیاده نشدم! چرا تا

انقلاب، تا میدان رازی که گمرکش
می‌گویند همراهش نرفتم. این وضعیت
همیشگی تنبل‌هاست. ما تنبل‌ها همیشه
یه کم دیر تصمیم می‌گیریم. بیش‌تر از
این‌که چیزی به دست بیاوریم، به
مقصودی برسیم، حسرت داریم.
پشیمانی داریم. بیش‌تر هم نه. بیش‌تر
خالی نه. خیلی خیلی بیش‌تر از
دست‌آوردمان پشیمانی داریم. حسرت
داریم. ما تنبل‌ها هم عاشق می‌شویم،
ولی ماهیچه‌های پایمان به تندی قلبمان
و چشممان نیست. چشممان زود
می‌بیند، قلبمان به قاعده و سر وقتش

می‌تپد، این‌ها که غیر ارادی هستند، بدون آن‌که ما بخواهیم، بی‌آن‌که نیازی به اراده‌ی ما و همت ما داشته باشند کارشان را می‌کنند، ولی وقتی نوبت به حرکت می‌رسد، به این می‌رسد که باید کونمان را تکان بدهیم، پایمان را حرکت بدهیم و بلند شویم یک کاری بکنیم، حرکتی بکنیم نمی‌توانیم. برای همین، به خاطر همان ماتحت گشادمان است که در بیشتر مواقع به‌دست نمی‌آوریم. دورتر می‌ایستیم و حسرت می‌خوریم. اگر هم بقیه‌ی تنبل‌ها این‌طوری نباشند، من یکی همین‌طوری‌ام سومان. مثلاً اگر

«دنبال آن دختر تنگ چشم افغانستانی
نرفتنم» را تحلیل کنم، بررسی کنم، به
این دلایل می‌رسم که اولاً حال نداشتم.
حال نداشتم بلند شوم و همان وقت که
دختر رفت، زیباروی تنگ چشم رفت تا
پیاده شود، من هم بلند شوم بروم پیاده
شوم. دیگر این که برای رفتن به میدان
انقلاب باید می‌آمدیم اول خیابان
می‌ایستادیم تا سوار تاکسی شویم که
پول نقد همراهم نبود. لازم بود که دنبال
عابربانک بگردم پول بگیرم. دختر به آن
قشنگی کنارت باشد و تو دنبال
عابربانک بگردی که پول بگیری. سوم

این‌که بعد از رفتن به انقلاب و پیاده شدن، برای این‌که دختر را راهی کنم به میدان رازی بروم لازم بود از عرض آن دو خیابان رد شوم، از روی خط‌های عابر بگذرم که ماشین‌ها به تندی از رویشان می‌گذرند و به پیاده‌ها مجال نمی‌دهند. اگر هم می‌رفتیم سر خیابان کارگر جنوبی و دختر را راهی می‌کردم که بروم رازی، در آن شلوغی باید دوباره از عرض خیابان می‌گذشتم که برگردم و... نه! نه! نمی‌توانستم. عشق بازی در تهران سخت است. در شهر به این شلوغی می‌شود عاشق شد، ولی رسیدن

به معشوق و همراهش شدن سخت است. برای من سخت است البته! برای من که بعد از آن بیماری، بعد از آن عمل‌های سخت جراحی، منخچه‌ام ضعیف شد و کمی بی‌تعادل شده‌ام. شاید در کشوری دیگر، در شهری مدرن‌تر، شهری آرام‌تر و ساکت‌تر آن دختر افغانستانی را اگر می‌دیدم دنبالش می‌رفتم، همراهش می‌شدم. شهری که به راحتی و آسودگی و بدون ترس و اضطراب می‌توانستم از خط‌های عابر پیاده‌اش بگذرم. شهری که مدت‌های طولانی در پیاده‌روهایش با او راه بروم و

هیچ نگران موتور سیکلت‌ها نباشم که ممکن است از پشت سرمان بیایند. نگران نباشم و خودم را کنار دیوار نکشم و مطمئن باشم که در آن شهر موتورسیکلتی در پیاده‌روهائش نخواهم دید. جیب‌بری در اتوبوس‌هایش، متروهایش نخواهم دید. حتی اگر آن دختر تنگ چشم بعد از ساعت‌ها و روزها کنار هم رفتن، گشاده دست می‌شد و در جواب تمجیدهای من از چتری‌اش، چشم‌هایش و تن قشنگ متناسبش، لبخند می‌زد و می‌خندید و سر تکان می‌داد و کمی نرم می‌شد و

می‌توانستم هر جا که شد بایستیم و
ببوسمش. لب‌هایش را ببوسم.
حالا که کار را به بوسیدن از لب‌ها
کشانده‌ام، آن هم بوسیدنی که روز
روشن باشد، وسط شهر باشد، بگذار
خیالم را شیرین‌تر کنم، چرب‌تر کنم
سومان و درست روی خطوط عابر پیاده
ببوسمش. طولانی ببوسمش. ماشین‌ها
هم یواش از کنارمان بگذرند. جریمه
نمی‌شویم؟ تو که اروپا زندگی کرده‌ای
بهتر می‌دانی. ولی اگر باز با تو همراه
شدم و با تو اروپا رفتم، آمریکا رفتم یادم

باشد که درست روی خط عابر ببوسمت
و اگر پلیس آمد و تذکر داد که از آنجا
دور شویم، برویم جایی دیگر همدیگر
را ببوسیم و در نظم خلل ایجاد نکنیم،
گوش به حرفش نمی‌دهیم. خوب است
آدم گاهی عصیان کند. خوب است نظم
عمومی را به هم زند. نه با اعمال
خطرناک، نه مثلاً با ماشین، با موتور و نه
با تفنگ. احتمالاً خیلی کیف دارد، خیلی
هیجان دارد که با بوسه‌ای، با در آغوش
هم رفتنی، با به هم چسبیدنی نظم
عمومی را برهم زنی و بعد چند نفر

بیایند ما را از هم جدا کنند و برایمان
جریمه ببندند. ولی من جریمه را
نمی‌دهم. پولم را الکی هدر نمی‌دهم.
احتمال می‌دهم پایمان را از حدودی که
آنها تعیین کردند ببریم بیرون. ما که از
ایران رفته‌ایم و خیلی هم ندید بدیدیم،
تونه! تونه! تو نیستی، ولی من که هستم،
من که ندید بدیدم احتمال می‌دهم از این
کارهایی که نظم اروپا را به هم بزند زیاد
مرتکب شوم و جریمه شوم. ولی جریمه
دادن برایم سخت است. هم نمی‌خواهم
جریمه بدهم و هم دوست دارم، دلم

می‌خواهد که در جاهای ممنوعه،
جاهایی که بوسیدن کراحت
دارد (همچین جاهایی هم هست؟) تو را
ببوسم. شاید همچین جایی که بوسیدن،
بوسیدن طولانی ممنوع باشد پیدا نکنیم
سومان! آن وقت باید چه کار کنیم که
ممنوع باشد. قدغن باشد؛ در بعضی
جاها ممنوع باشد لااقل. نظرت چیست
که سکس کنیم؟ گشنی کنیم؟ در «انظار
عمومی» لخت شویم و گشنی کنیم. البته
می‌شود لخت لخت هم نشد و سکس
کرد. آن وقت بگیرند ما را، ببرند. لخت

می‌برند؟ یا اجازه می‌دهند که لباسمان را
بپوشیم؟ اگر خواب‌هایی که در آنها
خودم را لخت لخت می‌بینم رؤیای
صادق باشد چی؟ البته مهم هم نیست
خیلی. آن‌جا که کسی ما را نمی‌شناسد.
در خواب همه‌اش می‌بینم که در خیابان
لختم. می‌بینم که لخت در کوچه و
خیابان راه می‌روم.

اما اگر اجازه ندادند تو هم لباست را
بپوشی و مجبور شدی تا کلانتریشان
لخت بروی چی؟ دوست ندارم تو لخت
لخت در انظار عمومی بگردی. غیرتی

هستم؟ نه! نیستم. ولی دلم هم نمی‌خواهد مردانی هیز نگاهت کنند. همین خرداد پارسال که من تهران بودم و تو آمدی خانه‌ی دوستم من کمی به قول ما ترک‌ها «قلبی قارالیق ائله‌دیم!» یعنی دل‌چرکین شدم، سیه‌دل شدم به دوستم و دو مهمان مردش که تو را آن‌طوری دیدند. حدس زدم که سینه‌های تو را دید می‌زدند. سینه‌های سالم و خوشتراش تو را که آن تاپ سفیدی که تنت کرده بودی بیش‌تر از نصفشان را نپوشانده بود. آن‌جا هم از آن‌ها خواهش

می‌کنم که اجازه بدهند لباس بپوشی.
اجازه می‌دهند. می‌دانم که می‌دهند.
بعد که رفتیم کلانتری، ممکن است
جریمه‌مان کنند. ولی من نمی‌پذیرم که
جریمه دهیم. پول را در چاه بریزیم.
می‌گویم که به جای جریمه زندانی‌ام
کنند. درست شنیدی سومان. درست
خواندی. چون من الکی پول خرج
نمی‌کنم. پولم را هدر نمی‌دهم. جان من
به پول بسته است. فکر می‌کردی که
خسیس باشم؟ آن هم این قدر خسیس؟
بله! من خسیسم. ناخن خشکم. به قول
ترک‌ها «برک قیناغام» یعنی «سفت

چنگالم.» درست است آن روزها، آن هیجده بیست روزی که باهم بودیم معلوم نشد. نگذاشتم متوجه بشوی. خوب نقشم را بازی کردم. با این که بازیگر تویی، ولی من توانستم به خوبی نقش یک آدم دست و دل باز را بازی کنم. من حتی می توانم بیایم دانشگاه، بیایم کلاست، بروم پشت تریبونی که جایگاه توست بایستم و در باره ی این موضوع کنفرانس بدهم. در باره ی این که چگونه یک آدم خسیس نقش آدمی دست و دل باز را بازی می کند؟ خسیس بودنم را باور نمی کنی؟ تو کت نمی رود؟ دست

خودم نیست. یک ویژگی ذاتی است. ژنتیکی منتقل شده. حساست را هم مثل رنگ چشم‌هایم، موهای کم‌پشتم و خال گوشتی زیر گردنم که به بزرگی نوک انگشت است از مادرم به ارث برده‌ام. به خاطر این ویژگی، این خصیصه است که اگر جریمه‌ام کنند خیلی ناراحت می‌شوم. حتی اگر زیاد باشد که لابد آن‌جا، به پول ما خیلی زیاد می‌شود، ممکن است سخته کنم. ممکن است بمیرم. برای همین اگر جزای جایگزین داشته باشند، به جای جریمه به زندان می‌روم. شاید تو باور نکنی، ولی من

زندانی را دوست دارم. شاید فکر کنی به خاطر این که در زندان مجبور نیستم پولی خرج کنم و همه چیز مفت است و رایگان، زندانی را دوست دارم. ولی نه! دلیل اصلی اش این نیست، هر چند مجانی بودن نیازهای ضروری زندگی در علاقه‌ی من به زندانی بی‌تأثیر نیست. ولی دلیل اصلی اش این است که به نظر می‌رسد آن‌جا راحت باشم. کسی از من انتظار ندارد که بروم مجلس عروسی مثلاً خواهرش، برادرش، خودش. کسی گلیه نمی‌کند که چرا به مجلس ترحیم پدر بزرگ و مادر بزرگش، یا پدر و

مادرش نرفتم. آنجا دیگر نگران بیماری پدر، بیماری مادرم نیستم. کسی از من توقع ندارد که مثلاً پدرم را ببرم دکتر، مادرم را ببرم دکتر. دیگر شبها قبل از خواب نمی‌روم که پاهای پدر را ماساژ بدم، پاها و شانتهای مادر را بمالم. دیگر درد کشیدن آنها را نمی‌بینم. چون نمی‌بینم، غمگین نمی‌شوم. غصه نمی‌خورم.

آدم وقتی از حال بد کسی، از بیماری کسی اندوهگین می‌شود که آن کس در کنارش درد بکشد. تب کند. بلرزد. سرفه کند. از طرفی وقتی که زندان هستم اگر

همچنان تو در قلبم باشی و دوستت داشته باشم، گمان می‌کنم غم شیرینی خواهم داشت. شب‌ها که می‌خوابم و پیش از این که خوابم ببرد خیال خواهم بافت، رؤیا خواهم بافت و در همه‌ی آن رؤیاها، در همه‌ی آن خیال‌ها تو خواهی بود. گمان هم می‌کنم، اول از همه آن لحظه‌ای در چشم‌های خیالم جان خواهد گرفت که سرت را تکان می‌دادی، تا موهای جلوی سرت که به خاطر من گذاشته بودی یک هوا بلند شود تکان بخورند، جابجا شوند و روی چشم این‌وری، چشم راستت بریزند.

خندیدنت را هم خواهم دید در زندان و از روی چشمت کنار زدانشان را خواهم دید سومان. بعدش به یاد آن روزی خواهم افتاد که در سینمایی فیلمی می‌دیدیم و چون فیلم بد بود و بی‌خاصیت بود از تو خواستم برویم بیرون و تو که بدترین فیلم را هم به خاطر احترام به سازندگان تا آخر تحمل می‌کردی و می‌دیدي، به خاطر من آمدی بیرون. آمدیم بیرون و جلوی سینما که گفتم «دلم برای سر تکان دادن‌هایت، برای موهایت، برای تکان موهایت تنگ شده»، خندیدی و لپم را

کشیدی. بعد قدری فاصله گرفتی از جلوی سینما و دست مرا هم که گرفته بودی با خود کشیدی. نزدیک درختی ایستادیم و تا خواستی روسری‌ات را برداری گفتم سرت را رو به آن طرف بگیر و سمت غرب را نشان دادم تا نور خورشیدی که یک ساعت پیش‌تر به غروبش نمانده بود بر صورتت بتابد و زیباتر کند. بعد روسری‌ات را برداشتی، سرت را تکان دادی و موهایت که روی چشمت ریخت خندیدی. بعد دست بردی و موهایت را دادی بالا، روسری‌ات را بستی و رفتیم.

بگذار ببینم دیگر چه تصویری، چه
خاطره‌ای از تو در دلم نوری خواهد
تاباند؟ الان دارم همه‌ی آن روزها را،
همه‌ی آن لحظه‌های باهم بودنمان را به
یاد می‌آورم و سعی می‌کنم از بین آن‌ها،
رنگین‌ترینشان را، گواراتریشان و
دلخوش‌کنک‌ترینشان را فهرست کنم، در
ستونی بچینم، در جایی از ذهنم قرارش
دهم و سفت و محکمشان کنم که
فراموششان نکنم. تا اگر روزی زندانی
شدم، شب‌ها که روی تختم به پهلو
خوابیدم و یک دستم را زیر سر و
صورت‌م گذاشته و دست دیگرم را که لب

تخت بردم و اگر دیوار باشد با نوک انگشتانم گاهی ضرب گرفتم روی دیوار، گاهی انگشتانم را بازی دادم روی دیوار و نقشه‌ی کشورهایی را آن‌جا رسم کردم، آن بسته‌هایی که گوشه‌های ذهنم نگاهشان داشته‌ام، آن خاطره‌هایی که همچون عسل به تار و پود سلول‌های مغزم آغشته‌اند، لحظه‌هایم را نورانی کند.

می‌بینی چرا من زندان را دوست دارم؟ چون وقتی دوری، وقتی در زندانی، راحتی، بی‌دردی. دیگران را نمی‌دانم. ولی من گمانم این‌جوری باشم. حتی

احتمال می‌دهم اگر خارج از کره‌ی زمین باشم، مثلاً از یک ایستگاه فضایی زمین را نظاره کنم و ناگهان زمین بترکد و در فضا پودر شود، غمگین نشوم اصلاً. نگریم. شاید هم تنبلی یک مکانیسم دفاعی است. نمی‌خواهی حرکت کنی تا حوادث دلخراش زیادی نبینی. صحنه‌های متأثرکننده نبینی. ناراحت‌کننده نبینی. یک جا می‌مانی. جایی نمی‌روی تا نبینی. تا کم ببینی. شاید در درونم، در ناخودآگاهم دنبال آن دختر افغانستانی نرفتم تا از غم پرهیز کنم. همه‌ی آن چیزهای غم‌انگیزی را که

ممکن بود یک افغانستانی به من بگوید
نشنوم. شاید وقتی زیبارویی از مردن، از
کشته شدن حرف بزند، از گرسنگی، از
قحطی حرف بزند ما بیش تر ناراحت
بشویم. شاید تنبلی زنجیری به پاهایت
می زند که نروی. نبینی. دچار غم نشوی.
درد و سختی نبینی. یکجا بنشینی و خیال
بیافی. داستان بسازی. و من هم به خاطر
تنبلی، به خاطر پرهیز از شنیدن
ماجراهای غم انگیز، دنبال دختر
افغانستانی نرفتم. از بین «پیش رفتن و
رسیدن» و «نشستن و در باره اش نوشتن»
دومی را برگزیدم. دوست رمان نویسی

که می‌گفت نوشتن راحت‌ترین کار
دنیاست، چه درست می‌گفت. آدم‌های
تنبل می‌توانند نویسنده شوند. آن‌ها این
قابلیت را دارند که رمان بنویسند و اگر
«جور دیگر دیدن» را هم به تنبلیشان، به
هنر یکجانشینیشان، هنر تکان
نخوردنشان اضافه کنند می‌توانند
کارهای خوبی خلق کنند. در باره‌ی
عشق به تو هم همین چیزها را می‌توان
گفت. همین چیزهایی که در باره‌ی عشق
آدم‌های تنبل، در باره‌ی دختر افغانستانی
نوشتم. من درست است که عاشقت
شدم، پیش از آن‌که بینمت عاشقت

شدم. پیش از آن روزهای به یاد ماندنی،
پیش از آن که آن روزهای طلایی را
باهاات زندگی کنم عاشقت شدم سومان.
ولی اگر محبت و شور تو نبود، اگر
خواست تو و «اراده‌ی معطوف به عشق»
تو نبود، اگر برایم بلیت نمی‌گرفتی،
منظورم خود عمل بلیت گرفتن است ها
و اصلاً منظورم پولش نیست، و خودت
به فرودگاه نمی‌آمدی که آن‌طور هروله
آمدی و جاهایی را، آن مسیر بیست سی
متری سکومانند را آن‌طور دویدی و اگر
پیش خودت، به خانه‌ات نمی‌بردی‌ام،
رسیدنم به تو بعید بود. بعید بود همراه

تو می‌شدم و آن روزهای قشنگ،
روزهای لذیذ، روزهای پرنور، روزهای
شوخ و شنگ و گوارا را با تو می‌زیستم.
پس اگر فکر کنی که من دست به چنین
عملیات خطرناکی می‌زنم، می‌روم مثلاً
از کردستان آرپی‌جی می‌گیرم و می‌آیم
خیابان و در یک غروب می‌روم از پله‌ها
پایین، می‌روم درست وسط خیابان
می‌ایستم، اسلحه را دوشم می‌گذارم و
طرف فروشگاه کوروش نشانه می‌گیرم،
باید بگویم که فکرت اشتباه است.
چطور باور می‌کنی من این همه راه را تا
کردستان بروم، بگردم پرس‌وجو کنم،

اعتمادشان را جلب کنم و آنوقت پولی
را که آنها می‌خواهند بدهم و آرپی جی
بگیرم بیاورم؟

آن که عشق دختری او را از تهران
کشاند و به خیابو آورد

دو فصل پیش، میان ماجراهایی که می‌گفتم، میان داستان‌هایی که نقل می‌کردم از کسی هم گفتم که در تهران دیدمش و او برایم گفت وقتی جوان بوده، عاشق دختری شده و دنبال همین عشق، دنبال این دختر به خیابان آمده است. آن‌جا نوشتم که از او هم خواهم گفت و فصلی را به او اختصاص خواهم داد. این فصل را به کسی اختصاص خواهم داد که اطراف تئاتر شهر، وقتی تئاتری دیده و از تالار بیرون آمده بودم و او وقتی فهمیده بود اهل خیابان هستم،

اهل مشگین شهر هستم صدایم زده،
پیشم آمده، مرا به کافه‌ای دعوت کرده،
به کافه‌ای برده و همه‌ی آن چیزهایی را
که حالا می‌خواهم با اندکی تغییر، با
اندکی بتونه کاری این‌جا بنویسم، به من
گفته بود.

شب بود که از تئاتر آمدم بیرون. پیش
از آن‌که تئاتر تمام بشود زدم بیرون. چون
خیلی تاریک بود، خیلی کم‌نور بود
صحنه و در طول اجرای نمایش
هیچ‌وقت نشد که خیلی روشن شود، پر
نور شود، خوشم نیامده بود. دلم گرفته
بود. شاید چون اهل کوهستانم و جایی

زندگی می‌کنم که هوایش تمیز است،
آسمانش روشن و تمیز است، حوصله‌ام
سر رفته بود، دلم گرفته بود آن‌جا.

دو فصل قبل نوشتم که آشنایی مرا از
دور دیده بود آن شب، وقتی که آمده
بودم بیرون، دیده بود و از همان‌جا با نام
فامیلی‌ام صدایم زده بود و این مرد که
کلمه‌ی خیابو به گوشش خورده بود،
برگشته و ما را، دو همکلاسی را، دو
همخوابگاهی را دیده بود که نام‌های
کوچکمان را به زبان آورده و همدیگر را
در آغوش فشرده بودیم و ذوق‌زده
خندیده بودیم.

بعد از آن که با آن دوست و آشنای قدیمی، همراه روزهای جوانی و دانشجویی، حرف زدیم کمی، از چاق شدن او و از لاغر ماندن من گفتیم و بعد از آن که شماره تلفن به هم دادیم که در طول این هشت سال، هفت و نیم سال نشده حتی یک بار به هم زنگ بزنیم و حال هم را بپرسیم و بعد از آن که خدا حافظی کردیم و جدا شدیم، من که راه افتاده بودم و از پارک دانشجو می‌آمدم بیرون کسی صدایم کرد. با پسوند نام خانوادگی ام که اغلب اهالی خیابو آن پسوند را در آخر نام

خانوادگیشان دارند، صدایم کرد. سرم را
 چرخاندم و برگشتم و آن را که صدایم
 کرده بود، آن را که به نام صدایم کرده
 بود دیدم. مردی را دیدم که دستش را
 بلند کرده بود و با صورت خندان به
 طرفم می‌آمد. تندتند می‌آمد. رسید.
 دست داد و باز نامم را به زبان آورد و
 گفت: «اگر اشتباه نشنیده باشم خیایوی
 هستید نه؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «اهل خیایو هستید پس؟»

گفتم: «بله.»

دعوتم کرد به کافه؛ کافه‌ای که آن طرف

چهارراه ولی عصر بود. روبرویمان بود. رفتیم نشستیم. بعد از مقدمه چینی و بعد از آن که گفت خیلی خوشحال است با یک خیابوی، با کسی که اهل خیابان است نشسته و دارد حرف می‌زند، بعد از آن که پرسید تهران زندگی می‌کنم یا خیابان؟ و پس از آن که گفت خوش به حالم باشد و چند مورد کم اهمیت دیگر، از روزهایی گفت که آمده بوده خیابان. گفت: «وقتتان را نگیرم یه وقت؟ مزاحمتان نشوم؟»

گفتم: «بگو. کاری ندارم. قراری ندارم.» نگفتم زود باید بروم. نگفتم جایی دعوتم. اگر قرار بود خانه‌ی تو

بیایم سومان، پای صحبت‌هایش
نمی‌نشستم. به کافه نمی‌رفتم. به روز
دیگری موکول می‌کردم. شاید بعد هم
سر قرار حاضر نمی‌شدم. اگر آن روزها
تو بودی نمی‌دیدمش. وقتم را برای
کسی که می‌خواست برایم داستان
بگوید، از خاطره‌اش بگوید، از عشق از
دست‌رفته‌اش، از عشق نافرجامش، از
شکستش بگوید، تلف نمی‌کردم. وقتی
پای صحبت کسی می‌نشینی و غمخوار
و همدردش می‌شوی که خودت کاری
نداری. بیکاری، معشوق دلپذیری
نداری. معاشر پرشوری نداری. اگر آن

شب تو بودی، در خانه منتظرم بودی،
زیبا و آراسته به انتظارم نشسته بودی،
مرض داشتم مگر پای صحبت‌های
مردی بنشینم، مردی آن چنان لاغر، مرد
بلندقد لاغری که چشم‌های زاغ ریزی
داشت، تا برایم از آن روزهایش بگویند
که عاشق یک دختر اهل خیابان شده بود
که در دانشگاه هم‌کلاسی‌اش بوده. مگر
خودت در آن روزهایی که خانه‌ات بودم
مونتاژ فیلمی را که ساخته بودی مدام
ناتمام نمی‌گذاشتی و به خانه بر
نمی‌گشتی که کنار هم باشیم؟ در آغوش
هم باشیم؟ ولی خوب تو نبودى آن

روزها. پنج سالی پیش از روزهای زرد و شیرینی بود که ما همدیگر را دیده بودیم. همدیگر را یافته بودیم. گمان کنم آدم وقتی تنها باشد، وقتی بی کس باشد می تواند کارهایی انجام دهد. پروژه هایی پیش ببرد. رشد کند. به جاهایی برسد. اگر تو همچنان در برم بودی، اگر جان و تنمان، جان و دلمان مثل آن روزها برای هم می تپید من کی فرصت می کردم، کی حوصله می کردم این نوشته را که شاید چیزی شبیه رمان باشد بنویسم؟ اگر می بینی که پرکار هستم، می بینی که هر روز کار می کنم، هر روز

می نویسم، بدان که چون تنها هستم
پرکاری می کنم. چون غمگین هستم هر
روز کار می کنم. هر روز می نویسم. برای
آن که تنهایی ام را چاره کنم، برای این که
اندوهم را فراموش کنم به نوشتن پناه
می برم. شاید ناکامی باعث خلاقیت
بشود. باعث تلاش بشود. برای من که
این طوری است سومان. آن شب هم
چون جایی را که شام دعوت بودم
دوست نداشتم، حوصله ی آن آدم ها را
نداشتم به کافه ای که آن عاشق شکست
خورده دعوتم کرد رفتم و پای
حرف هایش نشستم.

گفت: «در دانشگاه تهران دانشجوی بودم. در دانشکده علوم بودم. فیزیک می‌خواندم. یک همکلاسی هم داشتم که همشهریتان بود. اهل خیاو بود. به او علاقمند شدم. عاشقش شدم و...» داشت از آن داستان‌های تکراری می‌گفت که همه‌ی عاشق‌ها می‌گویند و جذابیتی ندارد که این‌جا بنویسم. راستش خودم هم با اشتیاق گوش نمی‌دادم و او که حرف می‌زد و از این می‌گفت که بیش‌تر پسرها هم به او علاقمند شده بودند، از دعوا کردنش می‌گفت که در رستوران دانشکده اتفاق افتاده بود و گمانم

می‌گفت با قاشق پشت رقیب خطی
انداخته بوده، من حواسم به دو دختری
بود که آن سوتر، سر میزی که کنار دیوار
آن طرفی بود نشسته بودند و حرف
می‌زدند و می‌خندیدند. گاهی دور از
چشم این کهنه‌عاشق دراز به آن دختر،
به صورت آن که رویش به طرفم بود نگاه
می‌کردم. قشنگ بود چشم‌هایش و
آن وقت که می‌خندید و دهانش را باز
می‌کرد، دندان‌هایش پیدا می‌شد و
آن طور که می‌خندیدند، گمان کنم داشت
از بلاهایی که سر عاشق نگون‌بختی
آورده بود می‌گفت.

همیشه وقتی دو دختر جوان، دو دختر زیبارو با هم می‌گویند و می‌خندند، نگران می‌شوم. حدس می‌زنم که دارند به بیچارگی‌ها، به ندانم‌کاری‌ها، به دست‌وپاچلفتی‌های پسرانی مثل من، مثل همین کهنه‌عاشقِ دراز می‌خندند. بی‌رحمانه می‌خندند. شاید زیبایی و جوانیشان اجازه می‌دهد که دل دیگران را بشکنند. به خاک سیاه نشانند.

یکی از دوستانم که فصل قبل از گفته‌های او نوشتم، از گفته‌هایش که در باره بچه‌درس‌خوان‌ها و بچه‌درس‌نخوان‌ها بود، می‌گفت: «از خدا

ممنونم که این زیبارویان را هم پیر
می‌کند. از ریخت می‌اندازد. این‌ها به‌رغم
این‌که پیر می‌شوند و زشت می‌شوند سر
ما این بلاها را در می‌آورند، اگر
زیبایشان فنا نمی‌شد چه پدری از ما در
می‌آوردند.»

به نظر می‌رسید که آن دوستم هیچ هم
بیراه نمی‌گفت و یکی از آن‌ها که
همشهری هم بوده چنان بلایی سر این
کهنه‌عاشق دراز آورده بود که بعد از
سال‌ها با شنیدن نام خیابان سوی من آمده
و سفره‌ی دلش را در تاریک‌روشنای
کافی‌شاپی که قهوه‌اش هم اصلاً خوب

نبود، گشوده بود و من در کنار گله‌گذاری‌های این کهنه‌عاشق دراز دختران خوش‌خنده‌ی آن طرفی را دید می‌زدم و گاهی صدای بلند آن را که پشتش به من بود می‌شنیدم که میان خنده‌هایش یک «نه؟» ای، «ای خدا»یی، «خوب کاری کردی» ای می‌گفت و من جرعه‌ای از قهوه‌ی بدمزه‌ام را هم می‌خوردم. در این میان کهنه‌عاشق دراز داستانش را، سرگذشتش را گفته و خودش را از تهران به خیابان رسانده و صبح تابستانی در خیابان اتوبوس پیاده شده بود. حتی از شاگرد راننده‌ی تر و

فرز چهارده پانزده ساله هم گفت که
توی راه برایش چای آورده بود. دیده
بود که میان همه‌ی مسافران فقط این
بیدار است، برایش چای آورده بود.

صبح رسیده بود خیابان و سوار تاکسی
هم نشده بود. از ترمینال پیاده راه افتاده
بود سمت مرکز شهر و در آن صبح زود
طول آن خیابان را پیاده می‌آمده و چون
تنها یک تیشرت تنش بوده و زیرش هم
چیزی نپوشیده بوده اندکی هم سردش
شده بوده.

او که این چنین دقیق و با جزئیات زیاد
از سفر سال‌های دورش به خیابان می‌گفت

و حتی از زیرپوشی که تنش نبوده
نمی‌گذشت، من شک کردم که شاید مرا
می‌شناسد و چون می‌داند داستان‌نویسم
این‌چنین دقیق تعریف می‌کند. شاید هم
مثل ما داستان‌نویس‌ها دروغ قاطی‌اش
می‌کند، تخیلاتش را به ماجرای واقعی
می‌تند تا اگر بخوام بنویسم دستم پر
باشد، اگر نه لازم نبود از خنکی هوا
بگویم، از زیرپوشش بگویم یا از شاگرد
کم سن و سال اتوبوس بگویم که برایش
چای آورده بود.

کهنه‌عاشق دراز راه افتاده، آن خیابان را
تا میدان آمده و به کافه‌رستورانی رفته و

صبحانه خورده بود. سرشیر و عسل خورده بود. گفت: «رفتم داخل کافه و بی آن که حرفی بزنم ایستادم و به سینی‌هایی که روی میز مقابل مشتری‌ها بود نگاه کردم اول. دیدم هر چهارتاشان دارند سرشیر و عسل می‌خورند.» بعد به صاحب کافه، به کافه‌چی نگاه کرده بوده که سرش گرم کار کوچکی، ظاهراً کار بی‌اهمیتی بوده...

همه‌ی این‌ها را می‌گفت ها سومان، قشنگ یادم است که همه‌ی این‌ها را، بیشتر این چیزهایی را که دارم می‌نویسم گفت. البته خودم هم

صحنه‌هایی، حالت‌هایی یا به قول تو
 اکت‌هایی اضافه می‌کنم؛ مثلاً این را
 خودم اضافه می‌کنم که صاحب کافه مرد
 میانسالی بوده و شاگردی هم نداشته.
 کافه‌چی سرش را بلند می‌کند و متوجه
 مشتری تازه‌وارد که می‌شود به ترکی
 چیزهایی به او می‌گوید که شاید «بویروز
 آقا!»، «بفرمایید آقا!»، «بی گفته. مشتری،
 کهنه‌عاشق دراز متوجه نمی‌شود و
 می‌گوید: «نفهمیدم. فارسی بگویند
 لطفاً.» و دنبالش خنده‌ای هم می‌کند.
 کافه‌چی هم می‌خندد و بعد با دستش
 اشاره می‌کند و سرشیر را نشانش می‌دهد

که در ظرف سینی مانندی بود و بعد دستش را می برد نزدیک ظرف حلبی که رویش تصویر زنبور بود و تا خواسته چیزهای دیگری هم نشانش دهد، کهنه عاشق دراز می گوید همین ها را می خواهد و دو دستش را که گشوده بوده، همزمان روی ظرف سرشیر و ظرف عسل می برد.

باور کن این را دیگر خودش گفت که تصمیم داشته صبح که به خیابو رسید برود در کافه رستورانی برای صبحانه سرشیر و عسل بخورد. گفت دانشجو که بودم روزی رفته بودیم اردو، زیباروی

خیاوی سرشیر و عسل آورده و گفته بود
 که این‌ها سوغاتی خیاو است. آن روز که
 از آن سرشیر و عسل خورده بود و
 نیمرخ دختر خیاو را هم دیده بود و دیده
 بود چطور چند تار مویش را که از زیر
 بناگوشش بر صورتش خزیده بودند با
 دستانش هی می‌برد عقب و جا می‌دهد
 زیر روسری، عاشقش شده بود. گفت:
 «قبل از آن روز، آن روز آفتابی در که
 حواسم به دختر دیگری بود. میلم به او
 بود. ولی از آن روز، از آن صبحی که
 داشتیم صبحانه می‌خوردیم، از آن
 دقایقی که دست دختر خیاو هی می‌آمد

کنار صورتش، پایین بناگوشش، از آن صبحی که با دوستانش نشسته بود، با دو خواهر دوقلوی شیرازی که هر دو دانشجوی دانشکده‌ی علوم بودند و هر دو هم ترم‌های اول و دوم و بالای لب هردو تایشان هم خال بود و برای این که قاطی نشوند، یکی، آن که زمین‌شناسی می‌خواند، عمل کرده و داده بود خالش را برداشته بودند، در آن صبح به او علاقمند شدم. عاشقش شدم. من که سرشیر و عسل را با فطیری که خودش آورده بود، فطیری که می‌گفت مادرش پخته می‌خوردم داشتم به او علاقمند

می شدم. به او که گاهی می خندید، با دخترهای شیرازی حرف می زد و می خندید علاقمند می شدم و در خیالم بر صندلی اول اتوبوس، بر آن صندلی که پشت راننده است، بر آن که کنار شیشه است می نشستم می رفتم خیابو و در ترمینال خیابو که پیاده می شدم او را می دیدم که به استقبال آمده و تا می خواستم همان جا بغلش کنم و ببوسمش، او خود را قدمی عقب می کشید و همه ی صورتش از خنده ی ملایمی موج برمی داشت و خیلی یواش می گفت: 'نه! نه! زشته! این جا همه هم

را می شناسند.»

من دیگر همه‌ی حواسم به او بود که داشت این چنین دقیق و این چنین با جزئیات تعریف می کرد و اصلاً هم چشمم نمی رفت طرف آن دو دختر و فقط وقتی بلند شدند که بیایند بروند باز نگاهی انداختم به آن‌ها و چهره‌ی آن که پشتش به من بود را هم دیدم که او هم مثل آن دیگری زیبا بود و هر چند که چیزی از جزئیات صورتش الان در یادم نمانده، ولی یادم هست که زیبا بود و وقتی از کنارم گذر می کردند بوی عطرشان را هم چشیدم، بوئیدم که وقتی

کهنه‌عاشق دراز داشت از خیاو می‌گفت
 و از صبحانه خوردنش می‌گفت و از
 سرشیر و عسل خوردنش، من دوست
 داشتم حرفش را قطع کنم و بگویم چه
 عطری زده بودند بلاگرفته‌ها!

کهنه‌عاشق دراز گفت: «صبحانه را
 خوردم و آمدم بیرون. هرچند مثل آن
 سرشیر و عسلی که درکه خوردم نبود،
 ولی به هر حال سرشیر خیاو بود. عسل
 خیاو بود. من چون دختری را که اهل
 خیاو بود دوست داشتم، همه چیز آن
 شهر را، حتی شن و ماسه‌اش را، سنگ
 و چوبش را، سگ و گربه‌اش را هم

دوست داشتم. از کافه آمدم بیرون و راه افتادم در شهر، در پیاده‌روهائیش، زیر سپیدارها و تبریزی‌هایش، زیر اقاقی‌هایش. به کوچه‌هایش هم رفتم. از کوچه‌های تنگ و پیچ در پیچش هم گذر کردم...»

با خیال دختری که عاشقش بوده در کوچه‌ها می‌گشته سومان که هرچند خودش نگفت، ولی خیلی بدیهی‌ست وقتی از آن کوچه‌ها می‌گذشته به یاد عشقش هم بوده باشد. به یاد راه رفتنش، به یاد قد و بالایش و به یاد چند تار مویش هم بوده حتماً که از پایین

بناگوشش می خزیدند و از لبه‌ی روسری
سر می آوردند بیرون، می آمدند روی
صورتش و تا سر رسیدن دست دختری
که دانشجوی دانشکده‌ی علوم بود،
دانشجوی ریاضی دانشکده‌ی علوم بود،
می لرزیدند. می رقصیدند. احتمالاً از
کوچه‌ای که آن شب ازش گذشتیم او هم
گذر کرده سومان. همان کوچه‌ای که
رفتیم و هی پیچیدیم و نرسیده به در
چوبیِ قرمز رنگی ایستادیم، کنار تیر
چراغ برق ایستادیم و من گفتم یکی از
شب‌های محرم آن سال‌ها، سال‌هایی که
دبیرستانی بودیم، شب‌هایی که به بهانه‌ی

مسجد، به بهانه‌ی این که به مسجد
می‌رویم از خانه می‌زدیم بیرون و در
خیابان‌ها و کوچه‌ها ول می‌گشتیم و
شیطنت می‌کردیم، در یکی از آن شب‌ها
من این در را زدم و دویدیم رفتیم.
کوبه‌ی آن در را، وقتی از کنارش
می‌گذشتیم که خوشگل هم بود،
خوش تراش بود و گمانم جنسش از مس
بود گرفتم سه‌چهار باری تندتند زدم و
دویدیم و خنده‌کنان رفتیم و من به تو از
دختری که پیراهن صورتی تنش بود
نگفتم آن شب. یادم بود ها، یادم بود.
خودم نگفتم. و الا من هرگاه از آن کوچه

می‌گذرم به یاد آن دختر هم می‌افتم که در آستانه‌ی در، در آن سوی در ایستاده بود و با دختر چادری که پشتش به کوچه بود حرف می‌زد که وقتی متوجه شد کسی دارد می‌آید کمی عقب رفت و صورتش در چهارچوب در، در سایه پنهان شد. من با این‌که صورتش را ندیدم که صورت دختری را هم که به درخت نگاه می‌کرد ندیده بودم، ولی بعد از آن روز، همیشه به امید آن‌که باز آن دختر پیراهن‌صورتی را بینم از آن کوچه می‌گذشتم. ولی دیگر هیچ‌وقت ندیدمش که اگر می‌دیدمش، اگر به دلم

نمی‌نشست دیگر این قدر از آن کوچهی
پیچ‌درپیچ نمی‌گذشتم. من آن شب از
پیراهن صورتی به تو نگفتم. زیر همان
چراغ، دو سه متری آن در که ایستاده
بودیم جای مناسبی بود که از آن دختر
بگوییم. از دختری که وقتی نوجوان بودم،
وقتی شانزده هفده ساله بودم در آن
کوچه دیده بودمش.

من آن‌جا، زیر نور چراغ، زیر نور
مهتاب‌نه، زیر نور چراغ به جای پیراهن
صورتی ماجرای در زدنم را گفتم به تو
و تو گفتی: «وقتی کوچولو بودی، بچه
بودی!» و بوسیدیم هم‌و، طولانی هم

بوسیدیم و هم را که می‌بوسیدیم بوی
پیازی هم در کوچه، دور و بر همان
تیربرق پیچیده بود و با آمدن صدای پای
لب‌هایمان را جدا کردیم و مثل آن شب
سال‌های دور دویدیم رفتیم. خنده‌کنان
دویدیم رفتیم و به خانه که رسیدیم،
روی کاناپه‌ای که آن روزها همین جا بود،
جای همین کاناپه‌ای بود که الان من
رویش دراز کشیده‌ام و دارم این چیزها
را می‌نویسم، نشستیم و باز بوسیدن‌ها را
از سر گرفتیم سومان و از کاناپه روی
قالی غلتیدیم و من بین بوسیدن‌ها، از
جاهایی گاز گرفتن‌ها، از بوی پیازی که

آن جا می آمد گفتم و تو هم خندیدی و
بعد که کار حیوانی انسانیمان به پایان
آمد، خسته از آن معاشقه‌ی طولانی کنار
همین میز پایه کوتاه، روی همین قالی
سرخ لخت لخت افتادیم و دقایقی که
گذشت من از بازداشت شدنمان گفتم که
چون در زده و در رفته بودیم، کمیته‌ی
آن سال‌ها ما را گرفته و بازداشتمان کرده
بود. دو نفرمان را گرفته بودند و آن دو،
که یکی همان دوست موزردم بود که
فصل‌های قبل در باره‌اش گفتم چون
تیزپاتر و فرزتر از ما بودند تند دویده،
در رفته بودند و آن که همراه هم چند

ساعتی گرفتار شدیم، دوستی است که الان هم با او رفاقت ملایمی دارم؛ دوستی که در ورژن‌های قبلی رمان از او هم نوشته بودم و از همه جالب‌تر برای خودم حرف آن شبش بود که وقتی با هم‌راهش، دوستش دو تایی می‌آمدند، نرسیده به مسجد اکبرلو مرا که با دوستی دید ایستاد، بعد نزدیک‌تر آمد و گفت: «اگر در کتاب جدیدت اسم ننه‌ام را بیاوری شلواریت را در می‌آورم!» گفت و با هم‌راهش خنده‌کنان رفت که اگر دیدمش جایی، اگر او را که چون ران‌های پهن و سفتی دارد «دمیربود»

بهش می گویند، «آهنین ران» بهش
می گویند دیدمش جایی و موقعیتی جور
شد اگر و صحبت آن دختری که زمانی
دانشجوی دانشکده علوم بود، صحبت
مادر آن دختر و خواهر آن دختر بینمان
شکل گرفت من به او، به «آهنین ران» که
با آن دختر، با دختری که کهنه عاشقِ دراز
دنبالش آمده بود خیابو، با دختری که
وقتی چند تار مویش را که خزیده بود
روی صورتش می داد عقب، همکلاسی
بلندقد کج دماغش، عاشقش شده بود،
خویشاوندی دوری هم دارد، خواهم
گفت که یک وقتی، چند سال پیش،

چنین آدمی از تهران آمده بود خیابو، آمده
بوده تا بوی دختر را از سپیدارها و
تبریزی‌ها، از کوچه‌ها و گربه‌ها، از هوای
خیابو بگیرد. بوی دختر سبزچشم
موحنایی را بکشد از دماغش ببرد تو،
ببرد و در آن سلول‌های عاشق قلبش نگه
دارد، پنهان کند و غروب که شد، غم که
توی کوچه‌ها، بام خانه‌ها، روی سیم
برق، حتی روی پرزاغ‌ها و کلاغ‌ها، روی
پر گنجشک‌ها نشست، سوار اتوبوس
شود و برگردد برود تهران. برود شهرش.
برود خانه‌اش و بهش بگویم که شاید هم
او را دیده باشی‌اش. شاید صبح همان

روز، وقتی کهنه‌عاشق دراز بعد از خوردن صبحانه در خیابانی که اداره‌ی پست آن‌جاست، بانک کشاورزی آن‌جاست، بانک مسکن آن‌جاست سیگار می‌کشیده و قدم می‌زده دیده باشی‌اش و برای گیراندن سیگارت، سیگار بهمن لاغرت که بعضی به آن «بهمن ک.. موشی» می‌گویند، ازش «آتش» هم خواسته باشی.

از صحبت‌های کهنه‌عاشق‌دراز، از نشانه‌هایی که داد و گفت چند بانک در آن خیابان بود، اداره‌ی پست در آن خیابان بود فهمیدم همان خیابانی را

رفته، در پیاده‌روی همان خیابانی قدم زده و سیگار کشیده که کوچه‌ی ما در آن است. کوچه‌ی «آهنین‌ران» در آن خیابان است و نشانه‌های دیگری هم داد کهنه‌عاشق دراز و گفت جاهایی هم پیاده‌روهایش آلبالو داشت که او دست برده و چندتایی هم از آلبالوها که می‌گفت خوب نرسیده بودند، خوب سیاه نشده بودند چیده و خورده بوده. و گفت پیش از آن که به میدان برسد، از کنار در بزرگی گذشته و چون در باز بوده، داخل حیاط را هم دیده. حیاطی که پر از درخت بوده، حیاطی که باغی

بوده و من هم به دروغ گفتم: «آن جا
حیاط خانهای مادرزنت، خانه مادر
مادرزنت می شد اگر بهش می رسیدی.»
و برای این که نشست دونفره مان را از
حالت تراژیک رمانتیکی که به خود
گرفته بود در بیاورم ادامه دادم: «به تو هم
خوب ثروتی می رسید اگر همشهریمان
به عشقت پاسخ می داد.» خندیدیم و با
اینکه می خندید، چهره‌ی غمگینی
داشت، فکر می کردی وقتی غمگین
بوده، خمیر مجسمه سازی بر صورتش
ریخته، سفت کرده و چهره‌اش را به
ماسک غم‌انگیزی تبدیل کرده‌اند.

نگفتم آن جا حیاط پیرزنی بی وارث
است که شوهرش سال‌ها پیش مرده و
او تنها مالک آن حیاط، آن باغ است و
خواهرزاده‌هایش، برادرزاده‌هایش برای
این که دل پیرزن را نرم کنند تا سهم
بیش‌تری از باغ را پیش از مرگش به نام
آنها کند مدام می‌آیند پیش پیرزن.
می‌آیند تا به خاله‌شان، به عمه‌شان، سر
بزنند. نان می‌گیرند می‌آورند برایش. پنیر
می‌گیرند. قند و چای می‌گیرند
می‌آوردند برایش. این دوست من هم،
این «چوئل انداز» که فصل‌های قبل در
باره‌اش نوشتم یکی از دوازده سیزده

خواهرزاده‌ی پیرزن است و چندی پیش، یکی دو ماه پیش که با ماشین او در شهر دور می‌زدیم به نزدیکی آن خانه، به نزدیکی خانه‌ی خاله‌اش که رسیدیم پیاده شد و توت فرنگی‌ای را که برایش خریده بود برد بهش داد. یکی از وراث پیرزن، که پسر یکی از برادرهای پیرزن است، آن‌که شرورتر است و سر نترسی دارد، دوست دخترش را یا شاید هم فاحشه‌هایی را شبانه به باغ می‌برد. چوئل‌انداز که از شیطنت این پسردایی‌اش تعریف می‌کرد، گفت: «نه این که خاله‌ام گوش‌هایش سنگین است،

شبانه یواشکی می‌روند آن‌جا با صدای
 بلند معاشقه می‌کنند.» می‌گفت خود
 پسر دایی‌اش رفته به دوستانش گفته: «در
 بهشت هم نمی‌شود این‌طوری
 عشق‌بازی کرد که من می‌کنم.» بعدش
 هم گفته: «ناماز قیلما، اوروج توتما
 ایشین بئله راس گل‌سین!» که اگر به
 فارسی بنویسم شاید بشود: «بی‌آن‌که
 نماز بخوانی و روزه بگیری کارهات
 این‌جوری درست شود و پیش رود!»
 ولی کار کهنه‌عاشقِ دراز‌خوب پیش
 نرفته بود. به سرانجام مطلوبی نرسیده
 بود. از دختر خیاو طرفی نبسته بود. ولی

شاید هم بعضی غم را، شکست را، نرسیدن و ناکامی را بیش تر دوست می دارند. اندوه برایشان لذت می آورد. با این که کهنه عاشق دراز راه افتاده بود از تهران آمده بود خیابان، ولی کاری و اقدامی نکرده بود. از صبح تا غروب در خیابان گشته و غروب سوار اتوبوس شده و برگشته بود تهران. به خیابان آمدنش، از صبح تا شب در شهر راه رفتنش، در شهر گز کردنش، از کوچه های تنگ و ساکت گذر کردنش مثل یک عمل آیینی بوده. همان طور که مسلمانان مومن به حج می روند، او هم صبح رسیده بود خیابان،

جاهایی غذا خورده، در خیابان‌ها و کوچه‌هایی راه رفته و به وقت غروب سوار شده و برگشته بود شهرش. برگشته بود خانه‌اش. شاید دختر خیاو، دختری که دانشجوی دانشکده‌ی علوم بود، دختری که آن چند تار مویش را که روی صورتش می‌خزیده، بر بناگوشش می‌خزیده با انگشتانش می‌برده عقب، بی‌عملی کهنه‌عاشقِ دراز، بی‌انگیزه‌گی‌اش و سستی‌اش دلش را زده. او چیزی نداشته که دختر جذبش شود که نه خوش‌چهره و خوش‌اندام بوده با آن چشم‌های ریز و دماغ کجش،

نه فعال و اکتیو بوده، اهل به سرانجام رساندن کاری هم نبوده.

ولی راستش را بخواهی من از او خوشم آمد سومان. این تنهایی اش را، این ویژه‌گی اش را که همدم غم شده بود، آن سفر بی برنامه اش، بی نتیجه اش و به قول جوان ترها سفر بی «پلن» اش به خیابو را دوست داشتم خیلی. یک کارش هم که خیلی به دلم نشست: ماشینش در بست گرفته و از راننده خواسته ساعتی در شهر بچرخد. راننده هم که دیده مهمان است، فارس زبان است، آلبوم بیداد شجریان را برایش پخش

کرده و او هم با نوای سازها، با دلی دلی
محزون موسیقی ایرانی خوابش برده.
راننده یک ساعتی در خیابان‌های شهر
می‌چرخیده و کهنه‌عاشق دراز ما هم
خوابیده بوده. شاید دلیل این‌که من از او
خوشم آمد و این نرسیدنش، کاری برای
رسیدن نکردنش، تلاش زیادی برای
وصل شدن نکردنش، این بی‌همتی‌اش و
کاهلی و سستی‌اش به دلم نشست این
باشد که من هم مثل او هستم. این
بی‌عملی‌ام را، این ساعت‌ها روی کاناپه
درازکشیدن و جم نخوردنم را دوست
دارم. درست است که من هر روز

می نویسم، هر روز پیاده روی می کنم،
کاری را به پشت گوش نمی اندازم و
سریع انجامش می دهم، ولی هیچ کدام از
این ها با شوق نیست، با لذت نیست. با
زور زدن است، با جان کندن است.
این ها حالم را خوش نمی کند. همان طور
که کسی به سیگار عادت کرده، به
مشروب عادت کرده، به قمار عادت
کرده، من هم به نوشتن، به تند تند راه
رفتن عادت کرده ام. اوج علاقه ام، اوج
کیفی که می برم نه نوشتن، نه راه رفتن،
نه سفر کردن و نه حتی با زیبارویی
بودن، با زن دلخواهم دمخور شدن، که

یک جا نشستن است. روی کاناپه لم دادن است. شاید هم اوج علاقه‌ام روی کاناپه مردن باشد سومان. حالا ممکن است آن‌که می‌خواند بگوید که زر می‌زنم. بگوید دروغ می‌گویم. بگوید ممکن است کسی از راه رفتن لذتی نبرد، از سفر کردن نبرد، از نوشتن نبرد، ولی هر مردی از همنشینی با زن زیبارو لذت می‌برد. درست است. درست است. من هم خوشم می‌آید. من هم لذت می‌برم. ولی دوست ندارم به خاطر زیبارویی بروم جایی، سر خیابانی، میدانی، جلوی سینمایی، دم در پاساژی، مگامالی،

ایران مالی بایستم و منتظر باشم که بیاید.
معطل شوم. مضطرب شوم. دوست
ندارم وقتی آمد برویم در کافه‌ای
بنشینیم. برویم رستورانی بنشینیم. یا
برویم پارک، یا در خیابان راه برویم. نه!
نه! هیچ کدام از این‌ها را دوست ندارم.
نمی‌خواهم جایم را ترک کنم.
نمی‌خواهم از جایی که نشسته‌ام بلند
شوم. مثلاً زمستان چند سال پیش که
ورامین بودم، خانه‌ی دوست قدیمی،
همکلاسی دانشگاه بودم، به دوستی که
زیبارویی هم هست و ساکن یکی از
شهرهای دور و اطراف کرج است پیام

دادم که ورامین هستم. جواب داد: «اگر شرایط جور شد و اگر 'مساعد' بودم شب پیام می‌دهم که فردا بیایی این‌جا. نهار را بیایی خانه‌ام.» حالا من کجا بودم سومان؟ ورامین. خانه‌ی دوستم بودم و دراز کشیده بودم کنار بخاری و میوه می‌خوردم گاهی، آجیل می‌خوردم و چای پررنگ می‌خوردم و با دوستم از گذشته‌ها می‌گفتیم و می‌خندیدیم و توی دلم می‌گفتم کاش زن زیبارو شب پیام دهد که نشد. پیام دهد که ببخشمش! ولی شب پیام داد که فردا ظهر بروم خانه‌اش و حالِ خوشم، حالِ آفتابی

بی ابرم کمی ابری شد و بادی هم درش
وزیدن گرفت.

حتی از این که بیایند این جا، بیایند
دفتر خیلی شاد نمی شوم. شاد می شوم،
ولی معذب هم می شوم. باید قبل از آن که
بیایند جارو بزنم، گرد روی میز، روی
کتاب های کتابخانه را بگیرم و تو
نمی دانی که گرد از روی میز گرفتن چه
کار سختی است سومان! چون باید
همه ی وسیله ها، همه ی خرت پرت هایی
که روی میز است، کتاب ها، سه چهار
جلد کتابی که همیشه آن جا هست،
خودکارهایی را که از آن زمان، از ده سال

پیش که با خودکار می‌نوشتم همچنان روی میز مانده‌اند بردارم گردش‌شان را بگیرم بگذارم. عکس‌های پرسنلی‌ام را که سال‌هاست می‌خواهم برشان دارم و آن پاکت کوچک را جای دیگری، دو سه متر دورتر در کشویی چیزی بگذارم‌شان، تمیزشان کنم بگذارم. شناسنامه‌ام، پاسپورتم، برگه‌هایی که نتیجه‌ی چک‌آب‌های شش‌هفت‌ماه یک‌بارم است، لپ‌تاپ و موس را یکی یکی بردارم، بجز لپ‌تاپ البته همه‌ی آن‌ها را یکی یکی بردارم گردش‌شان را بگیرم و دوباره بچینم روی میز. بعد بروم بیرون

میوه بگیرم، شکلات بگیرم، شیرینی بگیرم. خودم هم حمام کنم، صورتم را بزخم، موهای بلند توی دماغم را بزخم تمیز کنم و چای دم کنم. هی به ساعت نگاه کنم و منتظر باشم کی می آید! کی می آید! کی می آید! می بینی؟ سخت نیست به نظرت؟ یک بوسه، یک هم آغوشی به این همه رنج می ارزد؟ تازه اگر بوسه ای هم در کار باشد! هم آغوشی در کار باشد! باز می خواهی از تنبلی ام بنویسم سومان؟ می توانم باز ادامه دهم، باز بنویسم، ولی این ها به کار تو نمی آید که! نمی شود که در فیلم آورد این ها را.

اصلاً گمان کنم این فصلی که نوشتم، این مردی که دنبال دختری یک صبح آمد خیابان و بی آن که دختر را ببیند یا تلاشی برای دیدنش بکند در شهر پلکید و غروب که شد برگشت رفت تهران خیلی به درد فیلم نخورد. شاید این کاری نکردن، بی‌انگیزه زیستن، این تردیدها و گمانم گمانم کردن‌ها خیلی سینمایی نباشد. دو سه سال پیش که با زوج فیلمسازی همکاری داشتم و آدم‌هایی را، ماجراهایی را می‌نوشتم و پیشنهاد می‌دادم به آنها، بعد از پنج شش جلسه کار و مصاحبت دیگر نتوانستند با

من ادامه دهند و شر مرا که آدم‌هایم پر
از تردید و گمان و احتمال بودند از
فیلمنامه‌شان کردند. خود فیلمساز هم که
دوست عزیزی است در جلسه‌های اول
که متن‌هایم را می‌دید می‌گفت:
«این جوری نه! کوبنده‌تر، محکم‌تر،
سینمایی‌تر.»

ولی تو ببخش سومان! این آدم‌های پا
در هوا را، این آدم‌های دو دل را، این
آدم‌های بی‌عرضه را که حتی «قاتیغی‌دا
داغیدا بیل‌میرلر»، «[دبه‌ی] ماستی را هم
نمی‌توانند چیه کنند»، ببخش.

حالا شاید بگویی همه‌ی این چیزهایی

که بالا گفتم دروغ است. بگویی چرا دارم بلوف می‌زنم، بگویی مگر از خیابو نیامدم تهران؟ بگویی مگر با تو نرفتم کافه، نرفتم رستوران، مگر ساعت‌ها پیاده‌روی نکردم با تو؟ مهمانی نرفتم با تو؟ مگر سفر نرفتیم با هم؟ این طرف آن طرف نرفتیم مگر؟ مگر ساعت‌ها ول نگشتیم با هم؟

درست است. همه‌ی آن کارها را کردم، همه‌ی رفتنی‌ها را رفتم. با تو رفتم. چون تو بودی رفتم. با شوق هم رفتم. چون تو بودی کاناپه‌ام را ترک کردم. لانه‌ام را ترک کردم. خیابو را ترک کردم و پریدم

آمدم پیشت. با شادمانی هم آمدم و حین آمدن هم، همسفرانم را که می دیدم و شادیشان را اگر می دیدم، خنده ای اگر می دیدم، به خصوص آن زن و مرد چهل و پنج پنجاه ساله ای را که پیش از سوار شدن در ردیفی که من در سالن فرودگاه نشسته بودم، آن ها هم نشسته بودند و هی حرف می زدند و هی می خندیدند و خنده کنان هم بلند شدند رفتند از فروشگاهی که در مقابلمان بود خوردنی و نوشیدنی گرفتند، با خودم می گفتم آن ها دیگر چرا شادند؟ چرا خوشحالند؟

مگر آن‌ها هم پیش سومان می‌روند؟ و
 حین پرواز هم، وقتی در آسمان بودیم
 اصلاً نمی‌ترسیدم. جاهایی
 دست‌اندازهایی بود، تکانه‌هایی در
 هواپیما بود، ولی من نمی‌ترسیدم. نگران
 نبودم. می‌دانستم تو که الان داری
 می‌آیی، داری از خانه‌ات به فرودگاه
 می‌آیی و گاهی آینه‌ات را از کیفیت در
 می‌آوری و چهره‌ات را در آن می‌بینی،
 چشم‌های سیاهت را می‌بینی یا خط لب
 را ترمیم می‌کنی، حجم شوق تو، حجم
 مهر تو آن‌چنان عظیم بود که می‌شد یک

بادکنک بزرگ و هواپیمای ما، هواپیمایی
که از اردبیل می آمد، می نشست روی آن
آبر بادکنک آبی ای که مدام از دم های ناز
تو، دم های مهربان تو بزرگ می شد،
حجیم می شد و تا تهران می آمد و سالم
و سرحال هم می آمد و در فرودگاه
می نشست.

حالا که تو نیستی، حالا که دختری در
مهرآباد انتظارم را نمی کشد از پریدن
می ترسم. از سوار هواپیما شدن
می ترسم. اغلب سوار نمی شوم. تهران که
می خواهم بیایم اتوبوس سوار می شوم.

بیش تر وقت‌ها با اتوبوس سفر می‌کنم.
تا دوباره کسی را پیدا کنم، تا دوباره
عزیزی پیدا کنم، تا دوباره عاشق بشوم
ترس هم با من خواهد ماند. تا آن وقت
سوار هواپیما نخواهم شد. نخواهم پرید.
به این زودی‌ها نخواهم پرید.

شب که رفتم خانه، بعد از نوشتن
سطرهای بالا که راه افتادم رفتم خانه و
در رختخواب، پیش از آن که خواب
بیاید، همچنان که داشتم به شانه‌های
ظریف و شفاف دختری که عکسش را
عصری دیده بودم فکر می‌کردم و صدای

پارس سگ همسایه‌ای را که خانه باغش آن دست کوچه خیابان است می شنیدم به این چیزهایی هم که نوشته بودم فکر کردم. حتی پیش از آن که بروم رختخواب، وقتی که مثل هر شب پاهای پدر را ماساژ می دادم، پاهای پدر را که تکیده‌تر از قبل شده، می مالیدم و قلنج انگشت‌های پایش را می شکستم، داشتم به نوشته‌های آخری‌ام فکر می کردم که می خواستم کتاب را، متن را با آن سطرها به پایان برسانم. بیش تر که فکر کردم دیدم جور دیگری هم می توان دید. جور دیگری هم می توان نوشت. این که اتفاقاً

وقتی دختری منتظر دوست و دختری را
دوست داری بیش‌تر مواظب خودت
می‌شوی و ترس از پریدن، ترس از تو
هواپیما نشستن هم بیش‌تر می‌شود.
آن‌جا تو می‌خواهی از جانت مراقبت
کنی، تلاش می‌کنی زنده بمانی. چون
برای زندگی کردن انگیزه داری. در قلبت
مهر کسی هست. به جان زنده‌ات، به
قلب زنده‌ات، به قلب تپنده‌ات نیاز
داری. چون عاشقی، قدر زنده بودن را
می‌دانی. راستش آن روز که من سمت
تو می‌آمدم، سمت تهران می‌آمدم بیش‌تر
می‌ترسیدم. مقداری از ترسم به خاطر

خودم بود. می گفتم نکند طیاره سقوط کند، بمیرم. ناکام بمیرم. و مقدار دیگر ترسم، قسمت دیگر ترسم به خاطر تو بود سومان. به خاطر تو می ترسیدم. می ترسیدم هواپیما سقوط کند بمیرم و تو عذاب بکشی. عزادار شوی. اندوهگین شوی. تا آخر عمرت عذاب بکشی.

ولی شاید هم نه! عذاب می کشیدی، اندوهگین می شدی درست، ولی نه تا به این حد، نه تا آخر عمر. فراموش می کردی. چون مردگان را فراموش می کنیم ما. این عادت زندگان است.

عادت مفید زندگان است. برای این که
گونه‌ی انسانی حفظ شود، برای این که
منقرض نشود ضروری است که مردگان
را فراموش کنیم. زود به زندگی
برگردیم. و تو هم فراموشم می‌کردی. به
زندگی برمی‌گشتی. طول می‌کشید شاید،
یکی دو ماه طول می‌کشید. ولی کنار
می‌آمدی. سازگاری پیدا می‌کردی.
می‌گویند یکی از نشانه‌های هوش بالا
سازگاری با شرایط موجود است و تو
هم دختر باهوشی هستی سومان. در
همه‌ی کنکورهایی که دادی رتبه‌هایت
تک رقمی بوده همیشه. تا عالی‌ترین

درجه‌ی علمی هم رفته‌ای، پی‌اچ‌دی گرفته‌ای. دکتر شده‌ای. در بهترین دانشگاه‌های کشور هم درس خوانده‌ای. دو زبان خارجی را خوب خوب بلدی. تو که این همه موفق شدی، این قدر پشتکار داری، این قدر هوش داری، با مرگ من هم کنار می‌آیی. به نبود من عادت می‌کنی. زندگی را ادامه می‌دهی. تو بعد از مرگ من خواهی خندید. قهقهه خواهی زد. تو بعد از مرگ من باز باقلوا خواهی خورد. باز قرابیه‌ی پسته‌ای خواهی خورد. گردویی خواهی خورد. از آن باقلو‌هایی که من از تبریز می‌آوردم

برایت. از آن باقلو‌هایی که می‌گفتی
حتی از باقلوای استانبول هم خوشمزه‌تر
است. تو باز دوچرخه خواهی راند
سومان. آن دوچرخه‌ات را که بدنه‌اش
قرمز آتشین است سوار خواهی شد، در
پارکی که نزدیک خانه‌ات است خواهی
راند و دلبری خواهی کرد. تو باز جوک
خواهی گفت. جوک و لطیفه‌هایی که
آنروزها، آن شب‌ها، بلی آن شب‌ها، به
من هم می‌گفتی و خودت بیش‌تر از من،
بهتر از من می‌خندیدی و من هم تا جایی
که از دستم می‌آمد می‌خندیدم و معذرت
می‌خواستم و می‌گفتم که ببخش!

می گفتم من بلد نیستم خوب بخندم. تو هم می خندیدی و می گفتی یادم خواهی داد. قول می دادی یادم بدهی. می گفتی بعد یادم خواهی داد. می گفتی حالا کارهای مهم تری داریم. می گفتی و باز می خندیدی.

و باز عاشق خواهی شد. گمانم بشوی. هر چند که ته دلم دوست ندارم عاشق بشوی. یک نفر دیگر را بعد از من دوست بداری. ولی زندگی همین است. من می میرم و تو عاشق می شوی. و باز معاشقه خواهی کرد. ولی نه! دلم نمی خواهد. نمی توانم تصور کنم. تصور

این‌که تو با مرد دیگری، نر دیگری
معاشقه کنی دلم را می‌شکند. یعنی
همه‌ی آن کارهایی که می‌کردیم با نر
دیگری هم می‌کنی سومان؟ گمان کنم
این کارها را بکنی. منطقی است.
درستش همین است. حق توست. این
حق را داری که همه‌جای خانه، همه‌ی
گوشه موشه‌های خانه، حتی توی
آشپزخانه، کف اتاق خواب، در آن دو
و جب جایی که بین تخت و دیوار است،
توی هال، پای تلویزیون، بین میز وسط
هال و تلویزیون، همان جایی که فرش
هال خیلی نپوشانده‌تش و پای آن‌که

می خوابد آن جا، دمر می شود آن جا،
می افتد روی کف سنگی خانه. همه جا
می توانید سومان، همه جا. ولی یک جا نه
سومان! لطفاً نه!

لطفاً روی آن کاناپه که کنار دیوار
آن طرفی هست، کنار دیواری که بین
خانه‌ات و خانه‌ی همسایه حائل است
معاشقه نکنید. گرد خاطره‌ی تن مرا از
روکش سرمه‌ای‌اش نتکانید سومان!
نتکانید!

ولی شاید هم کردی! شاید هم روی
همان کاناپه، درست روی همان کاناپه
همدیگر را سفت گرفتید و چنان با

هیجان در هم پیچیدید و چنان سر و
صدا به پا کردید که بیش‌تر آدم‌های آن
ساختمان شنیدند و بلند شدند در جای
خوابشان نشستند و تو دلشان بد و بیراه
گفتند و بعضی که پیرترند، مؤمن‌اند
نفریتان هم کردند. ولی نگران نباشید
سومان! نگران نفرین‌ها نباشید. معاشقه
کنید. داد بزنید. ناله‌های عاشقانه سر
بدهید. نفرین‌ها اثری ندارند. گمان کنم
نفرین‌ها اثری نداشته باشند. در زندگی
من که اثری نداشتند. تا حالا که مرا
نکشتند. مرا نفرین کرده‌اند. وقتی که بچه
بودم، وقتی قوری چینی قرمزرنگی را که

توی تاقچه بود زدم با توپ شکستم،
مادر نفرینم کرد. «عمرون بو چاینیک جن
اولسون!» گفت. «به قدر این قوری عمر
کنی!» گفت. ولی من نمردم. هنوز نمردم.
آن طور که مادر نفرینم کرد آن روز،
آن طور که از پشت سرم دوید آمد حیاط
و من را که زودتر رفته و به در حیاط
رسیده بودم، دیگر نمی توانست بگیرد،
کتک بزند، نمی توانست شانه ام را، پشتم
را کبود کند، نفرینم کرد. داد زد. وقتی
هم داد می زد مادر، همسایه ای شنیده
بود. چون فردای همان روز، صبح فردای
همان روز که داشتیم با برادرم می رفتیم

نان بگیریم، همان برادری که عکسش را دیدی و گفתי خیلی شبیه من است، زن همسایه که ما را دید، همسایه‌ای که سببشان به حیاط ما می‌افتاد، همسایه‌ای که من شب‌ها از پشت بام حیاطشان را دید می‌زدم، ماه شب سیزدهم اگر در آسمان بود، شب چهاردهم، شب پانزدهم اگر در آسمان بود یکی از اتاق‌هایشان را دید می‌زدم، یکی از دخترانش را که وقتی خواب بود دید می‌زدم، گفت کدامتان قوری را شکسته بودید؟ و من که لبخند زدم به رویش، فهمید من شکستم. بعد از آن روز، در

طول این چهل سال، چهل و یکی دو
سال هر وقت که مرا می بیند می گوید
«چاینیک سیندیران بالامین کئفی!» که
البته به فارسی اگر برش گردانم
طولانی تر می شود. به قشنگی این
جمله ی ترکی نمی شود. اگر دیدمت
برایت می گویم این جمله را و سعی
می کنم ترجمه اش بکنم. اگر هم خیابو
آمدی، یک صبحی می رویم می بینیمش.
نان تازه می گیریم، شیر می گیریم، سرشیر
گاومیش می گیریم می رویم می نشینیم
کنارش و با هم صبحانه می خوریم. بلند
که شدیم با هم و از پیشش که خواستیم

بیاییم، قربان صدقه‌مان خواهد رفت.
«دورتان بگردم» خواهد گفت و باز به
قوری شکسته، به من که قوری را
شکستم و تو که به گمان او زن این پسر
قوری‌شکن شده‌ای اشاره خواهد کرد و
خواهد خندید. ما هم باید با او بخندیم.
من تا آن وقت، تا وقتی که تو بیایی
سومان، تا وقتی که برویم پیش پیرزن
صبحانه بخوریم، تمرین خواهیم کرد.
خندیدن را تمرین خواهیم کرد. خندیدن
را یاد خواهیم گرفت. خودت اگر آمدی
خواهی دید که چطور می‌خندم. چطور
از ته دل می‌خندم. حتی خواهی دید که

آن که عشق دختری او را ز نهران کشاند و به خیابان آورد ۷۴۳

چطور فقهه می زنم.

تابستان ۱۴۰۳